
PRESERVATIVES LEATHER
APPLIED
On 6/12/77

ترجمهٔ یوهنبی جوگ باسیت

سِری گنیشای نمه

بسم الله الرحمن الرحیم



بعد ایستت کتاب فیضمآب سِری کوبند گوپال الطاف و افضال
آن ربینه دریات شاملحات سیوکان و ملکیان فرخنده حالست و طالبان حال
باکمال آن بیمان در هر حال از اوضاع و احوال جهان سریع الزوال خرسند
و خوشحال و ماه و سال و ایام و لیال از فکر بیهوده فارغ و حال و استقبال
آزاد و فارغ بال بر ضمیر منیر ارباب دانش و بینش و طالبان
حق اند پوشیده نماند که بندهٔ کشمیری ابهه نند نام را
صاحب انتخاب نسخهٔ جوگ بشست در شروع این مختصر
نام آفریدگار بر زبان میراند ستایش بر سینه منگیند باید
دانست که نام های ایشان را حد و نهایت نیست هرکدام از دیگر...

وطالبان راه حق یکی از نام های اوتار را بسبب اوتار ها و تجلیها
را بسبب ظهور او باشند اختیار نموده ورد زبان کرده و او را
بیشتر بآن نام یاد میکنند از مبدا فیاض بوسیلهٔ آن نام فیض میجویند.
کیفیت اوتار آن ست که در کتب معتبره اهل هند مسطور ست که
جمهور هنود این اعتقاد دارند که مدت عمر دنیا مقسوم میباشد
بر چهار حصه که جگ نامند هر جگ با خاصیت ها و آثارهای خود
چندین لک سال میشد بعد از گذشتن هر چهار جگ پرلی میشود یعنی
قیامت که تمام موجودات عالم بعدم میرود روی زمین را سراسر
آب میگیرد باز بعد از مدت دراز بر میشر بنیاد آفرینش عالم
میفرماید خلقی جدید بوجود می آید و کارخانه عالم میفرماید به نسق و نظام
روان میشود مثل آفرینش سابق چهار جگ درمیان می آید هر جگ
را خاصیت و آثار علیحده بود حاصل که هر بار که عالم معدوم و
معدوم و نابود شدن از اراده آفرینش موجود گردد بر همین
چهار جگ مدار باشند همین چهار جگ دایر بود این طریق را
هیچ حد و نهایت نیست میگویند که آن هستی مطلق و آن ذات غیب
بجهت اصلاح حال اهل عالم دنیا مظهر را از ظهور کمال قدرت و
ظرف خود وجود و بدنیا ظاهر میسازد و از روی آثار در ظهور میرسد

ار عفا

را عقل و رای آن چراغ میماند و ظلم ظالمان و جور ستمکاران از روی
زمین نابود میکرداند و ساحت عالم را از خس و خاشاک
تبه کاران پاک میسازد این بندهٔ کشمیری ذاکر نام نرسنگه را که یکی از مظاهر خاص
بوده بنابر آن میگوید که آن ذات برهم و آن از مطلق و عقل فعال
است سراسر ذوق و شادی و سرور و راحت است نرسنگه
یکی از نامهای بزرگ اوست از روی تنزل و فرود آمدن خود
از آن مرتبه اطلاق و بیقیدی که کثرت و دوئی لازم آن
است پیدا که هر چیزی و نوعی در میان آمدن از روی بندگی و
پرستش پای او میکنم و ستایش او بر زبان رانده میگویم
را آنچنان ذاتی کامل و بزرگست که از کمال قدرت و اختراع
و ابداع خود تعین کامل و وجودی جامع کمالات خود پیدا آورد
برهما نام که از دهن و زبان او هر چهار بید یعنی هر چهار کتب
معتبره مشتمل اوصاف کمال خداوندی او ظاهر شده آن بید بیان
کننده صفات بزرگی او گردید مرا چه حد آنکه وصف او بگویم و
مرا کی طاقت آن که شرح کمالات او دهم بعد از ستایش او و مدح
ذات بزرگ میکنم که آن آفریده حق و برگزیده اوست وجود و تعین
او محض صورت صدق و راستی و نشان کیان کامل است آن ذات کامل

حمد بها دیوست که جمیع رکیشران و کاملان عالم از و فیض میجویند
از سایر کرم او حمایت میخواهند خدمت و ملازمت او
بی اثر میدهد که هیچ ناشایستگی و هیچ علتی در جان و تن پرستندی
نمیماند و اینطور ذاتی ست که جمیع مخلصان که باخلاص تمام سر
خود را بر در آن بارگاه نهاده خود را باو می سپارند ایشان را [illegible]
و دریافت تمام می بخشد گیان بخشیدن و دریافت عطا کردن
صفت لازم ذات اوست و برکت توجه او و نظر لطف او گرفتاران
بعض را از قید عالم و بند جهان بیرون میجهاند بعد از مدح مها دیو
ستایش ذات گنیش پسر مها دیو که بکهن سالح خطاب اوست
میکنم آن بکهن سالح بر در بارگاه مها دیو جا ساخته جدا نمی شود او نیز
ذاتی ست که جمیع دیوتهای بزرگ تعظیم او میکنند و پوجای او مینمایند
باید دانست که چون از آن بارگاه او را حکم صادر شد که هر کس در
شروع کاری ترا یاد میکند نام تو بر زبان راند آن کار بخوبی
سرانجام یابد و خلل و فتور در آن راه نیابد بدان سبب او را بکهن راج
یعنی آن راجه و حاکم که جمیع خللها و فتورهای مهمات در حکم او باشند
خطاب بعد از فراغ ستودن مها دیو و پسر او سرستی دا که ذات
او دریای فیض و بخشنده گیان و دریافت ست او مانند آب گنگ هر

خورد و کلان و هر نیک و بد را او بر در بارگاه او نهند و خود را باو
سپارند پاک میسازد گیانی و صاحب شناخت ساخته از جمیع
قیدها و گرفتاریها خلاص میسازد او بزرگوار ذاتست که جمیع دیوتها
و رکهیشران و روحانیان خدمتکاری آستانه او را شرف خود میدانند از فیض
لطف او بهره جویان میباشند یاد میکنم از عنایت او قوت
و قدرت در جمع و تالیف این کتاب میطلبم بعد از ستودن
سرستی بالمیک رکهیشر را یاد می کنم و ازو مدد میخواهم او چنین ذاتیست
که آب گنگ سخنان او بعد از بر آمدن از زبان حقایق بیان او هزار جوی
شده هزار هزار چشمه گردیده بدریای حقیقت رسیده از باطن او این
التماس دارم که آب گنگ عنایت او در زبان مرا روان شده سخنان مرا پاک
و صاف ساخته از هیچ آلایش نگذارد میخواهم که گلهای مدح و ثنای من شرف نثار
پایهای شری رامچند و استاد و مرشد او یابد و قبض ایشان افتد جهان که جمیع طالبان
شناخت آفریدگار و تمام رهروان طریق حقیقت دلهای خود را متوجه گفت
من کرده اند سخنان مرا بجان جای دهند استاد و مرشد و کیش و سرستی را که
بخشنده مرادات خاطرخواه باشند یاد کرده از کرم ایشان مدد جسته از همت
ایشان فیض و قبولیت درخواسته شروع در بیان معانی کتاب جوگ بشست
مینمایم بعد از آن ای پیشوایان راه هنرمندی و ای کلانان وادی سخنوری از شما

التماس و درخواست مینمایم از منِ بی قوت و استطاعت از درِ آفرین صفت

بندگان جا دارم میخواهم از بدریای کتاب نشیط در آیم خود را مانند حوت

تا پای کنار این دریا رسانم مرا بنده را ملتزم خدمت بارگاه شری رام چند

دریای بزرگ آن ذات این جرأت بخشید از این دریا بگذرم شما هم

این دلیری مرا به بخشید گستاخی مرا عفو فرمایند بهمت مددگاری کنید

حالا ای طالبان شناخت حق ای جویندگان دریافت هستی مطلق گوش

هوش می دارید و بشنوید از آن ذات برهم از عقل خالص و بی همتا و بی نام

نشان و نقش و رنگ و صورت باشد باقی و پاینده و دریای ذوق

و سرور ابدی بی تغیر و تبدیل و حد و نهایت ماوراه نداشته باشد

ناگاه خود بخود در ذات خود اندیشه آفرینش نمود بعد از آن

از آن صفت اطلاق و بی قیدی فرود آمده کدورت و نیرنگی

دوئی را بخود راه داده از یکی و یکتائی بهزار تعین و هزار صورت شکل

ظهور کرده هر تعینی را نامی و نشانی و عملی و کرداری درخور او بخشید

موت و حیات و رنج و راحت و شادی و غم هر کدام مقرر کرده درین

عالم موجود گردانید هر کسی موافق سرنوشت او براه داشت از درین

عالم زندگانی کند بعد ازین برای آن از اینهمه خلق و موجودات براه و روش

بسته نیابند نگاه زبان خود مشغول بوده از طریق راست تجاوز ننمایند درین

عالم

عالم توالد و تناسل کنند یعنی زن و مرد و او ماده از هر جنس حیوان و هر قسم
جانور را بهم مربوط ساخت که از ایشان فرزندان پیدا آیند و بچه ها موجب
گردند و بیفزایند و دم بدم روی زمین منتشر و پراکنده گردند هر قوم و هر
طایفه براه و روش پسندیده زندگانی کنند کسان و در نا یافت
پیدا کرده راه حقیقت را یافته آخر کار بموجبه رسند یعنی از صفات
تن داری فانی گردیده بحق باقی گردند احکام بید ها یا معنی مضمون
کتابهای سمرت بر زبان طایفهٔ دکیشران روان ساخت تا دکیشران
و دانایان براه حق آن مضمون را در میان مقدم نخواهند آن حکم ها
و قاعده ها را در عالم منتشر و پراکنده گردانند که هر کدام بروش پسندیده
زیست کرده آخر رو بحق کند و بموجبه رسد طایفه دکیشران در میان
اهل عالم بید خوانی بنیا کردند و کردند و بهر جا رسیده سخنان حق را
بگوش مردم رسانیدن شروع نمودند که غافلان از ورطهٔ غفلت
برآیند و طالبان مستعد بموجبه رسند بعد از آن که مدتی دراز موافق
فرمودهٔ بید مردم عالم زندگانی کردند و سعادتمندان بموجبه رسیدند
انبطرنقه در اهل عالم قرار گرفت و خلق رو براه شدند آخر بحکم گردش ادوار
و تاثیر لیل و نهار راون را جنس یعنی جنی زبردست برآراز و جونخوار طایفه
او را جیش سرکش موجود شدند بعالم آمدند از زور بازو سرنوشت دست حواز قوت

و قدرت خود مغرور شده بیدادی و ستمکاری بنیاد کردند خود
بغی و تکبر نموده انواع ظلم و تبه کاری شعار خود ساختند از بسکه
ناپسندیدگی و ناشایستگی خودی از ایشان بوقوع می آید درمیان
خلق عالم هرج و مرج پیدا شد جمعیت و رفاهیت به پریشانی و تفرقه
بدل گردید راه و روش پاکیزه از میان برافتاد دروز کاری دراز
برین نمط گذشت آخر چون ظلم و بیدادی او و راجهان از حد متجاوز
شد عالمیان عاجز و درمانده شدند بمقتضای آن که دیر گیرد سخت
گیرد همان داست کامل برهم از روی غیرت صاحب خود خواست
که بهرهٔ از قدرت کاملهٔ خود در بیش عالم ظاهر سازد آتش
ظلم راجهان را بآب قهر نشانند بنابران مظهر جامع صفات جمال و جلال
و ذاتی متجمع بقوت کمال صاحب خود از رحم کوسلیا زن راجه جسرته را
عفیفه و پاره سایب ظاهر کرد آن مظهر کامل با وجود کمال علم و دانش
خود مریدی و شاگردی بشست رکهشر اختیار نموده از آب حیات
سخنان ارشاد و تلقین و آیدیش گیان او را در ضمن حکایات
شیرین و افسانه های رنگین صورت یافته بهره گرفته بجنگ
جهان کمر بسته بر ایشان ظفر یافت ظلم آن طایفه را نابود و معدوم ساخت
لوث و ناپاکی آن اشقیا را از صفحهٔ زمین پاک نشست مظلومان را از شر بیجه

ظالمان

ظالمان بی باک خلاف ساخت بعد از ان رسوم و قواعد بید هازار
مندرسی و نایاب شده بود و در میان اهل عالم از سر تازه کرداند
و مردم براه و روش پسندیده زندگانی کردن گرفتند اثری از آزار
و ناپسندیدگی پیدا نماند بعد خرامیدن خود بعالم بقا سخنان بشت
را مانند آب حیات جانبخشی باشد برای اهل عالم یادگار گذاشت
ا دستور العمل سعادتمندان و نیک بختان گردد و بعد از گذشتن
چند دورهای فلکی و مرور چندین سالها و ماهها بردواج نامی از شاگردان
و مریدی بالمیک رکھشر معروف و مشهور بود از مرشد و استاد خود از حقیقت
فرموده بشت رکھشر را چند از ابدیش گیان ممنوعه ارشاد و تلقین کرده
بود برسید و التماس کرد از سخنان حقایق بیان بشت بر سبیل شرح
فرمایید و بالمیک رکھشر از آینه اسرار نمایی بود احوال عالم از گذشته
و آینده یک بیک در و روشنی می نمود فرموده بشت را و سخنان او
را در افعال عبارت سی و دو هزار اشلوک گردیده بردواج آن را نسخه ممنوعه
در قید کتابت در آورد و طالعین چون آن دریای سی و دو هزار اشلوک
بالمیک بیکنار دیدم دانستم از حفظ نمودن آن بر مردم طالب دشوار باشد که آن
را بقید منثور آورده ام ضرورت شد از اخلاق و اشکال آن از زود تر توان
فهمید تکرار و زیادتی آن را دور ساخته ماحصل و مضمون فرموده بشت در الفاظ

و عبارت شش هزار اشلوک را که ادا کردم این کتاب را مختصر جامع مشتمل بر
شش باب ترتیب دادم و در حقیقت آن را دریای پر از گوهرهای معنی
ساختم دریا را امواج باشد این دریای معنی پر از موجهاست را نام آن موجها
این است اول بیراگ دوم ممچهه سیوم اتپت چهارم ستهت پنجم اپشم ششم
نروان بیراگ پرکرن عبارت از وحشت و نفرت از رسوم و عادات
اهل عالم دوم ممچهه تدبیر قطع تعلق است از این مراتب سیوم اتپت آمدن
بعالم است ستهت بقای نمود او ؛ اوپشم فنای نمود او ؛ نروان یعنی
مکت است یعنی رستگاری از تکرار تنزلات ؛ در دریا گوهر باشد این
کتاب من دریاییست را دُرّ و گوهرها حکایات رنگین و افسانه‌های
شنیدنیم باشد حالا من در خور فکر و دانش خود غواصی نموده گوهرهای
سخنان بشست را بدست آورده حکایتها بنظم شگفته برشته مناسب در سلک کشیدم
باب اول در بیان احوال رامچند مشتمل بر سه باب بیراگ اتپت و غیره
را او را چون جذبه عالم غیب گریبان گرفت از مشغولی اسباب دنیوی
دل گرفته گشته سلطنت این جهان و حظ های نفسانی برو تلخ گردید
آن بزبان سنسکرت بیراگ پرکرن گویند این باب مشتمل است بر سه
فصل چون قاعده مصنفان و صاحب کتابان آن است که اول منگلاچرن
چون میکنند یعنی نام ایشور را در شروع کتاب بر زبان میرانند از مبدا توفیق
یابی.

باین واسطه هندو میگویند که آن تصنیف و تالیف که اندیشیده اند بی خلل و
وفتور با تمام رسد مردم را از آن نفع میرسیده باشد بششت منکلا چرن نموده
میگوید که آن آتما یعنی هستی مطلق و حجاب غیب که من مظهر اویم پرکاس
و آسمان ها و زمین ها و زیر زمین جلوهٔ ظهور اوست نهایت خوبی و جمال
والا یار او میکنم مدد و فیض از و میطلبم آن آتما و ذات برهم و هستی مطلق
خلاصهٔ گیان و دریافت و عقل محض است و همه جا را ظهور او شامل و فرو
گیرنده است هیچ ذره از ذرات موجودات از احاطه و فرا گیرایی
او بیرون نیست و قبلهٔ همت من است نیز چون در تمام این کتاب
ذکر شناخت ذات برهم خواهد بود بنابران در اول هم از و یاد کرد و گفت
و بعد از ان میگوید که شنیدن این کتاب من کسی سزاوار است که در دل
او این اندیشه پیدا شود و درین فکر افتد که من عجب گرفتار قیدهای این عالم
شده ام از مبدا او و اصل خود بسیار دور افتاده در پس پردهٔ غفلت در
مانده ام آیا نوعی ممکن باشد که ازین گرفتاری خلاص گردم ازین دوری
و مهجوری برهم و کسی که او بسیار غافل و نادان باشد اصلا شعور بمبدا خود
نداشته باشد او را باین سخنان من چه کار و نیز کسی که گیان کامل حاصل کرده
شناخت آفریدگار خود را بدست آورده باشد او هم محتاج نباشد که بشنود بجهت
که گوشنش می ورزان است که کسی را شنیدن سخنان من شوق طلب شناخت حق

در دل راه کنند هرگاه یکی دریافت کامل حاصل کرده بکیان و معرفت رسیده باشد
او را چه حاجت بتصنیف من مگر آن کس را که فکر بهبود آخر کار داشته باشد طالب
دولت نجات ازین گرفتاری باشد او سزاوار شنیدن سخنان من بود باید که او
بدل و جان در گفته من تامل نماید و ملاحظه کند که من چه گفته ام و غرض من از بیان
حقایق چیست حالا شروع در آن سخنان نموده چنین میگوید که بالمیک نام رکهیشر
استاد کامل بلند قدر و مرشد رهنمای گوشه نشین که رهروی حقیقت زمان آنکه رشته
و آمد و رفت جهانیان نباشد و احوال هر سه عالم بر باطنش او روشن بود روزی بادرونش
منقطع از جهان و جهانیان و بادل جمع از کار جهان را با کمال آرام و تسکین خود در گوشه جا
داشت مستغرق مشغولی حق بود بهردواج نام شاگردی از شاگردان و مستفیدان
او پیش آمد و تعظیم استاد خود نمود و سر بر زمین آداب عبودیت نهاده
التماس نمود که ای مرشد حقیقی بر علم شما پوشیده نیست که اینعالم دام جانداران
و جای گرفتاری و درماندگی غافلان است عنایت نموده با من احوال
رامچندر را شروح سازید که با آن کمالات صوری و معنوی چه طور درین عالم که
زندان غفلت و نادانی است بچه نوع زندگانی کرده و چطور با خلق معاشی
مینمود آخر از تنگنای عدم بسوی عالم بقا بچه رنگ خرامید بالمیک با او فرمود که
ای فرزند نیکبخت و ای طالب سعادتمند چه خوب از من پرسیدی و الحق تو شایان
پرسیدن این حقیقت هستی حالا من با تو احوال رامچندر را بنوعی شرح دهم که از
شنیدن

شنیدن آن حرف نور روشنی کرده و تمام آلایش غفلت و ماذاتی تو نابود کردید
عقل تو بیفزاید ای بیرون دواج از ماندو بوف را مجند درین عالم و از چیون مکلف شدی
انتفاع نمودن بآن عالم بابو نکنیم یعنی چیون مکلف شدن آن باشد که کسی در
تن زندگانی تهذیب اخلاق نموده از صفات بشریت و لازم تن
داری بر خورد باقی به بقای حق کشف احوال او منشرح سازم که از روی صفای
طینت و لطافت سرشت خود که همراه داشت درین عالم که نمود لیکن بودست
و بوی از بقا و پایندگی ندارد مطلق نیست هیچ خبر و هیچ حال این دنیا را
اعتبار نمود از هواهای نفسانی و حظ های جسمانی آزاد گردید زندگانی
کرد ازین سبب تا بدانی چیون مکلف شدی تا آن عالم خواهید طالب سعادتمند
را باید که این عالم را که بعینه چون نمود سراب هست وجود ندارد یعنی چنانچه
از تاب آفتاب در دفع ریگ از دور تشنه را آب بنظر در می آید
در حقیقت آب نباشد همچنان تعینات این عالم بظاهر دیده می شود که
چیزی هست در اصل حقیقت هیچ نبود ای بیرون دواج این عالم سراسر وجود
و تعین وهمی دارد در رنگ تعین وجود مار که بسبب دیدن ریسمان بخاطر
رسد که این مارست در حقیقت مار نبود بدان که سرمایه خلاص از گرفتاری
این عالم آن است که کسی تا تواند از حالات جهان فراموشی گزیند هیچ لذت
و هیچ مراد دنیوی و هیچ حال آن را بخاطر نیارد مطلقا یاد نکند چنان از حالت خوف

محو گرداند که هرگز هیچ نسبت آن بدل بکند الله یاد لذت جهان را بر خود چون زهر
قاتل داند و یقین خود کند که اگرچه این عالم بنظر در می آید و موجود می‌نماید لیکن
هیچ بود و وجود ندارد در رنگ نیل رنگی که هوا کاش که بنظر در می آید در
حقیقت آن رنگ است اصلا وجود نیست همین می‌نماید پس سعادتمندی
که این عقیده محکم شود این یقین صادق رو دهد که آنچه بنظر در می آید فریب
نیست و نمود بی بود است که آواز خواست شنا و آکه زود بازماند که در
ذات حق بسته گردد بدان که او بمرتبه موجه رسیده و نشان موجه که از
صفات خود فانی شدن و بذات حق باقی گشتن است در و پیدا گشته و او
آماده آن ذوق و سرور که لایزال است بوده باشد باید دانست که اگر
کسی هزار بید و شاستر بخواند تا آن که این عقیده و این یقین و گمان
که گفته شد در دل او پیدا نشود آنام موجه نگردد در زنگ آئینه دل از منی و توئی
و شمار دوری است تا این زنگ دور نشود و صفا روی ندهد چهره
حقیقت جان بدید باطن او نمایان نگردد نزدیک گیانیان و حق شناسان
مقرر شده است که جانی دار را خواهش های نفسانی و هواهای جسمانی
که از روی سرنوشت حواله گردیده سرگردان میدارد بر بابت تناسخ و جنم میدهد
و وجود می بخشد و بدنیا می آرد و می میراند و میبرد چون آن خواهش جسمانی
و آن آرزو را از جنم های سابق و موجود شده های بنیت در دل او بیخ فرو برده

ارو

از او دور میشود او مرتبه موجهه را در یابد و از حرف فانی شدن و به بقای حق
باقی گشته دیگر هرگز باین عالم نیاید و نزول یقین باید کرد که هیچ تدبیری برای
حاصل کردن مرتبه موجهه برابر دور ساختن تعلق آرزوی جسمانی نیست
اصل کار سلوک راه حق این است که سعی در آن کوشند که بی خواهش و آرزو
گردد باید دانست که تعلق خواهش نفس که بندی پاستا گویند بر دو نوع
است یکی از آن ملنا پاستا باشد یعنی خواهش در بند آرایش آلوده و پست
و آرزوی لذات فانی دوم شدهی پاستا بود یعنی خواهش بی آلایش پسندیده
یعنی توجه بعالم بقا و صفا و تعلق نفس بخواهشها و آرزوی جسمانی را
ملنا پاستا گویند چون در ملنا پاستا یعنی در خواهشهای نفسانی
غفلت و آثار جسمانیت است از مرحق و هوا و کبر و کینه و حسد و غضب و خود
بینی بنا بران این خواهش باعث جنم ها و وجود گرفتن ها و زیستن ها و
مُردن ها و انواع گرفتاریها میشود چون در شدهی یعنی در خواهش پاک
و کشش و شوق در درونها بجانب ذات حق و عالم بقا و آزادی و علو
و بلندی و پاکیزگی بود بنا بران این خواهش تا آن رساند که دیگر او را
جنم نباید گرفت و زاده شده بدنیا نباید آمد در کسی که این شدهی پاستا
پیدا شود او را دیگر از رفتن و باز آمدن این عالم باز دارد و ذات آن
شخص بعینه چون تخمی باشد که آن را بریان سازند و در خاک اندازند که نخه

آن تخم بریان شده اصلا سبز نشود و مزوید همچنان ذات او باز دیگر باقی
عالم نیاید وجود و جنم نگیرد و کسی شده باشناختن او شود یقین باید نمود
که او شناسا شده باشد شناختن آن ضرورت است و او صفت
که صفت جیون مکت حاصل او گردیده در حالت زندگی از حواس جسمانی
و آثار نفسانی وارسته که دیگر هرگز با بهاک جنم نگردد و جنم گرفتن او باد
هیچگونه رابطه نماند چون او سبب و علت جیون مکت گردیدن
گفت و آنچه مرتبه جیون مکت توان یافت مشروح نمود حالا احوال
راجند را بیان میکند که بچه نوع جیون مکت شده ظهور زندگی که
در این عالم اوقات بچه رنگ گذرانیدن بدان که کسی که جیون مکت
شود دیگر صفت و بری گرد او نگردد و از زیستن و مردن فارغ شود
حالا کوشش بسیار همه دار که راجند از استاد معلم علمهای رسمی که خواندن
و کسب کردن آن ضرورت باشد فرا گرفت بخواند و آداب صحبت
بیاموخت که دانش و مهارت حاصل نمود و از مکتب بیرون
آمد جمیع اوقات با بزرگ زادها و اصل داران و هنرمندان
نشست و خاست نمودن گرفت بسیار یک جتی که چون مدتی با
ایشان آسایش و فراغت گذرانید بخاطر او رسید که سیر تیرتهها
باید کرد و زیارت گاههای عالم باید رسید و مردم بسیار دید و گیانیان

را باید

را باید ملازمت نمود و باید ملاحظه کرد که از هر چهار قسم مردم و چهار
برن یعنی رنگ از برهمن و کهتری و بیس و سودر باشند کدام کدام
اصناف نیک و نیک افعال هستند و چه مشغولی و چه پیشه دارند و از هر چهار نوع
آشرم یعنی مذهب و ملت از برهمچاری و گرهست و بانپرست
و سناسی باشند کیان کیان نسبت دریافت و کیان را درست ساخته
محکم طریقه و روش نیکیهای رسیده اند و چون این اندیشه در دل راجه
محکم شد خود را برین قرار دل گرفت روزی بپیش راجه جسرته پدر آمد
آمد برسم تعظیم سلامی آورد و نزدیک رفت هر دو دست خود را بر پای پدر
نهاده عرض نمود که ای راجه ولی نعمت قبلهٔ من این صورت و این بود از
تو یافتم تو سبب آمدن من باینعالم شدی که هر طفل نوپای در عرصهٔ وجود
نهادم بود از آن که عاجز و ناتوان بودم مرا به پرورش خوب کلان کردی و از
عنایات تو علمها را بخواندم و دانش و ادب حاصل کردم حالا مرا بخاطر افتاد
و در دل من نقش بسته که بطریق تجرد و تنهایی از خانه برآیم و تیرتهها و زیارت
گاهها را سیر کنم و به بینم و بر تیرتهه و زیارت گاه رسیده رسوم عبادت و پوجا
و پرستش بجا آورم و هر جا از منکمردی و زاهدی و شناسی و راهبی خبر یابم
رفته شرف دیدار او حاصل کنم و از خدمت او در یوزهٔ همت و التماسی
فیض تمام بر گیرم و بعالم اطلاع یابم ای پدر چون مرا این داعیه در دل نشسته

وشوق دیدار حق طلبان گریبان گیر شده باید که لفظ نی بر زبان نیاری

ومرا البته رخصت دهی که من بی رضای تو رفتن بخود زیان کار میدانم

راجه چون از رامچند این داعیه را از رامچند خاطر نشان خود کرد در آنوقت

در دلاسای فرزند عزیز چاره ندید باو گفت که ای نور دیده و

سرور سینهٔ من از خواهش و ارادت تو سر بر نمیتوانم تافت و بخلاف

رضای تو دم زدن از محالات میدانم لیکن تو مرا بمنزلهٔ جان و در تن

دل من بجدائی تو رخصت نمیدهد این بگفت و بششت را که استاد

و مرشد رامچند بود طلبید و نزدیک بخود جا داد و این راز را باو درمیان

نهاد که رامچند را داعیه پیدا شده و چنان و چنین می گوید در آن

باب بجد گردیده از من رخصت سفر میطلبد بششت گفت که ای

راجه نتیجهٔ کمال اصلی داری و خوبی تو این بود که مثل رامچند فرزندی

در خانهٔ تو متولد شده بعد از آن علوم و آداب حاصل کرده حالا در

سیر آخر کار خود کوشش مینماید ترا و تمام خاندان ترا نیکنام و سعادت

فرجام میگرداند ترا ازین چه بهتر که فرزند سعادتمند و پسر رشید دلبند

ارجمند تو درویشان نیکان و نیک سیرتان پیش گرفته بزیارت تیرتهها

براید بخاصان و صاحبدلان ملاقات کند شرف و سعادت دو جهانی کسب

نماید در رخصت کردن تعلل نباید کرد و در وداع او تاخیر نشاید نمود راجه جسرته

باین

باین سخنان دمساز شده فرمود که ساعتی نیک برای بار مجدد اختیار کنید
بنشست در حالت طالع نامه برگرفت و ساعتی را برگزید بعد از ان رامچند در
پای پدر را بوسید خاک پای اورا چون سرمه در چشم کشید مادر مهربان را
نیز وداع کرده با خاصان خود مجردانه و بعقیدانه برامد رو بزیارت
تیرتهها و ملازمت نیکمردان نهاده بهر زیارتگاه که میرسید لوازم انجا
را بجای اورد شرایط آن را مثل غسل و پوجا یک بیک با تمام میرسانید
و دیدن روی حق طلبان و ملازمت خاصان را غنیمت دانسته هر جا
نشان مردی مییافت خود را بخدمت او میرسانید و ازو استفاضه مینمود
و مدد باطنی طلب میکرد بعد از ان که زیارت تیرتها و ملازمت نیکمردان
را تمام کرد و از عهده ان برامد مراجعت نموده متوجه شهر خود بملازمت
راجه جسرته گردید در آمدن بعینه چون مهادیو جی مینمود که بعزت و جلال
از جای دیگر متوجه کیلاس که جای معین اوست شده باشند ارکان دولت
و اعیان حشمت امرا و سپاهیان با تجملات ملوکانه پیش باز رفتند مردم
شهر و مهاجنان از خاص و عام و کیهه و مهه همه نثارها برده زر و جواهر و اجناس
را از هر طرف نثار می کردند مانند ابر باریدند مقدم او را عزیز و محترم داشته شهر را
آیین بستند و شادیها کردند رامچند را با دولت و سعادت و اقبال و زینت
بدولتخانه رسیده پدر و مادر را زیارت نمود رسم پوجا و پرستش ایشان را بجا

باید و شاید بجا آورد و بعد از آن با خوشحالی تمام و مراد و کام نزد پدر نشسته
از آنچه از تبرکها و زیارتگاهها دیده بود از ملازمت و صحبت نیکوکاران
فایدها گرفته و بهرهها برداشته بود از عجایب و نوادر بنظر او درآمده
بود سرتاسر شرح میداد و بروش پسندیده و طرق گزیده زندگانی میکرد
هر صبح غسل مینمود و جپ و ورد و مالا را وظیفهٔ آن وقت باشد بجا آورده
بملازمت پدر میرسید و در خدمت او بجان و دل قیام می نمود
وقت شام هم غسل میکرد و وظایف شام را تمام کرده باز بخدمت راجه میرسید
و اکثر اوقات از راجه رخصت شکار گرفته بصحرا و جنگل میرفت و آنجا
بانواع شکار مشغولی می نمود چون برگشته به قصر دولت خود میرسید با خویشان
و برادران و همزادان خود صحبت میداشت از سرود و رقاصی هنرمندان
محظوظ میشد و دایره زنان و نیرنگبازان و هنرمندان عالم پیش او رسیده
اظهار انواع هنرمندی خود مینمودند با ایشان انعامات میداد و او بحد
در حسن صورت و خوبی سیرت و اخلاق گزیده و اوضاع پسندیده بحدی
بود که هر کس از خویشان و اقربا بدیدن او می آمد شگفته خاطر میشد و در رنگ
قرص ماه چهارده که چشم مردم بنور خود روشن سازد مینمود خصوصاً از دیدن
جمال او راحت بجد بجان پدر میرسید چون لب بسخن کردن میکشاد سامعان را گویا
آب حیات از راه گوش بدرون میریخت و زندگی می بخشید چون باین حال و این

ماند

ماند و بعد زنند کانیا کرد از عمر او پانزده سال و چند ماه گذشت ناگاه تغیر در اطوار
و اوضاع او راه یافت روز بروز کاهیدن و لاغر شدن گرفت و در رنگ آب حوض گل
در ماه کنوار که تابستان آن را نجاره شهر بود و هر گویند رو بکمی آورد و میدم کم
شدن گیرد بسبب فتوری که در او فات خورد و خوراک او راه یافت
روی او بزردی مایل شد روی و موی او در سفیدی بعینه چون گل نیلوفر بدار گرد
او زنبوران سیاه و گلبریان خوش نشانند هر کس در و میدید در میبافت که غم و اندوه
بخاطر او راه یافته و او بجانیست و او هر گاه می نشست چون غمناکان و دلگیران دست
خود را در زنخدان نهاده و تکیه بر آن کرده می نشست از سبب کاهش درون و غم
خوردن بحدی مستغرق دریای حیرانی شده بود که در دیدن بعینه چون صورت
بی حس و حرکت بنظر در می آمد از بس که خود را بغم سپرده بود از غسل کردن و شستن
و شستوی تن و بوهای خوش بخود مالیدن و جامه سفید پوشیدن فراموش کرده خود
را گم ساخته مبهوت خدمتگاران و غلامان او هر چند آواز میدادند او را بخود
متوجه میساختند پاکیزه بود و جامه سفید پوشیدن یاد می دادند اصلا متوجه
نمیگردید و مقید رسوم و عادات تن داری و آسایش نمی شد چون حالت
او معلوم راجه جسرته گردید و بواجبی خاطرنشان او شد که رامچند را غمناکی
عجب روی داده و اندوهی و کلفتی غریب باو روی آورده که از شگفتگی و خندیدن
و از طعام و آب باز مانده و سر درون خود را بمجلس ظاهر نمیسازد و از سلطنت

نمناک شاید راجه بشنیدن این حال ملول خاطر شده و مضطرب گشته راجچند

را پیش خود طلبید و گردن و پیشانی او را بوسه ها داده و انواع مهربانی و شفقت

نموده در پهلوی خود جا داده برطبق نرمی و شفقت پدرانه بنیاد کرد که ای جان

پدر این آشفتگی ها و حیرانی که در تو دیده می شود برای چیست و سبب این

غمناکی و پریشانی و حالت چه بوده باشد فی المثل اگر خاطر تو ماه آسمان را خواهد فرمایم

که آن را بفسون و حیله فرود آرند اگر کسی بجانب تو بنظر تیز دیده باشد

بگویم که چشم او را از چشمخانه برآرند باید که سر درون را از من نپوشی

و حال خود را ظاهر و آشکارا بگویی که پدر مهربان توام و ترا از جان عزیزتر میدارم

هرچند راجه مبالغه نموده و تاکید پرسش فرموده خاطرجویی میکرد راجچند سر

پایین انداخته و نظر بزمین دوخته می بود و سر می جنبانید آخر با پدر گفت

که ای راجه مرا هیچگونه غمی و کلفتی و اندوهی روی نداده و من نه چیزی را میخواهم و نه از

کسی آزرده خاطر شده ام درین اثنا که پدر و پسر در سخن بودند ناگاه شنوامتر

که رکهیسری مشهور است بجهت دیدن راجه جسرته و راجچند رسید راجه مقدم آن

رکهیسر را عزیز و مکرم داشته در حال کرسی مرصع بجواهر برای نشستن او حاضر طلبید

او را موافق برسم و آیین که به بزرگان بجا آرند راجه خود ارجیت و آب آورد

بدست خود بامدد خادمی پای او بشست رسوم پوجا و پرستش را بواجبی بجا آورد

و حرمت داشت او نموده با او سخن با نرمی و ملایمت بنیاد کرد و گفت که ای مهابزرگ

پاکیزه

پاکیزه روزگار ما گاه را باینجا تشریف آورده دیده ما را بدیدار با انوار خود شرف
بخشیدید از عنایت شما خوشحالی از حد زیاده یافتم شکفته و خرم حال شدم
در رنگ گل نیلوفر را شبانگاه بسته و غنچه شده باشد در صبحگاه از طلوع آفتاب
عالمتاب شکفته گردد ما چگونه از عهدهٔ شکرگزاری شما برآییم در برابر آن
کرم شما چه گوییم و چه خدمت بجا آریم این زمان کامل از دیدن دیدار شما
خوشی و سرور بی نهایت یافته ام را از شرح و بیان بیرون باشند ما گویا
تن مرده بودیم را بقدوم شما جانی تازه نصیب یافته زندگی ابدی گردیدیم
یا چون چشم کور و نابینا بودیم را سرمهٔ خاک قدم شما ما را بینایی بخشید
یا مانند کشت خشک کور و نابینا بودیم را سرمهٔ خاک قدم شما ما را بینایی بخشید
یا مانند کشت خشک بودیم را به باران عنایت شما از سر تازگی و طراوت پیدا.
کلام شما چون آب گنگ و آب نربده هستند در کمال صفا و لطافت را بجا نه ما را
کرده اید ما را از درون و بیرون پاک و پاکیزه و سیراب ساخته اید حالا فرمایید
را سبب تشریف آوردن بایین خاندان چیست ای بزرگ کامل شما تمام دنیا را ترک
یافته از قید عالم وارسته شده اید و از ما گردیده اید ما اهل دنیا هستیم این سلطنت
دوروزه را کم از گرد راه باشد شما را عنایت نموده ما را سرفراز کرده اید هرچه
فرمایند و هرچه گویید منت برجان نهاده آن را بجا آریم و آن فرموده را بتقدیم رسانیم

و مظفر باشد و هیچکس با او برابری نتواند کرد و یقین فرماید اگر در
علم اسرار نهانی مقرر شده و تقدیر از پا چنین رفته که این راجه آن
ظلم پیشه و از اراده دست رامچند نابود و معدوم شد تا هستند ای
راجه من دشمن از این کار واقف هستم که شهر پرآرام و ویران کنند
خانمان راجیان است و هیچ عفریت و هیچ آدمی زاده نباشد که از
فرمان رامچند سر بپیچد و با او مخالفت کند و از بیخ برانداخته نشود و خاندان
او برهم زده نگردد اگر مرا این علم نبود و این حقیقت را نمیدانستم
چون می آمدم و التجا بتو نموده رامچند را بجهت طلب نزد سارت از
تو برای چه بمدد کاری طلب مینمودم ای راجه خاطر را از جانب رامچند
جمع دار و او را رخصت بده و بمن همراه ساز که این کار و این مهم
از بارگاه برمیتر نامزد اوست بجز از وی از هیچکس برنیاید و صورت
نبندد ای راجه چون نیکنامی خود و نیک کرداری فرزند را میخواهی
این فرزند ارجمند را بمن همراه کن و هیچوجه دغدغه بخود راه مده
که رامچند مظفر و منصور خواهد بود و آفت باو نخواهد رسید بشنو آخر
بعد از گفتن این سخنان خاموش گردید منتظر جواب شد راجه جسرته
راجه را که بست سخنان متواتر را شنید دو گهری بیهوش ماند بعد از آن
بدرد ناکی و نیازمندی پاسخ را سرانجام داد که رامچند بلا فرجشم را از نود

نشانزدهم

نه نوزدهم سال از عمر خود تمام نکرده به نیروی خود حریف سپه راجپوتان
نمی بینیم من اکنون مالک یک لک و بیست هزار سوار و شصت هزار پیاده و نود هزار
پیاده ام و چنین انبوه لشکر را گرد گرفته است برای مقاومت راجپوتان کوشش
خوار است هستم راجچند خود دست زیر دستی و زبونی فوج را در نمی یابد
درون خانه بر آمده تا درگاه را ندیده است ای بشنو امتر چون تشنه هزار سال
رسیدم این چهار فرزند خود دست هم انگیز پدر درد و محنت بهم رساندم راجچند
بزرگ و سرآمد برادران است هرسه برادر از جدای او بجان خواهید گردید
آن راجچند را از جهت راجپوتان بر در جدای او ما را مرده پندارید ای بشنو امتر
چیزی دیگر هم میگویم اگر راون بدکیش بدکار ظالم در جنگ شما نکند ما همه حریف
جنگ او نیستیم اگر کالنگ عبارت از زمانه باشد دو گونه است یکی انگول
دیگر پانگول در اول یکی انگول جانداران را شجاعت و دولتمندی پیدا
میگردد در پرتی انگول همان مال انگ و دولتمندی روی بعدم نهادهم نهان
میگردد ما از بخت خویش دریافته ایم امروز درین کال ما همه را
یارای ایستادن پیش دشمنان از راون وغیره باشند نیست این
زمانه دیگر است مردم خوب در و کمیاب گشته اند و منع و تیزتر
ما بقلم از نسل راکاس است درین کال از پری نیا توانید رسیدن به جان هندی
و زنهار جوی کرامید است بشنو امتر چون این سخنان از راجه جسرته در

کوشش که درون او بتو رسید باد را جه سخن گفتن بنیاد کرد که ای راجه
اول با من وعده کرده بودی که هر چه گویی چنان کنم اکنون میخواهی که خلاف
آن بکنید و از آنچه قبول نموده بودی برمیگردی من هم بجهان که آمده بودم
برمیگردم ای راجه شما که از نسل راجه کلسته هستید وعده خود استوار
نداشتند از مردم خویش وقت شد که آن گفتن و غضبناک شدن او زمین
در لرزه در آمد و دیوها و روحانیان عالم بالا همه در ترس شدند و درین
اثنا بشسته که بزرگ و دانش و دانای کامل است بشوامتر را که خشم و غضب
دانسته متوجه شد و راجه را مخاطب ساخته که ای راجه چون تو از اولاد
راجه اچهواک امدی و نام ترا که دشرته کرده اند با منع کرده اند که در هر دو
اطراف عالم هر جا دشمن و مخالف و قبلی پیدا شده است از آیه تو بجا رسیدی
او را مغلوب و منهدم گردانیده است تو با بشوامتر قبول نمودی که هر چه فرمایی که
چنان کنم از راه رضای تو سر نه پیچم حالا از آن گفته برمیگردی و بخلاف
وعده پیش می آیی ترا لایق نباشد که چنین کنی ای راجه شما مردم بزرگ
چونها پرورش سخن خود نمیکنند دیگری کیست که سخن خود را پرورش دهد شما
راجه های بزرگ برای عالم ضوابط و قوانین بسته اید که مردم بزرگ از آن بر چون
نگشته راه و روش خود را از دست نمیدهند شما چه آن روش را میخواهید که
از دست دهید شما کسند مردم آیینه عالم هستند که مردم ربه [illegible] شما اختیار کنند
قول و فعل شما را [illegible] خود سازند خاصان خدمت راجه چند و نزدیکان او سا
فرمود

فرمودم خیابانه گرد نگاهبانان آب حمایت نموده است بشنو آمیزه را بزرگترین
مردم است نگاهبانان راجپند هست خواه در زنش تیراندازی دارد و یا ندارد
راجپان هر و ظرف نیاید با مکاتب پیر و راج گفت که در اثنای گفتن نیست به راجه
جسته از خدمتگاران خاصهٔ راجپند پرسش نمود که راجپند چه طور میباشد و چه مشغله
والا خدمتگاران سخن را سر آغاز نیاوردند که راجپند نیلوفر چشم از آن ماند که از زیارت
معابد برهمنان مراجعت نموده بخانه آمده است غمگین وانده ناک است چون با همه یکو نشش
تمام مراسم روز را که آیین این گروه است درخواست میکنم راجپند که آثار غم و اندوه
. بر چهرهٔ او روشن و هویداست گاه میکند و گاه نمیکند ای راجه آن را یعنی سوبرام
را از آن زمان که سیر عالم نموده و زیارت تیرتهها و ملازمت سنکیاسیان و زاهدان
رسیده برگشته بخانه آمده حال او نوعی دیگر شده و آن شگفتگی و خرمی و مشغولیهای
معتاد از و دور شده دلگرفته و زبان گرد آورده میباشد و بستر خیابانه بجامه‌های
پاک پوشیدن و بوییهای خوش مالیدن و بار اسپ خود مقید میشد هر چند حالا
هر جامه او نا شسته است و تأکید مینمایم که تن باید شست و جامه‌های پاک باید
پوشید با این سخنان اصلا مقید نمیگردد و مانند شناسان زندگانی میکند و
و بخوردن بوقت و لذت گرفتن از طعامهای لذیذ و خواب کردن بر بستر
نرم و آسایش تن اصلا توجه نمیکند و هر دم دم سرد بیرون میکند و همیشه
میگوید که این دنیا و مشغولی دنیا چیزی نیست هرچه بنظر در می‌آید زوال و فنا
دارد هیچ فراغبان لایق آن نیست که کسی دل بران نهد بهمین سبب زنگ

دوراو زرد شده است زود لیبی موی ولاغر تن دیده میشود مثل راج کنوارن

هیچ برعونت وخود آرائی در رو نمانده و آواز بیخ وداخت گذشته است و

اکثر اوقات باخود سخن میکند و زیر لب میگوید که افسوس و دریغ که

عمر ضایع گشت و میکند و بجهت آنکه ما را بر میثر برای شناخت خود

وبجهت حاصل کردن مرتبهٔ موجیه پیدا کرده است ما اصلا تدبیر آن

نه کنیم و نمیگوییم که همه مرتبه برهم کردیم و او را شناسیم و او بجانب میخواهیم

دو در وزه نهاکه تا بچه آخر زایل و فانی شدنی است مشغول می مانیم با خزانه

و مال وشیشی میکنید هرچه جمع می آید همه را به فقرا و مساکین میدهید و ما چون

منع می کنیم که این خزانه و مال راجه ها را باید مایهٔ بزرگی وحشمت است راجه

بی خزانه چیزی نیست سخن ما نمی شنود و میگوید که ای ما داناین مال و دنیا

سرمایهٔ بیخ و آفت است این نوع چیزی را نباید دوست ای راجه ما را واجب

بود که بعرض اصلا مفید برسوم و حشمت و جاه و آنکه در بزرگی دنیا می شود

جاه و نحال و سرداری بیش او اصلا اعتبار ندارد راجه را لازم است که

فکری بجانب او فرماید مردی دانا را در ملازمت او تعین نماید که دل او را

از محبت دنیا و دوستداری عز و جاه دنیا روی گردان شده تدبیر بیش

و اندیشهٔ صواب بجانب رعایت رسوم و مشغولی امور جهانیانه باید چون راجه

جمع حاضران مجلس این سخنان شنیدند همه خاموش شدند در این اثنا بشنو آمد

آواز

آواز برداشت و گفت ای راجه و حاضران مجلس بدانید که این حالت که در راجه
پیدا شد دفعةً او را مشغولی رسم و عادت متنفر گشته نه از سبب ظاهریست که
آنرا توان گفت و آنچه رو باو آورده نه از واسطهٔ درویشی و درویشی رسمی باشد
کشش عالم غیب و جذبهٔ حق که بیان کیفیت او نشاید نمود حق از باطن و دل او را روی
داده دوستدار عالم باقی کرد و بقا کردیده از فانی و ناپایدار و آنچه یک گوشه نشینی او را
پیش منم حاضر سازند که من او را و بر راه بیهوده آخر کار رسانم و سخنان حق بگوش او رسانیدم
او را بعالم تمکین و تسکین بیارم یعنی چون بیان حقایق و شرح دقایق بدل
او جا کند آنچه دانستن آن ناچار است بداند او نیز همچو من و بشنت و دیگر
درویشان و خاصه‌های درگاه حق در کمال آرام و قرار باشناخت حق باشد و در
مقام رضا و تسلیم بود و جمیع اعمال و کردار و احوال را حواله بحق نماید و شیوهٔ زهد
او در شغل او جامع هر دو نسبت گشته هم کار عالم قدس را رعایت کند و هم بکار
و بار ظاهر از ضروریات خود است ایستاده دقیقه از دقایق امور سلطنت
و ملک داری فرو مگذارد بشنو اهتید درین سخن بود که راجه چند رسید او را بر
تعظیم که و حرمت داشت بدر دولی بهمت خود نمود بعد از آن بشو اهتید و بشنت
را نیازمندی رسانید و رسم بر جا بجا آورد بعد ایشان بزرگان خاندان خود را
سرفرود آورد امرا و ارکان دولت و حاضران که برای حرمت قدوم او
بپا خاسته بودند یک بیک توجه نمود با بشارت دست تشفق فرمود

وخود نشست را به گفت ای نور دیده بیا و برین مسند من بنشین و در پهلوی من
جا کن هرچند تعظیم امر پدر بمنزله سر و دست را بر سر نهادنی فرموده ترا بر سر
جانب فروتر بر فرشی که دیگر بزرگان نشسته بودند نشست و راه ادب او را می
ساخته بسخن در آمد و گفت ای جان پدر تو فرزند رشید و نیکبختی و صاحب
دانش و او دراکی و بحقیقت همه چیز بیک نیکو میبری درین عمر و درین سن و سال
ایام هوا و هوس است ترا بر جمیع مرادات جهانی دسترس است چرا چنین
دلگیر و غمناک میباشی هرچند نشست و کشش عالم غیب روی دل و طلب کمال
از وقت تو سر بر زده باشد اینقدر از رعایت رسوم و نگهداشتن تن و
آسوده حالی خود را نباید کشید این همه فرو گذاشتن نباید نمود شناخت آفریدگار
و دریافت و کمال از تربیت و ارشاد کاملان حاصل می شود نه از محنت
کشیدن و تن را بعذاب دادن این طریقه از درگیزان و سالکان راه حق
یاد باید گرفت خصوصه بر فرموده ایشان باید نگهداشت اگر یافتن راه حق موقوف
بر عذاب کشیدن و تن را بمحنت دادن بودی هر کس انکار میکرد و این مشغولی
را پیش میگرفت به شناخت کامل میرسید بتوجه مرشد و استاد محتاج نمیشد راجه
چون این سخن بانی رساند بیشتر با ما چند بنیاد کرد که ای شیر بیشه شجاعت
و ای هنر بر میدان دلاوری ای رشید عالی همت بلند فطرت بر تقدیری
که تو بر پهلوانان و بنبرد آزمایان عالم غالب آیی در معرکه مبارزت و شجاعت
نظم

مظفر و منصور کردی همه جنگ جویان زبردست بنجه نوشوند هیچکار نکرده باشی
تا آن که خود را براه درویشی و پیران کامل و بزمرهٔ مرشدان و رهنمایان
طریق حق آورده نفس سرکش را از بیرون خوش ساختی و هوا و هوس جسمانی را مغلوب
نکنی خود را از قید این عالم آزاد نکردانی در حساب محققان نباشی و کردهای تو
هیچ اعتبار نباشد چون بشست این سخن را تمام کرد بشوامتر باز بسخن در آمد با
رامچند گفت که ای فرزند ای رامچند این همه غمهای و دلگیریها که در تو میبینم در این
نقصان و فتور که در عمارت آب و گل تو پیدا شده الا عروز زرد شده اگرچه
سبب آن را بواجبی میدانم با وجود آن گفته می شود که آیا مقصد و مقصود تو چیست
بچیزی از این اسباب دنیا دلبسته باشی که ترا میسر نمیشود بدان واسطه میکاهی
و غمگین میباشی یا مطلب تو بالاتر از امور دنیوی شده است و کشش غیبی جانب
تو او بخته است و بوی از عالم بالا بمشام تو رسیده با من مشورت کن بگوی که از این
هر دو قسم هر چه مطلب تو باشد من ترا بآن رسانم و خاطر ترا از بریشانی
باز آرم تو بمقام آرام و تسکین رسی چون بشوامتر این نوع سخنان گفت
دسرته رامچند نمود رامچند دانست که طبیب حاذق رسیده درد بیماری درونه
را علاج خواهد نمود بشنیدن سخنان او رامچند شکفته خاطر شد و درونهٔ او آرام
و تسکین یافت اول سرگ که از بیراگ بر کرن که بیراگ بر کرن نام دارد بانجام
رسید

سرگ دوم

چون کشش غیبی در دل او پیدا گشت خاطر او از مشغولی

اینعالم سرد کننده آنرا به زبان سمسکرت بیراک گویند یعنی شروع نمود کرفتگی از
احوال دنیا و پیدا شدن شوق حالا با ملیک رهبر با پرتو ذات نام شاگرد خود شروع
در دوم سرگ بیراک پرکرن نموده بیان احوال راجند مینماید و میگوید که چون بشنوتهتر
از روی رفق و نرمی از راجند پرسش احوال او نمود راجند تعظیم بجای آورد
به نیازمندی تمام با او بنیاد کرد که ای رهبر کامل و ای رهبر شد رهنما چون در
حق من این نوع عنایت فرموده بید و هم از حقیقت حال من پرسیدند
حالا ضرورت که حال خود را بیان سازم و درد دل خود را پیش شما که طبیب
حاذق بیماری درون هستید باز نمایم ای خاص درگاه حق من که راجندام
در خانه جسرته زاده شدم مادر مهربان من نماند و نعمت پرورده از نانو انجی
بتوانانی رسانیدند و از نادانی به شعور رسیدم بعد از ان راجه مرا با استاد
ماهر سپرد که علم های ضروری را پیش او بخواندم و ضبط قواعد حکمی نمودم
در خدمت او تهذیب اخلاق و کسب اداب کردم از رنج استاد و معلم
دانا مرا در چارده علم دستی قوی پیدا شد و در فضل و علم گوی سبقت
از اقران ربودم صاحب دریافت کامل گردیدم بعد از ان راجه ماهران
علم تیر و کمان و دست آزمایان انواع اسلحه از نیزه و شمشیر را تعین فرموده که
مرا تیر اندازی و اسب تازی و چوگان بازی و دقایق آنرا بیاموزند و من
در کار فرموده جمیع اسلحه و فنون سواری اسب انگشت نما گردیدم و بعد از ان از
حکیمان

حکیمان و کاردانا قواعد ضبط ملکی و رعایت رسوم جهانداری و آیین
عدالت گستری و رعیت پروری را نیکو فرا گرفتم بعد از ان چون داعیه
صلاح کار از درون من سر بزد و بر حقیقت راه بنا و بود شدن بسیر و
گشت عالم بر آمدم بجمیع متبرکه و زیارت گاه ها رسیدم زاهدان و راهبان
گوشه گزین و مردان راه حق را ملازمت نموده از ایشان استفاضه
نمودم از برکت همت ایشان فایده ها گرفتم مراجعت کرده باز بملازمت
راه رسیدم و در خدمت او قیام نمودیم و چند گاه زندگانی به عیش و فراغت
گذرانیدم ای رهبر کامل در پیش آنها نا گاه فکر آخر کار منجا طرح راه کلاه چنیم
نیکو در احوال عالم فرو رفتم و در سرانجام و بود زندگانی خود اندیشه کردم دیدم
که هیچ حالت این عالم بوی از بقا و پاینده ندارد این دنیا سر بسر از رنج و آفت
ست یک نوش او هزار نیش دارد ایجاب آن که آنکس که زنده بنظر در می آید
یکبار و بار خود مشغولی مینماید مقرر ست که خواهد مرد و این همه اسباب مشغولی
را بر جا خواهد گذاشت آنوقت که دیده میشود که مرده مومی که او باز زاده شده
بعالم آمده موجود خواهد گردید و محنت ها و عذاب های گرفتاری دنیا بحش
او خواهد حاصل که هر چه و هر که هست رو بزوال و فنا دارد اگر چه بحسب ظاهر دیده
می شود که کمال ذوق و راحت و نهایت آسایش و معیشت در سلطنت و حکومت
و سرداریست لیکن چنینم بمعنی نظر کرده می شود اندرون تحقیق نقص بنظر می آید

مشخص میشود که مشغولی سلطنت و جهانداری مایهٔ هزاران هزار رنج و کلفت و اندوه
است که نابرجاست خلل در قواعد آن واقع بشت در نگهداشت ولایت و
ضبط لشکر و سرحدها انواع پریشانی خاطر و دلگیریست از تفرقه خلاص صورت
نمی بندد و ایام فتور و خلل در مهمات ملکی را چه توان گفت که چه حالت [illegible] الله
وقت مردن و از نیکیهای رفتن خود کسی چه گوید که بانواع حیرتها و اندوهها
مبتلا میگردد با هزاران هزار درد و دریغ از اینجا میرود نیز باید دانست که در
گدائی و سرداری بسیار امور ناشایسته روی میدهد که ناچار مرتکب عذابها
باید شد آزار جانداران باید نمود مثل بستن و کشتن و مصادره و محبوسان
ای رهنما کاملی کسی که رابطه بفرزند و زن و برادر و خویشی می بندد اسباب
جهان را خاصه خود می شمارد و میگوید که ای فرزند من این زن من و این
خویشان من و این از من و آن از من لیکن تعقل باید کرد که هر یک از
ایشان از روی اعمال و کردار در جنم و سرشت سابق و سرنوشت خود باین
دنیا می آید و میرود و هیچکدام با دیگری هیچگونه پیوند و نسبت ندارد او بدست
سرنوشت بی اختیارهاست در رنگ هیچ مهرهای آهنی که هر چند در یک خریطه
انداخته یکی مضبوط بسته شوند اصلا در میان اینها تعلق و پیوستگی نباشد
در نفس الامر و حقیقت چون نیکو ملاحظه کرده میشود معلوم میگردد که ذوق
گرفتن و بهره برداشتن از سلطنت و کامرانی و جهانداری چیزی نیست و بوی

اند

از بقا و پاینده‌گی بنده الله در مشغولی آن انواع بربنا نی و گرفتاریست
و در دوری آن بنشانی و حسرت ای رکابشر حالا من از مشغولی این
جهان و قید زن و فرزند و مال و اسباب دنیا گرفته شده جهان متنفر
خاطر و ملول و دلگشته ام که تکندری را از قطع راه پر و ریگستان که آب
و آبادانی نداشته باشد دلگرفته نخواهد که بخصوص با آن راه گذر نماید
از بس که این اندیشه دارم که خود را چسان از این گرفتاری عالم خوانم
گذرانید و قید تعلق چه نوع از گردن جان من دور خواهد شد در این فکر
حیران شده ام که درخت کینه را ناگاه آتش از رخنه که در تنه آن واقع
باشد بیفتد و در گرداز درون خویش خویش بسوزد از بسیاری اندوه
گرفتاری عالم که دارم عجب که سینه من چرا انشکاف نمیشود مگر از
سنگ سخت تر است در این غم هر زمان چشم من از جوشش سینه پرآب
میگردد گریه بر من غلبه میکند میخواهم که فریاد برکشم و زار زار بر حال خود بگریم
لیکن از شرم مردمان آن اشکها را فرو می برم و گریه را نگهداریم بدان که آنچه
از مال و خانمان و اسباب دنیوی را می بینم بیقین میدانم که سراسر مایه رنج
و غم و زندان است که صاحب آن در این فکر در می ماند که چه کنم و کجا نهم و
چسان نگهداریم مبادا حادثه شود و دزد ببرد و تلف شود خانه و حرم سرای خود
را بهتر از حرم و نشیمن زندان و تعال می بینم و جمعیت آنرا ملاحظه مینمایم معلوم

میکنم که این جمعیت آخر رو به پریشانی دارد و آن خانه پر از عیش و سرور
منزل ماتم و درد و بیداد خواهد بود هیچکدام از احوال دنیا وفاداری و پایداری
ندارد این دولت و اقبالی که عبارت از بخت و رونق در کار و بار است
نیز مرا بغایت ناخوش است موجب راحت و آسایش نیست بجهت آنکه
بخت و اقبال مظهری عجیب است که در وی وفاداری نباشد و اصلا تمیز ندهد اهل
جا و غیر جا را نمی بیند مانند زنی بی تمیز و بی ادراک که مستحق عنایت و التفات
و نامستحق پیش او برابر باشد این بخت و اقبال عیبی بزرگ دارد که بکارهای
ناشایسته و کردارهای زشت بعینه چون شیری سفید باشد که ماری در وی
زهر انداخته باشد اگرچه شیر بذات خود عیبی ندارد لیکن از آمیزش زهر
زیانکار شده و عیب پیدا کرده و یک عیب بزرگ بخت و اقبال اینست که
هر که نادولتمند شد و بخت یار او نباشد او در دنیا مدعی در آشنایی و اختلاط با همه
نیک و بد هموار باشد و سخن بشنود با خلق به نرمی و ملایمت سلوک کند بعد از آن
که صاحب دولت گردد و بخت را دریابد با هیچکس آدمیانه آشنایی میکند
و سخن درشت گوید و کور و کر و گنگ گردد یعنی بجانب کسی نه بیند و سخن حق
نشنود اگر گاهی سخنی گوش کند بهزار ناز و تکبر بوده باشد حال او بعینه چون
نسیم خوش آینده بوده که از آن که او را بر بالای برف و یخ گذار افتد گزنده شود
مردی که از خدمت و علم و ادراک و سخن و پر همت و شجاع و با خلق ملایم و آمیزه
گار

کار نشد از سبب دولت و اقبال اوضاع او نیکو و بد سیرت و کج
خلق شود در زنگ جهل بهر نور ایشان را چون بگل آلوده سازند آن آلوده تیره و روشنی
و صفای او را بپوشد تیره و مکدر سازد ای رکنیر این سه کس معلوم
در دنیا کمیاب و نادر الوجود باشند وجود ایشان غنیمت بود یکی
آن که صاحب دولت و اقبال باشد و مردم از او راضی باشند دوم مرای
آن که مرد شجاع و دلیر که کارهای کرده خود را بر زبان نیارد سیوم راجه کامران
که نسبت بجمیع توابع و چاکران و خدمتکاران رحیم و مشفق باشد و بجان همه
نگران بود بحقیقت حقوق خدمت قدیم را ضایع نگذارد و مقدار شناس
بود این کمیمی و اقبال بعینه چون درخت گل باشد که از بالای خانهٔ خاران
و جای بودن ایشان رو بیط و بلند شده و گل آورده که بدین سبب بدیدن
گلهای شکفته آن خاطر خوش کرده ببخیدن آن میل بیدا شود لیکن چون بحد
شده دست در چیدن گلها کند هر گلی را از دو آکند هزار هزار محنت و مشقت
آن را پید کند و بهم رساند اعتماد بر عمر و زندگی سست که آنقدر مدت
وفا خواهد کرد که کسی از آن دولت و از آن کمیمی بیاساید و باستیفا بهره
از و تواند گرفت در این عمر و زندگی نا پایدار را بعینه چون آن قطرهٔ باران
تصور کن که بر برگ درختی که از شاخ نگون واو بران نشسته که البته از آن برگ
نگون مرو دمی ریخته و جدا شده بر زمین خواهد افتاد و بدان که کسی نشناخت

او بدکار و گیان کامل و در یافت اتحاد هستی مطلق را در همه جا ظهور اوست
در دل او محکم نشسته باشد و معرفت حق حاصل او نشده باشد عمر و زندگانی
او جز برای محنت داند وه بی‌ذهنیت آن کس را بوی از حقیقت بمشام او
نرسیده غرق دلدو و بسته معاملات دنیا بود حال او بعینه چون حال مردی
باشد که او را ماری گزیده باشد و زهر آن مار بتمام اعضا و رگهای پوست
و گوشت و خون دویده نمود او را از دو مرده باشد که بکسر مولد خود خزند گشته
باشد ای رکیشه مرا درین عالم این و زندگانی خوش نبود که تا با بدار و بیوفا
می‌نماید که از ابر سیه درخشش برق بچشم در آید که همچون نمود دال و
غایب شدن یعنی منم بر حیات خود اعتماد ندارم بیقین بدان که یار را
در دام توان آورد و اگاه شی را توان در کوزه کرد و در فضای آب
را از تاب مهتاب نماید نا بیدا کرد و توان در رشته کشید لیکن
بر عمر مدار نتوان نهاد و وفا داری از و چشم نتوان داشت و این
عمر دو روزه را چون ابر هوای ماه گذار و کاتک که بزبان فارسی
آن را مهروتاب گویند وقت بیذد و بگوید که این از من و آن از من و
منم صاحب این همه اسباب و بدان که من آن‌نگار و خود بینی را نیابت
دشمن میدارم و از دیگران هستم که نفس آدمی را انکار و خود بینی بسبب
بیدای غفلت و نادانی باشد و منشاء بسیاری از علتهای در دنیا میگردد
از نفس

در نفس آدمی تا این گرفتار و درمانده میشود مانند کبر و حسد و کینه و غضب
وغیره از صفات ذمیمه و اوصاف بهیمه و آن همه باعث عذاب روح
میگردد ای رهنما هر چند کس ریاضت و تپسیا و زهد کند تا آن که از
اهنکار جدا نشود آن همه هیچ و ناسود میدانست خوبی و خیریت در آن است
که کسی از اهنکار جدا شود و از خود بینی جدا شود و خود بینی را از خود دور
سازد بدان ای رهنما که این اهنکار و خود بینی در تن آدمی ابریست غرنده
و بارنده که از بار بدن این ابر از رفتن وجود او در فضای نگار دار
بر از او از حرص و هوا و جمیع صفات ذمیمه مبرو و بد و بی بال و دکلان می شود
ای رهنمای من هر چند از اهنکار و خود بینی برکنار شده ام لیکن چون گیان
و شناخت آفریدگار مرا حاصل نشده است در غفلت درمانده ام انچنان
نهایت درماندگی دارم و محنت میکشم آن که لطف فرموده از حال
من پرسش فرموده بودند من حقیقت حال خود را با تو شرح دادم حالا باید که
تو مرا آید پیش گیان گیتی و ترتیب و ارشاد فرمای سوی حقیقت و دیگر
التماس دارم که بر مشغولی و بر کارها و مرا فرمانید باید که از اهنکار و خود
بینی بوی نداشته باشد مقصود و امید آن بود که مرا مشغولی بامور جانداری
که سراسر مقتضای اهنکار و خود بینی تواند بود نفرمایید و آنچه از نسبت و صفت
اهنکار جدا باشد ارتکاب آن فرمایید یقین است که بهبود من در آن خواهد بود

من مذمت انکار مخدوم نمی و عیب آن چه توانم گفت بجهت آنکه این صفت
بذات خود عیبی و علتی بزرگ است که در درون آدمی باشد هزار علت
عیب و ناخوشی دیگر را ظرف گردیده و با خود همراه کرده نکمید الا این من و خاطر
که عبارت از نفس باشد نیز چون تعلق به جهان برهم و مشغولی باد هستی
مطلق که نتیجه و ثمرهٔ آن موجب باشد نکند هر زمان تعلق بچیزهای ناپایدار دنیوی
نماید و یک لحظه برقرار نباشد در رنگ برو بشم باریک پری از
پرهای نازک که برتن جانور پرنده باشد که با باد و بی باد در حرکت
و جنبش بود یا همچو سگ کوچه گرد باشد که بهر خانه در آید و بهر جا بدود و
بیکجا قرار نتواند گرفت نیز بی زبان کار و زشت است بغایت که
چشم و حریص بود که همیشه بهر سو دویده باشد و برای چیزهای فانی
و ناپایدار کوشش نماید هرچند بمطلوب و مشتهی خود برسد آنچه دائم
در طلب آن می کوشند آن را بیابند هیچ سیر نگردد و بس نکند ای
رهنمایند این من و جهت که نفس باشد من اندوست او وار سبب تشویش
دادن او نیز تیغ بجان شده ام و نیز این که سگ زشت سست طابع
خود که حرص پیدا باشد از درون من تمام گوشت اعضای مرا خورده ای
و امعای مرا و دل جگر مرا خورده است در من چیزی باقی نگذاشته ای
رهنمایند مرا آنکه چنانچه گردبادی عظیم خاسته تنک برگی را از روی زمین
برداشته

برداشته و در هوا برده میان زمین و آسمان بهر سو گردانند مر این
من و نفس سرکش و بر زور من بهر سو برنشان و سرگردان میداد و
و بر یکی قرار کردن نمیدهد ای رهبر چنانچه نیز چوب دراز آن
را منجنیق آب کش گویند بر کناره چاه با دو چوب کوته بقد آدمی که سرهای
آنها را فرو برده و ایستاده کرده باشند معلق سازند ریسمان دراز
بقیاس چشمه آب چاه که با یکسر آن دولاب بسته باشد سر دیگر آن
ریسمان تا آن سر بالای چوب محکم کرده باشند در سر پایین آن چوب
سنگی که کلی او بخته و معلق ساخته باشند که هرگاه خواهند که از آن چاه
بالا کشند آن ریسمان را تا آن سر که چوب پایان دراز کند ارزند تا آن
که دولاب تا آب در آمده پر شود بعد از آن دست از آن ریسمان باز
دارند که گرانی سنگ تا آن سر دیگر با یکی پایین میل کند و آن سر بالا بهوا
بر آید و دولاب پر شده بر زمین الی حال مانند سر بالای آن نیز چوب
که بواسطه فند آن ریسمان لحظه بالا میل کند لحظه در زیر زمین فرو رود
این حرص و هوا مرا گاهی بر بالا میبرد گاهی در زیر زمین و تحت الثری
می اندازد ای رهبر چنانچه جنیت بر زور را اگر خواهد خود بلا بهیبت
نماید سر او با آسمان رسد پاهای او بزمین بود و آمده یکی را فرا گیرد در تن
او و در دنه او در آید عقل و فراست او بپوشد و بدست او کار کند

و بزبان او سخن گوید تمامی اعضای او را مغلوب خود کرده اند همچنان این

من و جت را در کمال قدرت و تصرف را فرو گرفته است و در متن دررفته

این من و جت عجب پرزور و قوی است را مانند دریای آتشی سوزنده

است و کرانه ای بی نهایت هم مانند لجنه خدا واره را بر سرکس چون کوه

گران سنگ افتاده و در سه بار آن در مانده ای دیگر دریا را بدم نتوان

کشید و کوه را بناخن توان کند و انگشتهای سوزان را نتوان لقمه کرد لیکن

با نفس و من نتوان پیش آمد و او را نتوان علاج نمود من این نفس

و من را چه شرح دهم و عملهای و کارهای او را بچه نوع توانم بیان نمود

بشنو آنچه موجب گرفتاری جانداران گردد از خانه و اسباب و زن

و زوج و فرزند و دیگر چیزها اینهمه نتیجه من و جت است از او واسطه

او هم میرسد موجب پیدایش هر سه عالم است عالم بالا و عالم روی زمین

و عالم زیر زمین باشد رونق و جمعیت و ترتیب و نسق هر سه عالم

از دست وا از آبا واند این هر سه عالم می شود فنا و نابود شدن

این من و جت موجب فنای هر سه عالم و سبب معدوم گردیدن

اوست پس باید در آن کوشید و خود را بران آورد که من و جت

معدوم گردد که موجبه حاصل شود از صفات خود فانی شده به بقای

حق باقی شود ای رام بشنو من میدانم که این من و جت سرمایه اصل رنج و

راحت

راحت و باعث شادی و غم است و او گویا زمین صالح است که اعمال
خوب و زشت و نیکی و بدی در و میرویند اگر این منی و حجابها دور شود
کسی از رنج و راحت و شادی و غم خلاص گردد ای رهبر آدمی را هوا
و حرص نفسانی را زادهٔ منی و حجابهاست مانند تاریک شبست که چنانچه
در آن تاریکی شب چغد و بوم شوم و شپرها در پرواز شوند این تیرگی شب
حرص و هواها و انواع غم و الم ها دگرگون ریاها و قیدها و دامها در آن تیرگی
انبیا در نهایت زور و قوت باشند هر چند پیری برای حاصل کردن
کیهان و دریافت اندیشم و آن اسباب اسباب شناخت آفریدگار
هم رسانم آن حرص و هواها آن را برطرف سازد در زنگ مثل شکی خود در تارهای
رباب سازنده را بر دوانده ز دور اندازد ای رهبر من چون مرغ دام
را از آشیان خود جای اصل پرواز نموده بر آگاه دنیا و دانه چیدن صحرای
وجود آمده ام و در قصد این بودم که خود را باز بجای اصل خود رسانم ناگاه
این حرص و هواها که صیاد است مرا بدام خود کشیده و گرفتار قید گردانیده مرد بایک
مدد کنید از پرواز باز داشته ای رهبر من از بس که سوخته آتش این
حرص و هوا گردیده تافته شده ام اگر هر چند در بابهای آبحیات بر منم
بر بزند آن تاب و تافتگی از من برطرف در رونه بجای نیابد این حرص
عجب شیئی تاریک است که مردم شجاع و مردانه در وی نرسد مثل مرغ چشم

ایشان روشنتر باشد ایشان را نابینا سازد سعادتمندان را در دیدار
ایشان با صدق و راستی آرام گرفته است ایشان را از جا در آرد و تشویش
بود این حرص گویا زنبور دان جوانی گذشته است که بهوس زنا و بدکاری
نزد هر مرد جوان رود و در بر او خزد لیکن آمیزش صحبت او جز برسوای
ز تا خوشی نیارد نیز چون عجوزی فرتوت و دست و پا از حرکت مانده باشد
که با وجود آن میخواهد که با صول رقص کند چون برقص در آید مطبوع و مقبول
دانایان نیفتد و از ان جز خنده بخیزد نیز حرص بعینه چون ماده بوزنه باشد
که هر زمان بشاخی در آویزد و هر سو جست زنان بود که بجایی که رسیدن
کس ممکن نباشد او بانجا برسد بلکه این حرص ماده زنبور سیاه است که
لحظه بهوای بر آید لحظه میل بیابان نماید جای بود او گل نیلوفر سینه برکسی
باشد در جهان هر نوع علتی و بیماری سخت که از و جان نتوان برد آن
حرص است که در مردم پیدا شود و از آزار او بجان رسد مردمی که در
گوشه و خلوت باشند متعرض ایشان گردد و بسیار برنجانند نیز این
حرص و آز علت بشوچکاست و بزبان هندی بشوچکا نام بیماری است که
از بدهضمی پیدا شود طعام را در معده زهر میسازد و قی آرد مراد را
بکشد ارباب حکمت و اصحاب طب آنرا صفرای زنباری گویند آنرا
علاج و مداوا نباشد مگر افسون و افسون جز ترک خواهش و مرد و بود آنکه

از خواهش

از خواهش و آرزو پاک شود او را این بیماری تشویش نتواند داد و لا نیز گویا زنبو
بچه دار است که چنانچه او بچه خود را از پهلو به پهلو گرداند و بر جا نشاند همچنان
حرص مردم را بهر رنگ که خواهد از حالی بحالی گرداند و منقلب سازد او را گردان
کند چنانچه شعاع آفتاب گل نیلوفر را شکفته گرداند همچنان این حرص از سبب
نظر کردن او بآنچه تعلق کند و مطلوب او باشد دل آدمی را خرم و شکفته
سازد بدان که آتش سوزنده در چوب و سنگ و آهن آن سرایت
نکند شمشیر و تیر در تن جا ندارد آن در آمد ننماید که حرص در دل آدمی
تاثیر نماید و در روح و مردمی که با علم و حلم و وقار و درستی عقل و مردانگی
مانند کوه پابرجا باشند این حرص ایشان را مانند خس تیز و تند که خس
خاشاک را از جا بر کند بهر سو گرداند و پریشان سازد پیش و پس بدواند
افتان و خیزان بهر طرف رو کند در خواری و رذالت افتد بعد از آن
که مذمت و عیب تن لطیف غیر مرکب که عبارت از من و نجاست
نمود حالا عیبهای این تن کثیف مرکب از آب و گل را می شمارد یک
یک بیان مینماید برای ریختن این تن ظاهر که هست سراسر ترکیب این
تن ظاهر که هست سراسر ترکیب این از برای رنج و آزار جان است باید
دانست که آنچه مدار تن بر آن است رگها و استخوانها و پیه ها و گوشت
و پوست و خون و روده ها و دیگر اعضاست بر عضو و دست و پای او چندین

افراد اجداد او را در آنها را بر کنار و بهم پیوسته اند در تنگ ساز بین یعنی
عجب تر و دار به نی و کدوها و پارچه های چوب ترکیب یافته و تارها بر آن کشیده
شده باشد را استاد آن را در بغل گرفته می نوازد و در نواحی آلاچون می شکستند
هر پارچه چوب هر سو بر ایشان می افتد و بیکار نمی آید این تن را در روی
هزار هزار آلوده و دیگر فقط ریست انواع بیماریها و درد ها و تشویش ها
خانه و منزل است و در روی هیچگونه خوبی و هنر نیست مگر آنرا صاحب او همیشه
در محنت و غم میباشد با بدک سرما و گرما محنت میکشد صاحب این خانه
تن شخص این کار و خود بینی هست را در و میباشد جمیع صفت های مذموم
دارد و صاف نا ستوده فرزندان او بندان را میکند بند را نگاهداشت
این تن و غمخواری او باید نمود را در این تن وجود صفت صدق
و راستی را نوان یافت کردار نیک و اعمال پسندیده بطفیل تن میسر گردد
من بجدی از دست این تن آرزدگی و کلفت دارم را بموجب محبت
او را فانی و نا پایدار است نمیخواهم و زوال و فنای او را خواهان
هستم بدان را در خانه رسیست گاو و ماده گاو و گاومیش و بز و میش
نگاه میدارند در خانهٔ این تن را جای شخص انگار است حواس
خمس های آن جانوران جا دارد و حرص گویا زن شخص است من و
بچه خادم و سرنهنگ انگار و خود بینی باشد و بر در خانه رسیست

ماده

ماده بوزینه را می بینند درین خانه تن زبان گویا بوزینه ماده ست اگر
بهر سوجست زنان و بیقرار شد ور در دیوارهای خانه رسمیست بعضی
استخوان جانوران مرده بینند درین خانهٔ تن دندان ست که بجای استخوان
جانوران مرده در دیوار وجود مضبوط شده بدان که مرانه سلطنت و
کامرانید خوش می آیدنه مال و جاه و فرزند و نه حظ گرفتن و بهره برداشتن
از راه پنج حواس مطلوب من ست بجهت آن که این تن و آنچه از
خواص اوست همه را رو بزوال و فناست و بقا ندارد که من میدم بحسب
اوقات مختلف نابود و معدوم شدنیست اگر بوئی از بقا و پاینده باشد
قابل دلنشین می بود این تن از بیرون و درون هیچ لطافت و پاکیزگی
ندارد از بیرون خود ظاهرست که هرچند بشو بید و پاک سازند در نجاست
آلوده باشد از درون گوشت و خون و بلغم و صفرا و سودا و هزار آلودگی دیگر
دارد کدام خوبی و چه لطافت داشته باشد که دوستدار این تن گردد
دیگر این تن از روی گذشتن اوقات بیرونها توان می گفت چون اجل
میرسد میرد درین احوال تن بادشاه و گدا یکسانست هیچ اندازه فرق
نداشته باشد چنانچه گدا بر و ضعیف شود او فتور با خیال که گدا میرد و او میرد
با خیال که گرما و سرما و دردها و بیماریها و آفتها عارض تن گدا میگردد بادشاه
را عارض نشود و نرنجاند پس این تن را کدام خوبی و چه لطافت باشد که قابل

دو سنداری بود اگر و در درخشیدن برق و در نمود کند هر ب نگرمیع اکثر اوقات

وقت شام در هوای شهری اباد ان با قصرها عمارتها بنظر در آید و در حقیقت چیزی

نباشد مگر وجود وهمی و خیالی داشته باشد آن را بزبان هند کند هر ب نگر گویند

اگر ابرهای ایام ماه کنوار و کاتک آنرا بزبان فارسی هیروابان گویند بقاد

ثبات داشته باشد درین تن هم بقاد باشد که بوده باشد چون عیب های

را بطریق اجمال تکیف و مذمت ان نمود حالا احوال و اوقات تن را از طفلی

جوانی و پیری باشد یک یک را به تفصیل یاد می کند بدیها و عیب های آن را

به شمار در می آرد و میگوید این عالم را مانند دریای بیکنار و عوض بدان

و خیالی دریا را موج و حباب و بخار وغیره باشد این دریای عالم را احوال

مختلف بود از خوردی و جوانی و پیری و زاده شدن و مردن و با دولتمند ان شفق

و فاسق و داد و ستد نمودن و خیانت ورزیدن باد دریا را در حرکت آرد

انبجهان هم دایم از حوادث و وقایع در جنبش و حرکت باشد از معانی بجانب

گردد اول درینجهان کسی را از شکم مادر بوجود آید جنم یابد و گرفتار انواع

عذاب ها و محنت ها د آلود کیا کرده و در نهایت ناتوانی و زبونی بود

او را اصلا اختیاری و استقلالی نباشد در هر چیز محتاج و زبون بود بر زبان

چیزی خواهد و دست بکرد گران باشد معلوم که درین طفلی چه ذوق و چه حظ جز

محنت و عذاب نصیب کس میگردد اینچه رنندگانی بود باشد در بخالت طفلی یک

خود

خود من و خاطر در نهایت برنشانی و تردد بهر سو دویدن بوده دم بیقراری
و شتابی بعد از آن که این هر دو ناپسندیده ای و هر دو عیب کلی شمرده حکما
مدبر کرده‌اند و بدان که چشم زن جوان را و برق را و زبانهٔ آتش و درخشهای
آب که بیقرار گفته‌اند کنایه است بیقراری و شتابی بر دوام این چهار چیز نیست بر
بیقراری و بی‌آرامی من و خاطر چیزی نیست بلکه توان گفت که اینها بیقراری
و شتابی را از من و خاطر عاریت برده‌اند دیگر حالت طفل و حالت سگ
با هم مناسبت تمام دارد چنانچه سگ به یک لقمه دم بجنباند و لابه کند همچنان
طفل باندک چیزی لابه و زاری کند زود برنجد و دشنام دهد و برنجاند چنانچه
سگ در خوراک ملاحظه نکند از خوردنی و ناخوردنی یاد و به خواهشهای آلوده
و ناپاک سر فرود آرد همچنان طفل هم درین چیزها ملاحظه باشد و مفید یا مضر نباشد
و من عیب ایام طفلی را زیاده ازین چه توانم گفت که چون مادر من او را انگشت
و شوی دید شیر را سیر خورانیده بر بستر خوابانند ناگاه ماه را در آسمان بیند
از کمال حرص و از بهر طمع در آن بند که آن ماه بدست او در آید بر زمان بسوی
او دست دراز کند و در اندازد که بگیرد و نسبت طماعی و حریصی ازین
نمیکند الا که طفل را باشد او دایم در هرجا باشد و آنجا که آلوده سازد و از ناپاکی
پرهیز ندارد الا بعد از آن که از طفلی بر آید و شعور پیدا کند چون پدر او را به استاد
دهد که تعلیم کند از استاد خود که مربی او است گریزان و ترسناک بوده باشد از

مادر و پدر و برادر کلان و چاکران بد رو رقیبان خود دایم در وهم باشند

و کوششهای خورد باید دانست که ایام طفلی سراسر خانه و منزل وهم و ترس است

این ایام خورد از هر کس که باشد سرمایهٔ جمیع ناخوشیها و ناپسندیدگیها

و خزانهٔ بی‌عقلی و بی‌تمیزی و منزل محنتها و غمهاست چون مذمت ایام

طفلی کرد حالا عیب وقت جوانی و ناپسندیدگی و آن شباب را یک بیان

می‌نماید و میگوید که کسی چون ایام طفلی را بهزاران ناخوشی گذرانید بجوانی برسد

گرفتار بالغ ایام جوانی و هوسناکی و فرود افتادن از پایهٔ بلندی گردد

در محنت عذاب افتد چه خبث جوانی در تن درآید و تمام حس و

قواهای او را فرو گیرد چنانچه شخص چه گرفته چیزهای بیهوده گوید سخنی باده کند

آن کس هم که در تن او جوانی درآمده باشد در تفتق و نشست و خاست

صرفه نکند در هیچ حرکت و جنبش و سکون ملاحظه نماید ناگفتنی را گوید و ناکردنی

را کند در جای که نباید رفت باید دانست که همین که جوانی در

تن درآید عقل را تیره و مکدر سازد در رنگ آن ایام برشکال آب

حوض و غیره را تیره سازد چنانچه آب بذات خود نهایت صفا و پاکیزگی

مید الا این عقل هم کمال صفا و لطافت دارد چنانچه باران که آب را تیره و مکدر

کند این عقل را هم جوانی مکدر و تیره کند دیگر جای معنی جوانی گویا آهوی صحرای

ست چنانچه آهو در وقت غلبهٔ تشنگی سراب یعنی ریگ درفشان را آب تصور

کند

کند از دور بقصد آب خوردن بدود و در آن شتاب ملاحظه نشیب و فراز و
بلند و پست ننماید ناگاه در حضیض در ماند که بیفتد همچنان جان مردی جوان در
طلب تشنگی شهوت نفسانی زن را بمنزله سراب باشد مطلوب و مقصود
خود دانسته بدود در آن دویدن ناگاه گرفتار شهوت نفسانی از بیمهای
خورش و مسکرات گردد که دیگر نتواند خود را ازین گرفتاری مستی اخلاص کند
این جوانی گویا کمانیست که چون کمانگر درست سازد و زه کند در دست
تیرانداز وقت کشیدن و چاشنی کردن ترنگ ترنگ آواز دهد از سازکاری و
زور خود خبر بخشد همچنان این جوانی زور و قدرت خود را نمایان گرداند از
قدرت خود خبر دهد ای رهبر کامل مردی برازنده و سعادتمند همان کس باشد
که در ایام جوانی گرفتاری نفس پیش او نیاید او را شهوت آلوده نسازد با
نیکوکاری و درهم نبود ازین لجهٔ خونخوار که دنیا بود کشتی عمر خود بسلامت
بکنار راند و فایابی نزاید آفرین باشد آن جوان نیکبخت که در عنفوان
شباب و ایام قوت و بیباکی سخن تیز نمی گوید تا نیز از زبان او بیرون
نیاید و مردم از او راضی و شاکر بوده باشند او همیشه با نیکمردان و حق پرستان
صحبت دارد از خدمت ایشان فیضی برد یقین بدان که این جوان باین
صفت بغایت جوهری نایاب و نادرست در رنگ نادر بودن باغهای
آکاش و گلستانهای در هوا و جوف خوانا سیب ظهور ناپسندید کیاست [illegible]

بدکاره هم علت بدای ما شایسته ها حالا شروع در اظهار عیب زنان
مینماید و می گوید که در زن چه خوبی و کدام پسندیدگی باشد که طبع آن
میل کند که بظاهر صورتیست از خلط و خون و رگ و پی آراسته کرده
شده پستانها و خدا ها که میان از دست و پا نا و دانی آب رو ساخته
شده استخوان بندی او مانند پنجره ست که ترکیب اجزای او از نیم
پاره ها باشد او تمامی نیست مگر گوشت و پوست و رگ و پی و استخوان
که باد و دم در روح آید و میرود اگر هر کدام از اعضا و اجزای او
جدا جدا دیده معلوم است که چه خوبی و کدام لطف دیده و دانسته
داشته باشد که وصف در وابسته شود آن پستانهای او را که
بیدنان و شاعران از روی تشبیه ذروهٔ کوه گفته اند عقدهای
مروارید را که از گردن او آویخته باشند تاب گنگ نسبت مینمایند
همان زن چون می میرد و نیم سوخته در زمین مرده سوز افتاده بود
سگان و زاغان و انواع جانوران بقیهٔ گوشت تن او را کنده کنده
قطعه قطعه ساخته میخورند شغالان تن او را هر طرف کشاده کرده میبرند
در حقیقت وجود زن شعله آتش نا پسندیدگیست و زشتیها ست
چنانچه بر سر شعله ها ست دودی که زنان آن را سرمه و کاکل گویان زرنشم
کنند و دود این شعله سیاهی مویهای سر او ست چنانچه آتشی رسیده جسم را
بسوزد

لطافت

بسوزد این آتش کسی که نزدیک باو بشود می سوزد چنان باید که کسی دست باتش
رسانیده نکند نباید دست باین آتش کند چنانچه در دوری از آتش سلامتی
است همچنان در دور ماندن ازین آتش خیریت و سلامتی باشد
بدان که وجود زن دام است برای گرفتار شدن شهوت نفس چنانچه
صیادان گنجشکان را بدام رسانیده گشتند غافلان گرفتار این دام گردند
و نیز زن شست باشد چنانچه ماهی اسیر قلاب شست گردد همچنان نادان
باین شست گرفتار میگردد و در میماند اسیر زن ماهی باشد چنانچه ماهی
رسیده در آب باشد آب اینجا ماهی عرصهٔ وجود جنم گرفتن و زاده شدن
بدنیا در آمدن بود که گل ولای لازم آب باشد اینجا گل ولای منی و جنب
است و درین آب ریسمان این شست هوا و هوس جسمانیست که در غلاف
و سر شست پنهان و مضمر بود نیز قلاب این شست حسن و خوبی زن است که بدان
ماهی اسیر گردد زن گویا حقهٔ جواهر است چنانچه حقه جواهر رسیده مید الاین
حقه انواع جواهر ناپسندیده گیها و ناشایستگیها دارد چنانچه حقه رسیده را زنجیر
و قفل لازم باشد این حقه را انواع رنجها و محنتها و المها زنجیر و قفل باشد
من عجب دارم از مردمی که زن را خواهش می کنند و رغبت باو مینمایند و ستایش
او میکنند او جز مشتی گوشت و استخوان و رگ و پی نیست اینهمه دلبستگی باو نباید
نمود مردم برای عیش و عشرت و مباشرت زن را میخواهند من اصلا مباشرت

و اختلاط با زنان دوست نمیدارم بسی زن را چه کنم هرگاه من زن را

نگذاشتم با سودم از غمها و محنتها برکران کردیدم ای [illegible] هر نوع

ذوقها و آسایشهای که درین دنیا باشد بر دل من سرد شده و من

نمیخواهم که وقت خود را با ذوقهای تن ببندم مفید به بهره گرفتن کردم که میدانم

که حظ تن و ذوق گرفتن از راه پنج حواس چیزی نیست که نفس آدمی بهر

ذوق آسایش دنیا که کشد چون لحظه از ان بهره ور گردد و اندک محظوظ

شود بعد از ان میل او آن را نخواهد داد از ان لذت گرفتن باز ماند مثلا کسی

هر نوع طعام چرب و شیرین که میل داشته باشد چون سیر بخورد و استیفای

حظ کند دیگر نخواهد که بسوی آن طعام نگاه کند همین نوع دیگر حظها و ذوقهای

نفس نیز هست بعد از ان که حقیقت ایام طفلی و جوانی و لذت گرفتن

ذوقهای دنیوی را نفس الامر گفت و عیوب هرکدام را شمرد حالا حقیقت

ایام پیری بیان میکند و میگوید که آدمی را چون بعد طفلی جوانی میرسد و آن

ایام را معدوم و نابود میسازد بنوعی که گویا وجود اصلا نداشت همچنان در

چون نوبت پیری شود جوانی معدوم و نابود گردد بنوعی که گویا اثری

نداشت چون آدمی پیر شود پوست بر تن سخت و درشت گردد و گوشت اعضا

نرم و پژمرده شود نهایت سستی و ضعف رو نماید که باندک سرد و گرم بی طاقت

گردد و تاب نیارد او اندک راه رفتن نفس گرفتگی کند او را حالتی دست

دهد

دیدار پیر نشست و خاست و سخن کردن و جمیع حالات او تمام ملوم خانه
و عیالات او بخندند چنانچه کسی بر دیوانه بخندد مرد چون پیر شود حرص و امید دراز
بیفزاید در رنگ آن را عقاب پیر در شاخ کهنه خشک آمده بنشیند حرص
و آز پیر و غالب شود این حرص و آز گویا همزلها و همتای انواع غمها و پریشانیها
ست تمام احتیاجها و آرزومند یا در زمان پیری روی مینماید پیر هم
و ترس پیر طمع مستولی گردد و اندیشهٔ دور و دراز کردن میکرد را پیر شده ام
مرا چه حاجت شغلها مبادا نادار گردد و محتاج شود این ترس است را هرگز از
دل دور نگردد علاج و تدبیر ندارد هر آرزوی و هر هوسی را در پیری
بدل راه باید از آن آرزو و از آن مطلوب بدل معلوم را چه بهره بوده
باشد همین هوس باشد پس سر مرد پیر گویا مزرعه است بعینه بزبان هندی پنبه
این مزرعه رسیده بصورت خاکستر آلوده بنظر در آید سر پیر را پیری رنگ خاکستری
میدهد و پنبه را مردم خورند و خورندهٔ سر این پیر مرگ است مرگ گویا راجه
بزرگ است را متوجه است وحی آید و سفیدی موی سر پیر علم و بیرق آن راجه است
را پیشتر آمده نصب کرده دیگر مرد پیر گویا صندلی از سفید موی پیر خود
مالیده جوانان را صندل بر خود میمالند اکثر بجهت مباشرت و اختلاط
با زنان باشد این پیر را نیز در معنی سه زن میسر گردیده را در عقد او
در آمده یکی احتیاج دوم ناتوانی سیوم غم و درد را از وجدا نمیشوند و با او

میباشند زندگی را با پیری باشد این زندگی خیری نیست مرگ از این
حالت بهتر باشد دیگر پیری را مبارزکار دیده و جنگ آزموده تصور کن که
هر که بسیار غالب و بهتر و قوی است هیچ کس با او بس نمی تواند آمد جمیع خوبیها
و قوتها و علمها و دانشها و هنرها را که کسی باشد با آمدن پیری از تن بگریزد
حالا از شمار عیب های طفلی و جوانی و پیری معلوم شد که در این جهان هیچ
خوبی نیست سراسر پر از محنت ها و غمهای بی نهایت است اگر کسی گوید که
کیانیان و واصلان درگاه حق را در این جهان ذوق تمام میسر باشد باید گفت
سخن درین است که هر نوع ذوق و راحت که در این جهان نصیب گردد
باقی و پاینده نبود بحسب اوقات مختلف تغیر و تبدیل یابد این زمان و وقت
را که رنج و راحت و شادی و غم وابسته آن است موشی دان که نوع
جامه و قماش و لباس که باشد آن ببرد و پاره پاره سازد هیچ چیزی و هیچ جائی
نباشد که زمان و وقت آن را فرو نمی برد و نابود نمی سازد این زمان و
وقت عجب شخصی شکم پرور و بسیار خوار است که هر چه باید بخورد و سیر نگردد
این وقت عالم را بنوعی نابود میسازد که واژدها مان نام آتشی که در دریا
مخلوق شده و آب دریا را روز بروز معدوم سازد و بسوزد و از دست
زمان و وقت هیچ کس و هیچ چیز خلاص ندارد آنچه پیدا شده از اهل زمین و
آسمان و از فرشته و دیو تا همه را لقمه میسازد هر چه در نظر آید از خوب و زشت
ولست

و پست و بلند همه خوراک وقت بود در زنگ گرده جانوری عظیم الجثه و پر
قدرت باشند و مار آن خوراک او باشند این زمان و وقت اینچنین بسیار
خوار است از خس و خاشاک و درخت و سنگ هر چه هست همه را خورد و هرگز سیر
نگردد و این زمان و وقت کور است از نهایت بلندی و الا بر همه بیضه
بیضه های بر ها از شامل تمام موجودات هستند مانند بر آن درخت شاخهای
او را پیدا شود چنانچه برهای درخت کور بر از بسته های بی شمار بود این
صورت گردی وجود این شکل های مدور بیضه های آفرینش پر از بسته های
مخلوقات بر نوع و هر جنس باشد این زمان و وقت گویا شخصی است از
روز و شب دو چشم اوست او در جنگال وجود در آمده از میوه های آن
جنگال که عبارت از موجودات و جانداران است خام و پخته همه را میخورد
تا آن که هر هشت طرفدار عالم را از ایندر و اگنی و جم و نیرت و برن و مرت
و کبیر و ایشان و مها دیو باشند و میوه های معتبر این جنگال وجود ایشان
را توان گفت میخورد و در کتب معتبر اهل هند است که بعد از آفرینش عالم
هشت روحانی را آفریده اند هر هشت طرف زمین را حواله ایشان فرموده
اند که ایشان نگاهبانان و طرفدار می باشند شخص زمان و وقت که این
عالم کلیه کهنه خانه اوست و جای بودن او باشد او چون صاحب این خانه است
اینها همه را از زمین برگرفته است و بدست آورده و در حلقه مرگ جا میکند و نگاه

عبدالله نیز این زمان و وقت گویا شخصی هوسناک و خود آراست که هرگاه
میخواهد گوهرهای وجود موجودات را بر ریسمان سست و رنج و غم درکشیده
و شگفته عقدی ساخته بگلوی خود می اندازد اینست عبارت از حقیقت فرشته ها
و روحانیان باشد و رنج حقیقت آدمی و غم حقیقت حیوان بود باز چون
این عقد کهنه شود ریسمان را گسسته گوهرها را پراکنده میسازد و بهر سو پریشان
میکند و باز چون میخواهد آن گوهر را برچیده و جمع ساخته بر ریسمان سست و رنج
و غم کشیده باز در گلوی خود می اندازد و میپوشد دیگر این زمان و وقت
گویا صیادی است که در جنگل و صحرای عالم شکار برآید جانداران عالم را که
بمنزله آهو و گوزن و نیله گاو و خرگوش این جنگل و این صحرای عالم شکار
اند و جانداران عالم را که بمنزله آهو و گوزن و نیله گاو و خرگوش این جنگل
و این صحرای عالم باشد به تیر زند و شکار کند و رسم است که در رسید و شکار کولابها
و حوضها در جنگل بنظر درآید گلهای نیلوفر در آنجا دیده شود درین عالم
همایر بود قیامت را بنظر دریای تصور کن آن دریا را آن و ذوا نام آتش
که همیشه در دریا باشند آب او را می سوخته باشد که طغیان نتوانند که گل نیلوفر
این دریا بدان و در شکار رسم باشد که صاحب شکار با خود در شکار گوشت
و نشید نبیه و ترشیه و نان ها همراه برمیدارد از آن چیزها همان روز خورده
چیزی ذوره دیگر قوت خود سازد همچنان این صیاد وقت و زمان درین شکار

ا بجنگل

را بچنگال عالم منکند این جانداران هر نوع وجنس که با خود برداشته میداد
بتدریج وتدریج آن را میخورد ونابود میسازد ورسم است که صیادان و
اهل شکار سگان همراه میدارند که جانوران را میگیرند این صیاد وقت
وزمان سگ طوفدار حالت پیری وضعف که بدست خود گرفته در این
جنگال می آید آن را در پی هر جانوری سر میدهد که این سگ او را در اندافته
میگیرد و شکار مینماید و رسم باشد که صاحب شکار پیالهٔ شراب را گاهی
بدست گیرد وبخورد این صاحب شکار وقت وزمان را گویا تمام عالم
پیالهٔ شراب است که بر کف اوست وشراب آن پیاله در پیالهای این
عالم تصور کن ناگاه این پیاله را آن شکاری در حلق خود بریزد وبخورد دیعنی
قیامت ومها بر بوشود این وقت وزمان شخص غالب وزبردست است که
در معدوم ساختن ونابود کردن موجودات عالم مهادیو مددگاری او
مینماید زمان این چنین شکاری هست که مهادیو شیر و بوز شکار کنندهٔ او باشد
چنانچه شیر رسمی باک کثیف سطبر بر زور دارد مهادیو برزگیها وعظمتهای کارها را
خود همراه دارد نیز این زمان گویا بچهٔ کوکل خوش آواز باشند که نوای خوش
آینده واز رونق وترتیب ونسق عالم ونسبت خویشی وبرادری ویدری
وفرزندی دنیا که آن را بزبان هند مایا گویند دارد این شکاری وقت وزمان
را همت فنا ساختن ومعدوم کردن اهل عالم کمان پر زور اوست تیرهای این کمان

اسباب مرگ است از تب و درد سر و استسقا و هیضه و غیره و رسم
است که در وقت تیر انداختن از کمان آواز ترنگ بر می آید این
کمان را ترنگ چاشنی فرض کنم آن ترنگ کردن ترنگ کردن گویا این
عبارت میگوید که من فرشته و دیونه های بزرگ و غیره را نیست نه سازم
و بکشم و هیچکس از تیر من جان نتواند برد باید دانست که این وقت
و زمان گویا زن رقاصه است زیورهای سر و بر و بازو بندها و طوقها
و خلخالها و انگشتری دست و پای او هر سه عالم باشند و زن رقاصه رسم است
در حالت رقص کردن زنگوله های در کمر و پاها بند دیگر زن رقاصه که کمربند در
زنگوله دار نهد این کوه قاف که گرداگرد عالم است گویا کمربند زنگوله دار
این رقاصه است و آن رقاصه رسم جعد دراز تا ساق پا میدارد این
رقاصه را جعد دراز دم طاوس است که او مرکب کارتیکی نام پسر مهادیو است
نیز در وقت رقص آواز ضرب و اصول پا میباشد این رقاصه را آواز در
شعله های سوزنده که از چشم های مهادیو بر آید باشند باید دانست که این زمان
و وقت که این طور پرزور و زبردست است که هیچکدام از دیوته های بزرگ
را نامعدوم نسازد نگذارد لهذا معلوم که بقای مثل ما کسان که از آب و گل
پیدا کرده شده ایم در این عالم چه صورت داشته باشد ما را ایمنی از کجا بود
ای رهنما حال این وقت و زمان را اندیشیده فنای اهل عالم را معلوم ساخته
انتهی

آتشی در من می افتد درون من مانند داس کلال را از برون گل مالیده

بود قصد دیدن رخنه بنظر در آمد و از درون شعله های بی نهایت و آتشه ۲۳

باشد میسوزد دم نمیتوانم زد چون حاصل کردن کیان و یافتن شناخت

حق موقوف بر صحبت داشتن با نیکمردان و سالکان راه حق است

من هرچند کوشش میکنم از صحبت و ملازمت مردان حق و عارفان

درگاه مرا میسر گردد این دولت ملازمت عارفان و صحبت داشتن

با کیانیان از کم طالعی من چون نزن جوان با پارسا عفیفه را از جمع

مردان میگریزد و کناره میکرد از من دوری میکنند و من از و محروم

میباشم و من در هرچه نظر می کنم خانه و نا پاینده می بینم و با هیچ چیز

اینجهان و هیچ حال دنیا درون من آرام نمیگرد از ان سبب من همیشه

دل گرفته و متنفر میباشم ای راهنما من در هیچ کار و کردار خود را

اختیار نمی بینم موافق خواهش و اراده من چیزی میسر نمیشود اگر میخواهم

را خود را بر نکبندی کاری نیک براه درویشی گزیده و پسندیده نکهدارم

البته پای من از ان مرتبه می لغزد و پایان می افتم مرا معلوم بدو نا جوان مردان

را باید از صحبت ایشان کناره که درین دنیا پیش می آیند نیکو کاران و

صالحان و اهل سعادت را ملازمت ایشان غنیمت باید شمرد درین

عالم یافته نمی شوند کسی را دیده میشود را زاده شده و درین عالم آمده یقین

کرده می آید را او را آمدن در پیش است و آن را مرده و از ین
عالم رفته بجزم دانسته میشود را او باز درین عالم جنم خواهد گرفت آخر
کار هیچ چیز معلوم نیست که چه خواهد انجامید و چه خواهد شد بنا بران من
غمناک و حیران میباشم این آبادانیٔ عالم و جمعیت و رونق عالم را دیده
میشود رو بخرابی و بیرانی نهاده الا جمیع جانداران خواهند مُرد و بیت
حیات را بقابض ارواح خواهند سپرد این شهرها و ده ها همه خراب
و ویران گردیده نامی و نشانی نخواهد ماند آبادانی ها و جنگل و صحرا نابود
خواهد گردید کوه ها و بلندیها پست خواهد شد و اطراف هم نخواهد ماند پس
ما مشتی خاک در چه حساب باشم وجود فانی ما را چه قدر و چه مقدار بوده
باشد هرگاه آسمانها و اختران و زمین ها را کاش هم نابود شدنی و
معدوم گشتنی است ما چه چیز و چه کس باشیم که ما را از نتیجهٔ شخص فنا ایمنی
چشم توان داشت چون هر هفت دریا خشک خواهند شد کاملان و فرشته ها
و دیوته ها همه لقمهٔ مرگ و فنا خواهند شد ما غافلان و اکیانیان را بقا و نجات
از کجا میسّر باشد چون مباد بود بر هما و بشن که سردار دیوته ها و سرکار
داران عالم هستی باشند ایشان را فنا خواهد بود و نابود خواهند گردید ما

بیانام

بی نام و نشان و بیمقدار انرا کی مرتبهٔ آنرا از فنا سلامت مانع و دست
اجل نما برسد چون حالا زبر دستی و غالب تر از زمان و وقت نباشد آخر
کار وقت و زمان هم نابود و فانی میگردد چون شب در آید روز نابود شود
همچنین شب از درآمدن روز معدوم میگردد هر وقت که چون وقت دیگر از
پی میرسد او را نابود میگرداند مردمی که کوته اندیش اند و غرق دریای غفلت
دنیا دانیه ایشان را چه وقت چون مرادی از مرادات نفسانی دست دهد
آن را غنیمت دانند و وقت در آن بسته خوشحالی و خرم گردند چون نظر در جمعیت
مال خود و خویشان و فرزندان کنند رونق کار خود را به بینند آن مطلب را اعلا
دانسته بر مال و جاه خود مغرور گردیده خود را ثابت و پا برجا خیال نمایند و ناموس
و رسم و عادت زندگانی کردن را سرمایهٔ حیات شمارند اینطایفه همیشه گرفتار
غمها و الم های حوادث دنیا باشند هرگز خلاص نشوند آن کس که روزانه بکار
و بار روزگار خود مشغول باشد و شب چون نجاته در آید نقدی و حاصلی با خود بیابد
جمعیت و رونق خانه و روزگار خود را به بیند دل او بران آرام گیرد و خوشوقت
شود برای خواب کردن بر بستر نرم پا دراز کند و با امن بخواب غفلت رود
اینطور امن و این نوع آسایش بجز مطلعان آگاه نه دانا نباشد مردی که کیانید

و صاحب فکر و اندیشه در عاقبت کار خود باشند ایشان همیشه دلگیر
و غمناک باشند هرگز بخواب راحت پا دراز نمایند و نیاسایند یقین است
که گرفتاری و مشغولی زن و فرزندان و کار و بار دنیا مردم را بعینه چون
حلوای شیرین بنظر آران نماید که در آن زهر و داروی بیهوشی تعبیه کرده
باشند در اول حال دیدن و بدهان انداختن نهایت خوش نماید و
شیرین بود آخر کار بیهوشی آرد نقد سرمایهٔ حیات در سر آن رود
هیچ حال این دنیا را اعتبار نتوان کرد مدار بران نتوان نهاد که چیزی نباشد
مثلا راجه و حاکمی در برابر دشمن قوی زر هم خرج کند و لشکر و استعداد
بهم رساند فیلان و اسپان پیدا کرده آلات حرب جمع نموده از روی
مدد بخت بران دشمن غالب آید ولایت و خزانه و استعداد او را
بتصرف خود در آرد بعد از آن خاطر جمع ساخته اندیشه کند که حالا در راه دشمن
خاری نماند انقلاب و برنیز خاطر از هیچ ممر پیدا نیست با امن و آرام زندگانی
کنم و از عمر خط گیرم جهان و چنین میکرده باشم ناگاه اجل از کمین برجهد او را لقمهٔ
خود سازد این خیالات او همه خام براید آخر کار با هزاران درد و حسرت و افسوس
با انواع تلخکامی و نامرادی ازین جهان برود باید دانست که آشنائی دنیا و رابطهٔ

مادری

مادری و پدری و فرزندی و برادر و خویشی چیزی نیست و مدام تا بران عنوان نهاد
این جمعیت بهر بیت نابیدال گردد یکی از دیگری یاد نمیکند دیگر ما خود آدمی و آمیزله
هستیم و مدت عمر طبیعی ما معلوم و مقررست بر تقدیری که از حوادث بسلامت
مانیم و به نهایت عمر طبیعی برسیم طایفهٔ دیوها و فرشته ها که عمرهای ایشان هزار
هزار سال باشد و اجسام لطیفه و نورانیه هستند ایشان هم آخرکار معدوم و فانی
می گردند پس در میان عمر کوتاه و عمر دراز چه فرق است عجب تر آن که آدمی با این
ناپایندگی و بی ثباتی عمر را بچیزهای بیهوده میکند راند و اوقات شریف
را ضایع میکند آنچه ناگزیر و ناچار است آخر کار و بار با دست اصلا او را یاد
یاد نمیکند و در شناخت او کوشش نمی نماید و جا ندارد در ینجهان بعینه چون
مرد مشعبد و مقلد بود که هر زمان بصورتی دیگر بر آید و به شکلی غیر مکرر جلوه
نماید در مجمع در آمده رقص و بازی کند یعنی هر وقت جنم گرفته و بصورتی
بر آمده مشغول کار و بار گردد لیکن از ین مشغولی بنهایت چیزی بدست او
در نیاید که از تردد آمد و وقت اینجهان خلاص گردد نشر برام حیو بعد ازان
که مذمت مردمی که از شناخت حقیقت دور باشند نمود و عیبهای غافلان
واکیانیان بر شمرد حالا شروع در مذمت عمر و اوقات آن مینماید و میگوید

را ایام طفلی گذشت وموسم جوانی چون آب روان رفت از آنچه دران ایام عمل
وکردار کرده شده بود نیز برگذشت حالا را نوبت پیری وضعیفی رسیده از ان
هر دو موسم جز یاد کردن اثری نمانده باید دانست که این ایام پیری هم بزودی
خواهد گذشت در رنگ آخر پاس روز و مانند خواب وخیال تمام خواهد گردید
ما چه باشیم و در چه حساب آییم که بزرگان پیش و زور ور و جمیع دیوها و روحانیان
کامل مرگ را پیش میبردند که با چاه خوف نابود کردند در رنگ آب دریا که نیست
نابود گردد و آن نام آتشی میرود که سوخته میگردد جمیع اوقات بر یک رنگ و یکسان
نمی گذرد بجهت آن که ساعتی غم رو میدهد و ساعتی شادی زمانی جشن گرفته
زلزله میگردد و زمان دیگر لقمهٔ مرگ میشود و می میرد و از این جهان میرود خلاصه که
احوال زمانه بسیار منقلب متغیر دیده میشود که همه جا یکسان نیست که پست
بلند و بلند پست میگردد گاه فقیر و گاه غنی میگردد ای رهگیر از آتش این اندیشه
واین فکرها و دوره من سراسر سوخته است بدان سبب مرا هرگز میل هیچ خوشی
و راحت دنیا نمی شود خوشی پیش رو نمیدهد که هیچ حال قرار نمیگردند بر
زندگانی مدار توانم نهاد نه بر مردن و از این جهان رفتن بجهت آن که بعد از
هر زیستن مردن است بعد از هر مردن زیستن و بدنیا آمدن و در بدنیا
افتادن

افتادن و گرفتار گردیدن بیشتر اوقات این اندیشه بدل راه میباید که
حالا که زنده ایم دست و پا و تمامی اعضا بسلامت است و اختیار در دست
داریم درین فرصت راحت را باید که شناسیم از برین نیاید و آنوقت خلاص
نکردانیم ما زیاده کنیم و چگونه کنیم این اسباب دنیا و مشغولی زن و فرزند
و آنچه ملک آدمی را ببرد زهر قاتل است نه آن زهر رسیده که آن زهر همان کسی
که خورده باشد بکشد و هر یک تن را نابود نسازد این زهر قاتل که گفته ام
تن این تن و چنین حالت نابود مینماید هم تنهای جمعهای آینده را کشنده است
پس معلوم شد که این زهر گرفتاری محبت زن و فرزند وغیره کشنده بسیار
تنها است مردم آگاهی و غافل دایم گرفتار رنج و راحت و شادی و غم و مفید
محبت زن و فرزند و در ماندهٔ دوستی و دشمنی دنیا باشند مردم آگاه
و صاحب دریافت حقیقت بخلاف این مردم آگاه از رنج و راحت و شادی
و غم آزاد باشند احوال دنیا را از زیستن و مردن وغیره اصلا اختیار نکنند
همیشه در دریای برهم و مراقبهٔ یاد حق بوده باشند باید دانست که این عمر و
حیات دو روزه همچو آب است که همراه ابرها بوده آن ابرها را باد میراند
باشد که آن البته بر زمین افتادنی است ممکن نمیشود که تواند ایستاد آنچه در تقدیر

عمر و زندگانی از راه هیچ حواسی بهره گرفته شود و حظ نموده آید بقای آن
چون بقای درخش برق نهند را ازان ابر بدر رخشد و ایام جوانی مانند آب
روان ست را در گذر باشد پس من بحقیقت حال این عمر و زندگانی
و بهره برگرفتن از عمر و جوانی نواحی رسیده این احوال را هیچ ندانسته خاطر
خود را آزاد کرده ام دل خود را جمع نموده بر در خانهٔ جیب فضل نهاده ام این
متاع های کاسد و رفتنهای فاسد و رایگان را ره عبادت از چیزهای
دنیوی نهند در آن خانه اصلاح نمیده هم من عقل و دانش خود را تابع
من وجب ست چون نیکو ملاحظه میکنم اختیاری بدست ندارد الا مستقل و
برجا نیست را کاری بر مرادی نتوانند که در رنگ آن نو عروس را در
خانه داماد آید او را هیچ اختیاری در بودن بجایی و رفتن بجایی نباشد
بحیث این از شمال النماس مینمایم را هر از رهنمونی کنید بکاری و تدبیری
را این عقل مراجب بپرسوانند وانند و بریشان نتوانند که ازان منزل و
ازان مقام را محض صفا و لطافت داشته باشد و در آنجا جز برهم و سستی مطلق
را کنی [illegible] نبود مرا خبر دهید ای رهبر کامل و ای طبیب حاذق من پیش تو حال
خود را برای این میگویم را تو برمن و درد من اطلاع یافته علاج می توانی کرد

چون:

چون در هوم رسم ست که اجناس را با روغن و شکر همراه کرده در آتش می اندازند که
میسوزد خاکستر میکردد باید دانست که این هوم که عبارت از آتش افروختن
و اجناس در آن انداخته سوختن باشد در اعتقاد هنود ان عبادت
بزرگ و کار خیر کلان است حال منهم کویا جنس ست که با روغن و شکر خواهش
جسمانی که در تن ره های جنم با جاندار همراه میباشد در آتش و جدائی
جهان انداخته شده التماس مینمایم که از حال منهم غافل نشوید که بسوزم نابود
کردم بلکه از همت شما سیماب شوم که با اجزای لازم آن استاد کیمیا در
آتش می اندازد تا سوخته و نابود نا شده پخته و کامل کردیده از آتش بر آید
و اکسیر کردد ای کاملان من درین دریای بیکنار عالم افتاده ام دست و پا میزنم
هر چند بر طرف چشم میکشایم بجز آب بنظر در نمی آید غیر از آب چیزی دیده نمیشود
که دست در آن زنم خلاص خود را بوسیله آن طمع کنم یعنی درین عالم هر چه از طرف
هست همه اسباب کرفتاری است شما کاری کنید و مرا دستگیری نمائید که از گرفتاری
اینجهان خلاص شده بجهان امن رسم و از خطر غرق شدن نجات یابم ای رهنمایان
کامل از سبب کرفتاری این عالم بسیار ملول و دلگیر میباشم یقین من است که شما
تدبیر آن میدانید که مرا رهنمونی بسوی کیان و دریافت کنید و اجتهاد آن داله

اگر با من ظاهر نسازید و نگوئید باین اندیشه اگر شاید بر فرموده شما عمل نکنم و بر گفته شما خود

را راست نکنم با آن اگر چون بر راه نموده شما طریق پیش گیرم و ترک مرادات نفسانی

نمایم آن موجب خلل و فتور در خاندان سلطنت شود مردم گویند که ایشان را چند را جوگی

ساخته از رسوم جهانبانی دل گرفته کردند ای کامل راه حق منم ترک اینکار خود نموده

از خورد و خواب و آسایش گذشته ام از آرزوهای نفسانی خود را گوشه کشیده ام

و جامه پوشیدن و بوهای خوش بخود مالیدن و سواری اسب کردن را ترک کرده ام و هیچ عمل

و هیچ کار پیش نمیکنم گرد زینت را هم نمیکنم عزت و جاه و سلطنت و خواری و درویشی

و ستایش برمن یکسان شده و بی خواهش و آرزو گردیده مراد خود را گذشته باده‌ام

و ترس شده مطلقا از خواهش بی نشان گشته ام مردن خود را میخواهم اگر مانند صورت

دیوار شده باشم و مقید هیچ چیز نشوم ازاد و مطلق گردم راجه چند چون این نوع سخنان پیش

بشوامتر گفت و احوال خود را باز نموده التماس ابدیش کیان کرد بشوامتر خوشحال

گردیده در مقام این شد چون این سعادتمند مستعد کیان کامل شده من باوجه

گویم و مرا چه نوع پیش باید آمد اگر راجه چند بمقصود خود رسد در رنگ طاوس

مست اگر غرش ابر را شنوده خوشحال گردیده بنوا درآید آواز خود را درست ساخته

اگر صفیر زند و در خود نگنجد و بغایت خوشوقت گشت فصل سیوم از براگ پرکرن

اگر چون

اگر چون رامچند یکی همت خود را در زیارت برهم بت التماس تلقین و ایدیش
و گیان و ارشاد نمود بشوامتر به سخن در آمده حکایت شنکه دیو که صاحب عرفان
و ملک گیان و ارشاد کامل گشته بود با رامچند گفت او را طریق وصول بمبدا او نمود چون
رامچند سخنان دلگرفتگی از این دنیا و بی آرامی و بیقراری خود از سبب نا وصول
بمبدا او پیش بشوامتر گفت و شکایت از گرفتاری دنیا ظاهر نمود احوال خود را باز
نمود تمام دیوتاها و عالم بالا و فرشته ها و روحانیان ملا و اعلی که متوجه مجلس ایشان
بودند بشنیدن این سخنان حیران بماندند تعجب میکردند و باهم میگفتند که به بینید
آدمی زاد خاکی نهاد را با وجود پستی خلقت و فطرت آب و گل این همه شوق بوی
مبدا و این همه تاب و برداشتن بجهت پرواز بجانب بستان بقا چیست چه نسبت
خاک را با عالم پاک و اهل آن مجلس که همه ادراک و دانش بودند از گوش کردن
سخنان رامچند خوشحال شده مو بر تن ایشان برخاست و غریو از حاضران برخاست
از بالا دیوتاها آواز بلند کرده احسنت احسنت میگفتند یعنی خوب گفتی و
بهتر نگفتند که ما که روحانیان و باشنده های عالم بالا هستیم مجالس حکیمان را بسیار دیده ایم
گرد جهان مجمع های ایشان بسیار آمده ایم لیکن این نوع سخنان هرگز نه شنیده ایم
و نه دیده ایم که کسی در ایام جوانی و زمان شباب و با وجود دسترس باسباب دنیوی
و حصول مرادات جهان دل بدنیا نه بندد و اینهمه شوق و مطلب مبدا ظهور نموده باشد

جانوری گرفتار نموده گردید پرزنان بجهد و هرسو پر زنند که بنوعی بود که ازین نحوه

گرفتاری خلاص شوم سخنان را چند در ما تاثیر کرده و طالب گیان و دریافت گشتیم

درین اثنا زمزمهٔ تحسین و توصیف از در و دیوار و زمین بگوش خاص و

عام میرسید و دیوتاها و روحانیان گلها از عالم بالا نثار میکردند و تا نیم

ساعت بارشی گلها بود و رکهیشرانیان را از حاصل کردن صفا و لطافت

باشندهای عالم بالا گردیده در میان دیوتاها حاضر شده بودند همه باتفاق

قصد در آمدن مجلس راجه جنک نموده که در ان مجلس عارفان پیدا شدند یک بشوامتر

و بسشت که حاضر شده بودند نموذند از جا و مقام خود فرود آمده در ان

مجلس پیدا شدند راجه و تمام اهل مجلس بدیدن آن بزرگان درگاه پرمیشر

برپا خاستند و تعظیم ایشان کردند خصوصاً بشوامتر و بسشت بمثابه ایشان

چند قدم پیشتر رفتند با یک یک از رکهیشران دریافت و ملاقات کرده

بجاهای خود آمدند راجه پیش دویده قدم ایشان را اعزاز و احترام تمام نمود

و هر دو کف گلها گرفته بر ایشان نثار میکرد و رسم پوجای ایشان بواجبی

بجا می آورد و میگفت که ای بزرگان و ای خاصان درگاه پرمیشر کرم کردید

و لطف نموذند که ما را بدیدارهای خود مشرف ساختند ببرکت قدمهای شما

تمام

تمام آلودگیها و گرفتاری اینجهان از ما برفت و ما پاکیزه روزگار شده خوشحال
وخرم گردیده ایم زبان ما از اظهار شکر شما عاجز است بموافقت راجه جسرته
تمام اهل مجلس از امرا و ارکان دولت و اعیان حشمت و جمله خاص و عام بوجای
ایشان بجا آوردند سر در قدمهای ایشان نهاده چشم های خود را از خاک
راه ایشان روشن ساختند و شتر برام از جهت جان عزیز باادب تمام آمده
پاهای ایشان را بوسید سر در قدم ایشان کرده رسم بوجای ایشان بجا آورد
ایشان نیز سر شتر برام از خاک برداشته بکنار گرفتند و بنیاد نمودند ای
فرزند سعادتمند بوجود پاک تو خاندان راجه جسرته شرف و بزرگی تمام یافت
عزت و حرمت این دودمان عالی شان در جهان از سبب تو زیاده شد
از تو اینها چه عجب است از تو این سخنان شنیدنی محض معروف بود بعد ازان بنواهر
در حضور این رکهیشران در آن مجلس شتر برام را مخاطب ساخته گفت که ای
ستر برام رحمت بران مادر و پدر است چون تو جوهر لطیف از ایشان بوجود
آمده ای ستر برام تو کار خود را تمام کرده از لطافت سرشت و صفای طینت
آئینهٔ دل خود را بنوعی زدوده و روشن ساخته که کمال حقیقت در آن معاینه
نموده میگردد و آن نسبت که مرید و طالب را بعد از منقبت ها و ریاضتهای

بسیار و ارشاد تلقین رهبران و بمدتهای مدید میسر گردد تا بی واسطه بهم رسیده
خود دانستنی را دانسته آماده چون ملکت گشته در رنگ شکند بور پسر جاماسپ را انکاس
صفای جبلی و سرشت خلقی با خود از شکم مادر خود نسبت گیهان را پیدا کرده و بیرون
آورده بی واسطه کمال حاصل نموده بود از صفای عقل خود هرچند از اسرار حقیقت
واقف شده بود اورا در راه سلوک حجابی در پرده نمانده بود لیکن با وجود آن از
رهبران و سالکان کامل حقایق می پرسید چنانچه رهبران اورا ارشاد و
تلقین کردند آیدیش گیهان نمودند همچنانی ما نیز ارشاد خواهم نمود آیدیش گیهان
خواهیم که شکریرام از بندا منتر پرسید ار شکند بور نسبت گیهان را از شکم مادر
بدنیا آورده بود فطرت با حد کمال داشت التماس آن سبب را اینجا اورا
باهم شرح و بیان نماید او با وجود اینهمه نسبت چه نوع محتاج آیدیش گیهان
گردید و رهبران اورا بچه رنگ ارشاد نمودند و آیدیش گیهان کردند
بندا منتر گفت ای شکریرام بدان که حال فرخنده مال تو بدان را بعینه چون
حال شکند بور است و حال شکند بور را در بزرگی و کمال با افعال این خاصیت
از شنیدن حکایت او و کوشش کردن سرگذشت او کسی را از گرفتاری
عالم آزاد کرده دیگر باین دنیا نیاید و ذلت شدی نام نهاده نگردد ای شکریرام

خفا حاصل

اورا

او را نیز روزی این اندیشه پیدا شد این فکر روی داد او را هیچ حالت این عالم مدار ندارد
نمی شاید و آنچه دیده میشود بر زمان متغیر میگردد و از حالی بحالی میشود یکی زاده میشود
بجهان می آید و دیگری میمیرد از ین جهان تا این عالم میرود یکی در رنج باشد و دیگری
در راحت یکی شاد و دیگری غمگین پس هر چه هست درین دنیا حالات او مختلف
است و اصلا بوئی از بقا و ثبات ندارد قابل دلبستگی نیست و آنچه پاینده و باقی
باشد بی شک در کسی دل باید داد و مدار بر وی نهاد دایم در میان او کند و همیشه
مراقبه و یاد او نماید آن باقی و پاینده نباشد مگر ذات پاک برهم و هستی مطلق
را قبلهٔ جان خود مرتبه ساخت از آرزوهای نفسانی و حظهای جسمانی او فرقی
بزرگ است و چاند اران گرفتاران میگردند یکباره ترک ننمت و مانند برنده پپیهانام
را و عاشق آن آب را از ابر نیسان بچکد هست و هیچ آب و هیچ ابر و هیچ دریا را
متوجه نشود طالب همان قطره آب ابر نیسانی بوده مستغرق طلب او باشد نشکید او
از جمیع مرادها و آرزوها گذشته خود را فارغ و آزاد کردانید همیشه در مراقبه
در میان ذات برهم می بوده هستی خود را خارج و از لو در بقای حق فانی
گردانید با شناخت برهم و یافت هستی مطلق آرام و تسکین گرفت چون صاحب
او صاف کمال گردید و مانند دیگر رهبران کامل بمرتبه خود برسید او خاتمت

میکند مانند درین دنیا روزی گشت وسیر او بجانب کوه بمبر واقع شد چون
بر بالای آن کوه برآمد پدر خود بیاس را دید که بر ذروهٔ آن کوه در مشغولی و
دهیان ذات برهم ومراقبه یاد هستی مطلق نشسته تعظیم پدر بجای آورد واز
شرایط دندوت ورسم بوجا فارغ گردیده ازو التماس نمود که ای
پدر بزرگوار وای کیانی و صاحب شناخت عالی مقدار حقیقت حال ربانی
بشرح و بیان فرما که این عالم بچه نوع از یگانگی حق وازو حدت ذات
او روی بکثرت ودوگانگی می آورد و آفرینش جهان بچه رنگ صورت می بندد
واین دنیا بچطور موجود میگردد تا چند مدت باقی میماند وموجب بقای
هرکدام از خانه ها چه چیزها می شود مدت بقای آن چندگاه میباشد که من
بجان اینعالم و بحقیقت این دنیا بواجبی بی برم وتماشای سیر انکار نشوم
بیاس بموجب التماس پسر بنیاد حال آفرینش نمود بیدای اورا متوجهاً
بگفت لیکن چون خاطر بیاس متعلق بفکر واندیشهٔ حفظ وصل مشغولی دهیان
برهم داشت آفرینش عالم و بیدای اورا بطریق اجمال باز نمیگوید در میان
نبات منقوص تفصیل شد نمیگوید را از این بیان تسلی خاطر روی ندالاد وخواهش
بر نماید بیاس دانست که مقصد او چیست باو گفت که ای پسر وقت مرا مشغولی
ودهیان

و در بیان مراقبهٔ حق متوجه میدارد و بنده عرض کرد که تو بیان مبدای عالم را مفصلاً و

مشروحاً میخواهی وقت من تقاضای آن نمیکند فرصت آن ندارم لیکن

ترا نشان میدهم بجایی که از انجا تسکین خاطر تو خواهد شد و ترا میفرستم

به تسکین که مدعای ماست ازو بحصول خواهد پیوست بشنو که در ولایت ترهت

شهریست منڈلانگری نام و جنک نام راجه آن شهر است و او صاحب کمال و گیانی

بی نظیر وقت خود است برو و پیش او مدعای خاطر خود را درخواه که او با تو احوال

مبدای عالم را از اول تا آخر به تفصیل خاطرنشان تو خواهد ساخت و ترا از مدت

بقا و ثبات دنیا آگاه خواهد کرد شکدیو بموجب فرموده پدر به بدرقهٔ آباد

گفته از پیش او برآمد متوجه ولایت ترهت شد و بشهر منڈلانگری رسید دید

که شهریست معمور و آباد است سپاهی از راجه خوشدل و رعیت مرفه و راضی است

هیچکس بهیچ وجه در زمان او از روزگار شکایت ندارد چون بیگاه شده بود

شب در گوشه یکدرانید چون روز شد خود را بدرگاه راجه جنک رسانید

پرده داران دیدند که شکدیو پسر بیاس بجهت ملاقات راجه

باینجا رسیده بشتابی تمام پیش راجه رفته عرضه نمودند که شکدیو پسر بیاس

که شهره گیتی و مرتاض است آمده بردر ایستاده است باز میخواهد راجه جنک

از درونهٔ صاف و ضمیر روشن خود پیش از آن که خبر رسانند به کمال او برده
و مدعای خاطر او را دریافته بود لیکن بجهت امتحان حالت او و برای آزمایش
حقیقت انکار او شنیده را بخود نیاورده هیچ متوجه نشد آن روز و آن شب شنکهدیو
بر جا که بار آمده ایستاده بود همچنان ایستاده ماند چون صباح شد باز
راجه حضرت جنک بار عام داد خاص و عام حاضر شدند آن روز هم گذشت و همچنین
تا هفت روز و هفت شب راجه از حال شنکهدیو باز پرس نکرد و او بر یکپای
ایستاده ماند و با هیچکس چیزی نگفت هفتم روز راجه چون دید که نقد شنکهدیو
از بوتهٔ امتحان عیار کامل نموده و تغیری در وی پیدا نشد فرمود که شنکهدیو
را به درون حرم سرای خاصه در آرند و پیش از آن کنیزان و اهل حرم مقرر
فرموده بود که چون او بیاید انواع خورش مرغوب و مطبوع و بوهای خوش
آنجا پیش او حاضر سازند او را راغب و متوجه گردانند بعد از آن که شنکهدیو
بفرمودهٔ راجه حضرت جنک به حرم سرا درآید نازنینان از اطراف رو به شنکهدیو
آورده خوردنیها و بوییدنیها و چیزهای مرغوب پیش او آوردند تعظیم او
نموده و بجای او کرده بجای نیک نشاندند تا مدت هفت شبان روز دیگر
راجه حضرت جنک پیش او نیامد کنیزان و اهل حرم او بفرمودهٔ او هر چند تملقها کردند و از

هراه در آمده نزدیک باو شده دست های خود را به بدن او رسانیدند
مدعای ایشان این بود که اگر شریت و نفسانیت او باقی بوده باشد
البته میان او ظاهر خواهد شد شنکهدیو مانند کوهی که از هیچ غلبه باد نجنبد
برجا بود و به هیچکس متوجه نشد و هیچ نوع التفات ننموده در روی ماه زیبا
و ماه پارهٔ نگاه هم نکرد راجه جاهی جون معلوم کرد که اثری از نفسانیت در و
نمانده خواهش و آرزوی و مردای ندارد و از خاصیت های تنداری آزاد
و فارغ گردیده از آنجا که بود بی اختیار شده و بیرون آمد دویده دست
بپای شنکهدیو که او گفت آفرین بر تو باد ای رهبر کامل که تو مطلق روحانی
شده و اثری از خاصیت آب و گل در تو نمانده و آنچه مقصود از جسم گرفتن
و موجود شدن بدنیا آمدن باشد تو حاصل شده یعنی تو بشناخت آفریدگار
رسیده و دریافت بینیه مطلق کرده حالا با من بگو که مقصود تو از آمدن بدینجا
چه بود غرض از ملاقات من چه داشتی شنکهدیو با راجه جنک گفت که مقصود
من از آمدن در اینجا این بود که مرا از حقیقت پیدایی عالم آگاه کنی و بنوعی
که این عالم از وحدت ذات حق و یگانگی پیدا شده این دوی و کثرت
در میان آمده با من شرح بکنی و به تفصیل خاطرنشان سازی منم اگر چه از

پدر خود حقیقت پیدایی عالم را خاطرنشان دارم از روشنی باطنم و صفای دل
را دیدن او ریاضت بسیار مرا حاصل شده نیز حالت فرزنش بر منم ظاهر است با وجود
آن به بیان تو احتیاج دارم و میخواهم که از زبان تو نیز بشنوم راجه جنک حقیقت
پیدایی عالم را با شکدیو درمیان آورده خاطرنشان نمود بعد از آن شکدیو با راجه
جنک گفت که ای راجه مقرر است که در قرار دل محققان و سخنان مایان تحقیق
اختلاف نباشد من بندعی که حقیقت پیدایی عالم از بیاس پدر خود شنیده
بودم از زبان حقایق بیان او فرا گرفته بدل جا کرده بودم از زبان دقایق
نشان تو همان را شنیدم و خلافی در میان نیافتم ماحصل آنست که پیدایی عالم
و وجود اول از روی خواهش برهم در میان می آید عالم پیدا می گردد چون هستی
مطلق دانست و دریافت خود را از عالم و موجودات باز میگرد جهان و عالم
نابود میگردد و عالمیان به پردهٔ عدم پوشیده میشوند بجز ذات حق هیچ چیز
و هیچکس موجود نمی ماند همچنان وجود تن هر کس وابسته بخواهش نفسانی اوست
با آن که تعلق خواهش او که از روی سرشت او باشد در میان است او بار بدنیا
می آید و میرود و زاده میگردد و میمیرد چون خواهش جسمانی و تعلق اندیشه او
نابود شود او دیگر باین عالم نیاید و نزول او را به زاده شدن و مردن این دنیا

هیچ تعلق نماند ای رسیمان خواهش و آرزوی در دنیا او بریده شده
شکهدیو گفت ای راجه آنچه فرمودی خاطرنشان من شد حالا با من بگو
که اگر حقیقت عالم دقیقه باشد که آن را معلوم باید نمود و آن را نیز
بگویند راجه جنک گفت که حقیقت عالم همین است که تو میدانستی
و حالا می شنیدی که آن ذات پاک بی نام و نشان و بی نسبت و
منزه و مبرا از روی خواهش و اندیشه خود این عالم را پیدا می آورد و
یکذات کامل او چندین ذات ها شده ظهور مینماید چون بسبب خواهش
و اندیشه او از این عالم بر طرف میگردد و هیچ چیز موجود نمینماند مگر همان
ذات پاک ای شکهدیو دل خود را که از خطرهای جسمانی پاک کرده و یا خواهش
و بی مرادی کردی که یقین خود کرده که آنچه بنظر در می آید چیزی نیست و بود و وجود
ندارد تو آنچه کردنی باشد کرده آنچه دانستنی بود دانسته و یقین بدان که از این
مرتبه چون مکت حاصل شد یعنی بنوعی که بعد از پرواز روح از خاصیت
و انانیت خلاص می گردد تو در حالت زندگی و حیات خود از خاصیتهای
تن داری خلاص شده از خواهشها و مرادها باز مانده آزاد مطلق گردیده
خوشی باو زندگی تو و آفرین بر اوقات عمر تو ای شکهدیو چون این مژده از زبان

راجه جنک را راجه جناب کمال و صاحب تحقیق بود شنید از خوشحالی در خود
یکچند روز مانده در خود فرو شد باز بخود آمد از راجه جنک رخصت گرفته
وداع شده باز رسید بر سر کوه سمیر به تپسیا و در میان خود مشغول گشت چنان
مستغرق در میان برهم شد و بنوعی در یاد حق ذوق گرفت که تا مدت
ده هزار سال بی خواهش و بی آرزو گردید و آزاد مطلق گشته محو در میان
برهم مانده مانند قطره که در دریا افتد و از خود فانی گشته و به بقای دریا
باقی گردد او به بقای حق باقی گشت از بشریت او نشانی و اثری
نماند بشوامتر با شکربرام گفت که ای شکربرام من با تو گفته بودم که از صفای
فطرت و لطافت سرشت مانند شکدیو پسر بیاس است تو از من حال او پرسیدی
من با تمام حکایت او را بیان کردم و حق آن است در رنگ شکدیو ترا باعث
دریافت گیان در دل پیدا شده چنان که شکدیو از جمیع خواهشها و آرزوهای
نفسانی باز مانده و خواهش حواس خمس خود را گرد آورده آزاد مطلق گشته بود
باید که تو هم یکجا نه خواهش و آرزو را بدل خود راه ندهی و نفس خود را از حظهای
نفسانی و بهره های جسمانی باز داری که اصل کار این است و یقین کن که
خواهش جسمانی و تعلق آرزوی نفس پنجره های و بندی ریسمان گردن جانداران

ست

ست را بواسطهٔ قید و بند این ریسمان نیز باز با نیجیان می آیند و میروند
و زاده میشوند و چون ریسمان خواهش جسمها را کسی از جان خود دور کند دیگر
هرگز با نیجیان نیاید و مضمون موجه از خواهش نفسی دور ماندن ست و منبع
موجهه خرابی نیست باید را تو دران کوشی را در یافت اثری از خواهش
و آرزو نماند و تو از لا مطلق کدای را بعد از ان را از خواهش و مدعای
خود باز مانی مقصود تو حاصل گردد و بجز لا خود بر سی چیون ملکت هم او را
توان گفت را از خطهای جسمها و آرزوی نفسی باز ماند بعد از ان
بتو امتد رهگیران و حاضران مجمع را مخاطب کرده را ای رهگیران و ای
طالبان راه حق بدانند را از صفای طینت و لطافت سرشت خود را حال
شری رام را روی داده همین حال جمیع سعادتمندان را را موجبه نصیب
ایشان میگردد و روی میدهد در شوق و صال بمید او و در باب یافتن
شناخت آفرید کار سخنانی را از زبان شری رام شنیدم همان سخنان از زبان
جمیع طالبان حق شنیده میشود این یقین و این عقیده را شری رام داراکیتابان
طالب کمال میدارند عارفان را با شناخت هستی مطلق و در یافت کمال ذات
برهم آرام و تسکین حاصل میگردد از ین عقیده و از ین یقین حاصل می گداهی

آنچه از سخنان حقیقت دوی داده بود در باب فایدهٔ آخر کار با گشبرام
گفتم خاطرنشان کردم حالا نوبت بهشت است و بهشت این نوع دهشتری
کامل است را بروی هیچ حالی از گذشته و آینده و حال بنیان بهشت ماند او در
جهان گیتی یافته شود بعد از آن رو به بهشت نموده گفت را ای بهشت را
نوشگربرام را و جمیع خاندان او را دهکوبش اند یعنی از اولاد دهکوبام
راجهٔ بزرگ اند استاد معلم معلم هرشند هستیم چه سعادتمند طایفه امد این
دهکوبیسیان را شامل تو هم شده و استاد دارند من بدایی از حوصله دانش منش
تجید گشبرام را از شاد و تلقین نمودم و آبدیشی کیان نمودم یعنی بر دانش او
ادراک حقیقت آوردم حالا باید را در باب آن خاطر گشبرام را در شناخت
آفریدگار دور یافتن کیان آرام و تسکین پیدا شود او در عقیده خود بی شبهه
گردیده و بیکجهت و یکرو شده برقرار بماند او را ابدیشی کیان یکی از بیان حقیقت
گوش هوای او را برساند ای بهشت هیچ یاد داری آنوقت را در میان ما و شما
نزاع شده بود و گفت و گوی ما و شما از حد گذشته بود آن زمان برهمان خود گفت
را این ردو دهبیز فرزندان من اند باید را کاری کنم را نزاع دیرینهٔ ایشان
دور شود و گفتگو از میان برخیزد آخر خود متوجه شده ما هر دو را بران داشت و از

خصومت

خصومت برآمدیم و سخنها حقیقت‌ها با هر دو گفته دلهای ما را تسکین تمام داده
ای بنشت همان سخنان و همان حقیقت‌ها خاطرنشان شت ایرام سازی او را
باشناخت مه‌آباد آرامی و فرارسی و بی بنشت خوبی سخنان حقیقت و کمال
دانش استاد آن سبب را باب کرد و طالب سعادتمند گفته شود و خاطر
نشان کرده آید او را سعادتمند افتد و بهبود آخر کار دهد و آنچه ازین قسم
سخنان بطالب دون که تا سعادتمند غافل گفته شود همه ضایع شده و آن
اندیشی کیان وار ارشاد و تلقین او هم آلوده و ناپاک گردد در زنگ سگ
روغن باده کاو را در جنگ چرم سگ بنید اندر اندو بهره نتوان گرفت
ناپاک آلوده شود این بنو امتد را در احوال پیر راجه کاوه بود از کتاب تیشبای
خود کیان و دریافت حاصل کرده مانند بنشت رهنشر و دیگر رهنشران گردیده
بود بعد از آن را اندیشی کیان شت ایرام را به بنشت حواله نمود و گفت را باید
بنشت شت ایرام را ارشاد و تلقین کند رهنشران کامل مثل بیاس و غیره را از
عالم بالا فرود آمده در آن مجمع حاضر شده بودند همه به یک زبان تحسین بر بنو امتد
و آفرین کرده اند را بسیار خوب گفتند بعد از آن بنشت را پسر برهمانی و رکن کامل
بود و در پهلوی راجه جسرته نشسته بود آواز برداشت را ای بنو امتد شما هرچه گویید

و هرچه فرمایند هیچکسی از اطاعت و فرمان برداری شما چاره نباشد کرا مجال که از حکم

شما سر کشد خوب آنچه امر کردی چنان کنم و آن را فرمودی را از این سخنان بیان حقیقت

را بر بعضا خاطر نشان ما فرموده بودید بهمان سخنان ما که بیرام در میان نهاده او را باید پیش

کیان نمانده تمام آن سخنان بگویم و خاطر نشان او سازم چون سخن او بدینجا رسید

بالمیک با شاگرد خود بهردواج نام گفت را بعد از گفتن این سخن بشت خود

را بر گفتهٔ بشوامتر استوار گرفت در باب تلقین و ارشاد باشگر برام و ایدن پیش کیانی

گردن باو کمر خود را محکم بست را گرفتن از گرفتاری عالم برهانند و خاطر را جمع سازد

در بیان حکایت آینده بنیاد کرد سرگ سیوم از بیراگ برگردن را اوپ کهنند از

جوگ بشت موجودهای باشند تمام شد

پرکرن دوم

فصل پرکرن دوم در بیان مججه پرکرن یعنی بیان احوال مردی را که تیجکی همت خود

را در موجبها بندد و موجبها خالی شدن بندست از صفات بشر بت خود و باقی گشتن

به بقای

به بقاي حق ونشو امنر چون ديدار شگر برام را با وجود قابل انديشي كيان ست
بنياد ارشاد نمود   اكنون شروع در جمجه بركرن نموده مشغول از اوصاف
بيراك بركرن شد و حالا گفته مقصود ازان اين بود از اول تا كسي فكر در احوال
فاني و باقي نموده از پاينده و ناپاينده فرق نكند وصف او از مشغولي دنيا
گرفته نشود و روي همبد او و احوال خود نشوانند كه پس اوصاف بيراك بركرن
را بيان نموده شد از آن بيراك بركرن علت و سبب حالت جمجه است جمجه
عبارت از مردي بود از همت خود را باختي در موجهها بند و موجهها فاني شدن
ست از صفات خود و باقي گشتن به بقاي حق باشد نسبت با شگر برام چندر
گفت اي شگر برام چندر مرد بايد از در بيهوده آخر كار خود همت را كار فرمايد
وسعي و كوشش نمايد تا گوهر بيهوده بدست آورد بايد از با خود نگويد از سعي و
كوشش خواهد من چه فايده كند با حكم ازل و با سرنوشت من و يقين داند از
سعي كردن و قصد نمودن در كار خير نتيجه نيك ميوهها بدو انواع فرح بار آيد و بايد
دانست از آنكه مردم را در كارهاي دنيوي همت بسته مي گردد و بجان و دل
در اتمام آن اهتمام مينمايد آن جز بي نيت نيك حق شناسان و عارفان
احوال كار آن ست از همت در كار پيش بسته شود كوشش و سعي در بيهوده آخر كار

نموده موافق فرمودهٔ شاستر ها راه درویشی را پیش گرفته آید و صحبت بنده های
درگاه پرمیشر را لازم گرفته از ایشان سخنان سودمند شنیده شد او را از این
روش و از این سلوک بموجب رسید میسر میگردد و آنچه مقصود از آفرینش
او بوده باشد بحصول پیوندد و شنیدم چند ر بابنت گفت او را ای بنت رکهیشر
فرمودی از سعی و کوشش خود را کار فرما و همت خود را در بهبود آخر کار خود
به بند و من خود را در کار خود اختیاری نمی بینم او هر که سرنوشت من و آنچه
حواله من شده از جنم سابق من ریسمان گردن جان من گردیده مرا کشان
کشان میبرد در گردن آنچه لاچار سب او را از من بعمل در آید پس من چه کسم
و بدست من چه چیز باشد بنت رکهیشر گفت او را این فرمودن من ترا که چنین
کن و چنان مکن و آنچه از تو کوشش و سعی در کار خیر بوقوع آید نیز آرزوی
حکم تقدیر و موافق سرنوشت تست او سبب آن گردد او را از تو و باب
جنم سابق برطرف شده باید او تو کوشش در آن نمائی او ترا خواهش و آرزوی
نماند چون توفیق کوشش یابی یقین کن او در آنچه کوشش کنی البته ترا
بحصول انجامد ای شریرام چند رخواهش و آرزوی جاندار بر دو نوع باشد
یکی از آن آنست او نقش خیرهای مطبوع و لذتهای فانی دنیوی را خواهان
شود

شود دوم آنکه خواهش جان تعلق کند که آن عالم صفا و لطافت است و آفرازان
سبب کسب موجبه را در باید پس باید که خواهش خود همیشه روی در حق کنی که بقا
و صفا جوی بجواهی و آن خواهش نفسانیه که روی در پستی و آلودگی دارد
و ترا گرفتار تنگنای دوری گرداند باید که همت خود بالا و نه بندی و آن
خواهش را از خود دور سازی و وارسته از تقیید گردیده محو بقای حق شوی
و بدان که این خواهش مانند آب روان است که چنانچه آب روان هر طرف
که زور آرد و زمین را بریده راه سازد در روانی درآید همچنان این
خواهش هر سو که افتد همان جانب میل نماید ولی عالی همت باید که خواهش
خود را از پستی باز داشته رو بجانب علو و صفا کند ای سعادتمند ارجمند که
عزم تو درست و راست باشد باید که تو خواهش نفسانی را از آنچه نسبت بد خواست
باز داری آن را که باید خواهش آن نمود نخواهی که بسوی تو در آنست
ای شیر آرام چند بدان که نفس تو گویا طفل است که هر چه خوی گیرد همان جانب
رود پس باید که تو این نفس طفل خوی را رو بجانب باقی بانیه ساخته
تا آنچه ناچار نیست خوی او را اصلاً نگذاری که بنا شد که ناپسندیده گرد عقاب
گرد مادر و پدر فرزند طفل خود را به زجر و تادیب از ناشایستگی باز میدارند

وهمت خود را در تربیت او بسته دست از تربیت او باز نمیدارند تا آن را
شایستگی و بایستگی جدا کنند و نیک را از بد باز دانسته بکردار نیک و اعمال پسندیده عادت
کنند و پسندیده تا طبع او و خوی او شود توهم باید که همگی همت متوجه او با نهاد خاص باشی
روا نداری تا با ناشایسته و ناپسندیده بپیچد بعالم صفا و لطافت خوی دهی ای شهریار ارجمند
چون ترا از روی همت و قصد خود نفس خود را بسوی عالم بقا متوجه گردانیده آن توجه
نتیجه آن اعمال نیک پسندیده است که از تو در جنم سابق واقع شده باشد بعد از آن
از روی دانش خود بجانب عالم بقا بینی و توفیق باعمال نیک و کردار پسندیده یابی
مبادا که شبهه را بخاطر خود راه دهی و با خود گوئی که اینک حالا توفیق کردار نیک
یافته ام و رو بجانب عالم صفا دارم چه دانم که آخر ازین روش و ازین مشغولی
مرا چه پیش آید و سستی را بخود راه دهی و نیز این عقیده کنی که من که این توفیق
یافته ام البته کار من به نیکوی سرانجام یابد ای شهریار ارجمند تا آن که ترا در آنچه
خوانده و از استاد و مرشد فرا گرفته ملکه حاصل شود و جواب آخر کار آن
خاطرنشین تو شود و بر سبب خود یقین صادق حاصل گردد باید که در فرموده
مرشد و استاد به تقلید کار کنی و بر حکم شاستر راه روی تا جاودانه بعد از آن
در عقل تو کمال روشنی گیرد و تو چشم یقین پیدا کنی که حقیقت حال سه

چنانچه

چنانچه هست بی تفاوت منهای تمامی آن زمان کردار نیک و اعمال زشت را ترک
نموده از سرایش هر دو خواهش کند نشست و آزاد مطلق گردیده هیچ چیز هیچ مذهب و هیچ
روش مقید نخواهی شد در [illegible] تا چشم یقین او روبه منیای نیاورد محتاج است
به تبعیت نکمرداری و عمل کردن موافق رهروان و چون بمنزل تحقیق رسد و
حقیقت حال بروی روشن گردد از جمیع قیدها بگذرد و ترک اعمال نیک و بد
کند ای شیرپرام چندر حالا من در باب تحقیق آنچه گفته ام با تو حکایتی میگویم
آن حکایت را از زبان برهما شنیده ام باید که تو چون پیش خود سه از عالم
باز گرفته بجان و دل گوش بر گفته من نهی و این حکایت را بشنوی اگر کسی
این حکایت بشنود و در جان خود جا دهد از جمیع گرفتاریهای غم و محنت
جهان خلاص شود هیچگونه آلایش گرد او نگردد شیرپرام چندر گفت ای بسشت
رکهیشر مبادا جا نبود گر بر تمام آن حکایت را با شما گفته بود بی تفاوت با من
بگوئید بسشت رکهیشر بنیاد کرد که ای شیرپرام چند ذات برهم و آن هستی مطلق
کمالات ذات او را حد و نهایت نیست نیرنگ ساز این عالم و نیرنگ سازی
و شعبده پردازی حکمت او کم اند او را هر لحظه و هر دمی شانی دیگر است و هیچ
جای او نبود و با وجود این هیچوجه از و نشانی نه توان داد چون ظهور خود خواهد در

عالم بچندین صورتها و چندین رنگها برآید چون علم و دریافت خود را از حالت عالم باز کرد
این عالم و کیهان همه نابود کردند و نشانه از این غوغا و از این کارگاه نماند بدان گاه
آن ذات برهم چون در مقام آن باشد که از خلوتگاه بطون برآمده خیمه در صحرای
ظهور زند یعنی موجود کامل بقدرت نشاط پیدا او گردید نام و از پستی مظهری و موجودی
دیگر برهما نام بوجود آمد و آن برهمان برهما که جامع کمالات صوری و معنوی باشد
در مقام آفرینش شده وجود عالم را به تفصیل پیدا ساخته و هزاران هزار موجودات
از هر رنگ هر قسم و هر کدام را نوعی خواهشی و هر یک جدا جدا اراده باشد پدید آورد
این غوغای دنیا پیدا شد باین ترتیب و باین نظام و این نسق که می بینی دلاوشند
و رنج و راحت و شادی و غم و مردن و زیستن و عمل و کردار و راه و روش
در میان آمد بعد از آن که احوال موجودات را مختلف دید و جانداران
را که در معنی فرزندان او باشند گرفتار انواع رنج و محنت مشاهده
کرد او را که بمنزلهٔ پدر موجودات باشد شفقت پدری در کار شد و با خود
گفت من اگرچه برای راحت این جانداران تپسیا و انواع کردار خوب
و انواع اعمال خیر و ثواب از زیارت و تیرتهه کردن و در آنجا خیرات
نمودن و خیرات به مستحقان دادن و نام آفریدگار در زبان ساختن در میان

لیکن از این تسبیحها و تیرتها و خیرات کردنها خلاص ایشان از گرفتاری عالم
نمی شود آخر باندیشه صافی خود با خود قرار داد که گیان یعنی شناخت آفریدگار
پیدا آورم را از سبب آن گیان و آن شناخت مبدا و موجبه را در یابند یعنی از
صفات خود فانی گردیده و به بقای حق باقی گردند بعد از آن آن وجود کامل
و آن مظهر جامع صفات کمالات ذات بر جا ایستاده بر یک دست کمندل یعنی ظرف آب
خود و به یکدست مالا یعنی تسبیح را داشت زمانی در فکر شد و مستغرق و حیران
گردیده خواست که بقوت باطن خود وجودی قابل گیان و مستعد دریافت و
شناخت آفریدگار پیدا آید موافق آن اندیشه او من از عدم موجود
گردیدم بهمان عقل و دانش و بهمان صورت و شکل بیکدست کمندل و بیکدست
مالا گرفته در برابر او نمودار یافتم و با خلاص تمام و نیازمندی عرضه نمودم که
ای پدر و ای موجد و پیدا کنندهٔ من اینک تعظیم بزرگی تو می نمایم و سر در پای
تو می نهم این گفتم و دولت پای بوس او حاصل کردم چون ذات او کامل بود
من هم چنان از و پیدا شدم و با کمالات دانش و ادراک و گیان کامل از و موجود
شدم بعینه مانند چراغی که از چراغی روشن کرده شود اگر چه آن گیان و آن
دانش من از عنایت او بود لیکن او را غیرت بزرگیا برین آورد که همه

کمال احتیاج ظاهر نموده کیان را از وکسب کنم و عطای او بحسب ظاهر در حق من ظهور
باید بنابران با من گفت ای پسر من میخواهم که لحظه غفلت و نادانی پرده دل
تو شود و در زنگ آینه دم دمیده تاریکی پیش تو آید و محتاج گردی که ترا روشنای
بخشیده شود چون خواست او در حق من اینطور واقع شد که عقل و دانش
من زایل کرد و موافق فرموده او و آرزوی خواست او علم و دانش و کیان
هرچه دانستم از صفحه سینه من شسته گردید و من جاهل و نادان شدم و به
زنگ و دان وگرفتاران پرده غفلت غرق دریای اندیشه گردیدم از
هر نوع غم و کلفت رو بمن آورد و مانند گرفتاران عالم در دست رنج
و محنت اسیر شدم درمانده این کنم و آن کنم گردیدم چون برهما مرا باین حالت
بدید مخاطب ساخته فرمود که ای پسر من ترا غمگین گردیده می بینم منکه غمگسار و
دور کننده کلفت و محنت هستم بمن التجا کن و التماس نما که غم و اندوه خاطر
ترا دور سازم بعد از آن من با برهما گفتم که اراده ام از میگویند که آن غم را دور
کند آگاه کن و علاج درد گرفتاری عالم را بمن بیاموز و بیان فرما که منشا
غم این عالم و سبب پیدایی کلفتها اینچنین چیست و چطور جاندار گرفتار این
محنت میگردد که از چه تدبیر از این بلا و درد خلاص گردد چون من با برهما این

التماس

التماس نمودم او رحم بحال منش فرموده مرا سوی کیان و دریافت حقیقت کار
رهنمونی کرد و دانش و ادراک عنایت کرد مرا از آن کیان و از آن دانش
از غمهای عالم وارسته شدم بعد از آن که بر تمام ادای بیدار بحالت اصلی خود آمدم
یعنی چنانچه کیان و شناخت آفریدگار پیدا شده بعلم ماهر کامل گشتم
هیچ چیز از علم و دانش من بیرون نماند با من گفت ای پسر میدانی مر ترا
چرا دانا و آگاه ساخته بعلم یقین بدان مقصود من این است چون تو
محتاج بدانستن و دریافتن کردی از من نیکو بپرسی و تحقیق کنی از فرمودهٔ
مرا باستیفا فراگیری هیچ دقیقه نماند که آن را کلی نیز مدعای من این بود که تو
چنانچه کیان کامل از من فراگیری همچنان در میان اهل عالم منتشر گردانی هر کس
مستعد و قابل کیان بوده باشد او را کیان بخشی و او را اهل معرفت و شناخت آفریدگار
گردانی حالا تو کیانی شدی ترا بهر جا فرستم و بهر ولایت تعین نمایم
برو حالا بدان از جملهٔ هفت اقلیم ست آن را جنبودیپ گویند جنبودیپ
نه حصه و از جمله نه حصه یک حصه ست آن را بهرتکهند نامند باید در آن
بهرتکهند بروی و در آنجا از جمله مردم در شهرها و دهها باشند و از کار
و بار دنیا و از مشغولی این جهان دل خود را برداشته بشناخت آفریدگار

خود را طالب باشند ایشان را بجانب کیان رهنمونی کنی براه و روش پاکیزه
دلالت نموده و هیان برهم کردن فرهای و مراقبه یاد حق نمودن گوی من موفق
فرموده برهما از همانوقت باینجا آمده ام و میباشم هر کرا طالب کیان می بینم و
قایل اندیشی کیان میدانم آن زمان بصاحب غرض و طالب مقصود ارشاد
و تعلیق ذکر حق و یاد هستی مطلق میکنم و اندیشی کیان هنرمایم ای شریرام چند
چندر مباد اینجا طور تو رسد را ورای فرموده پدر مرا درین بهر نکنند را زمین
کشت و کار یعنی جای عمل کنند را ثمره و نتیجه آن را برگیرند مقصودی و غرضی بوده
باشد یقین بدانکه من بیخواهش و بیغرض بوده در اینجا میباشم و مدعا غیر ازین
ندارم را بردم راه راست نمایم و مستعدان و قایلان طالب را کیان و دانش
بخشم مبادا نگوی را چون کیفی را من در کیان بخشی مردم و رهنمونی ایشان
همت بسته ام و مشغول اندیشی کیان میباشم پس تو هم مثل مردم نادان و اکیان
مقید بمقصودی و کاری هستی چرا گوی را من بیغرض و بیخواهش هم بدان را
اگر ازین اندیشی کیانی بمردم مرا مقصودی و غرض بوده باشد را این یکتا و
و آشنای من سبب از اندیشی کیان او را آگاه نکنم آن زمان صاحب غرض
و طالب مقصود باشم هر گاه نسبت اندیشی کیان من با آشنا و بیگانه یکرنگ
باشند

باشند و تفاوت ندانسته باشند ظاهر است که بی غرض و بی مقصود هستم
و مرا با اهل عالم هیچگونه نسبت نباشد بدان که آشنایی من و ملاقات من
با مردم در رنگ آشنایی و آن ملاقات است که در خراب کردن دیده
شود با مردم آشنایی نموده اید و کار من هم مانند است بکار کردن در خراب
که مقصود وی ما حصل ندارد دیگر بدان که کسی که سخن فایده آخر کار خود از
کسی پرسد و بکمال خواهش و طلب جویان باشد و خود را نادان نماید او را بزبان
هند برچیک گوید و آن که سخن بیهوده آخر کار کسی که مقید شده بگوید و همت
در آن بندد که از گوشش من فایده یابد سایان و پرسنده پرسد
او را یکتا گوید و یکتا را باید که طالب مستعد را که از روی صدق بصـ
التماسی نماید ایدینس گیان کند ارشاد و تلقین نماید اگر آن کس را که او
خود را طالب گیان میکند و سخن بیهوده میپرسد طالب صادق مقابل گیان
و مستعد نه بیند باید که سخن حقیقت را باو نگوید و راهنمونی بسوی گیان نماید
که سعی و رنج او بیفایده افتد بعد از آن که حقیقت طالب و مرید گفت
و بیان حالت مرشد و استاد نموده حالا سخنی در رمیجه میکند آن کس که همت
و قصد او صرف بن هند که موجبه را در یابد یعنی از صفات خود فانی گردیده

به بقای حق بانی کرد و او را مجه گویند بهشت با سر پیرام بنیاد که برای شر پیرام
چند ر بدان که دروازه موجبه را چهار دربان هست تا آن کسی که باین چهار
دربان آشنائی میکند و با اینها یگانه نگردد برای او دروازه موجبه را نمیگشایند
نمیگذارند که پا در اندرون بنهد نام هر چهار را از من بشنو که یکی شرم نام
دارد یعنی صفت شرم آن است که نظر یک عقل او بهمه چیز و همه کس یکی برابر باشند
یعنی چنانچه جان خود را نگهبانی میکند جان هر جانی دارد نگهبانی نماید آزار
دیگری را آزار خود داند و دوام هیچ هوا و هوسی نکند آرام گرفته با یاد حق
و دوم را بجار نام است یعنی صفت بجار آن است که کسی نفع خود را از زیان
باز داند و تمیز نیک و بد نماید سیوم ستنو که نام دارد معنی ستنو که قناعت
است که هر چه نصیب کس گردد با آن بسازد و زیاده طلبی نکند چهارم را ساده
سنگم گویند معنی ساده سنگ آن است که کسی با نیکان و نیکوکاران صحبت
دارد از صحبت بدان گریزان باشد پس مردی که خواهان موجبه بود او را
لازم است که رعایت این هر چهار صفت نماید و خود را از ین مگذارد اندر رعایت
هر چهار نتوانند نمود باری سه صفت را که شرم و بجار و ستنو که است کند
اگر آنرا هم نتوانند باری رعایت یک صفت کند که آن ساده سنگم است

بحق

یقین بدان ار چون رعایت صحبت نیکان بواجب کند خصوصا در صحبت داشتن
با مردم نیکوکار و نیکنام بجد سازد البته آن سه صفت دیگر هم او را میسر
گردد آخر در هر چهار صفت محکم گردد و دیگر هیچ را باید از برای گذاشتن این
جهان و گذشتن از مشغولی کار و بار جهان از همه ضایع کردن او قناعت
نخست عقل خود را روشن سازد در روشنی عقل خود را نیز روشن سازد
روشنی عقل و زیادتی او منحصر است در آن و موقوف است بر آن از استماعها
را نخواند و بیان حقایق را از زبان مردم شناسای ذات بر منبر شنود و
ریاضت و تبسیا کند از نفس او زبون گردد و هیچ جراس او از دو دیدن
هر سو باز ماند و یقین داند از از مشغولی باین چهار چیز البته عقل او روشن
گردد و تمیز او پیدا آید ای سر پرام چه بدان عاقلان اینجهان از حب خود
را بمشغولی اینجهان فرا داده اند ایشان را مار هوا و هوس نفسانیت
گزیده است و از غفلت زهر در رگ و پی خون و مغز و پوست انسان در
رفته و نابتر کرده بیهوش و بی شعور گردانیده دور شدن این زهر و به شدن
این گزیدگی موقوف است بر افسون شناخت حق با آن از کسی دریافته هیچ
مطلق و کیان برهم چه حاصل نکند از زبان این زهر نفسانیت خلاص نشود

ای شهریار مردان اگر گرفتاران هوا و هوس نفسانیت را اگر مقید بخوشگذاری د
و تن پروری باشند و مباشرت زنان با حسن و جمال خواهند و همت ایشان
مصروف عیش و عشرت باشند گویا بیماری پیدا شود که در تن جدا شده و این
بشود چکا علت به هیچ نباید اگر حکمای ولایت آن را صفرای رجاری گویند از
هزاران یکی از آن بیماری و از آن علت جان بسلامت برد تدبیر علاج
و مداوای هزاران یکی از آن بیماری و از آن علت جان این بیماری شناخت
ذات بر مشیت چون صاحب این بیماری و این علت در باب معالجه و مداوا شغل
دارد و شناخت آخر بد کار را یکباره بزرد و این علت را از خود بر طرف سازد
آخر این بیماری او را از این جهان فانی برآورده بر دیگری شهرهای آبادان
دوزخ و قصبات و دیه های معمور بزرگ در یکی از آن شهرهای آبادان
او را خانه دار سازد و نگاه دارد زندگانی او بدین نوع شود و عیش او
در آن شهر و در آن خانه باین رنگ بود اگر درین خانهٔ دنیا اگر از روی
خوشی و نشاط زنان خوش آینده از هر طرف گشت گشت گل برو
نثار میکردند از هر سو دسته های گل برو میزدند در آن خانه او را بتیغهای
آبدار زنند چنگهای تیز چون گل برش فشارد و درین دنیا اگر در هوای

گرم تن او را تاب برف سرد میکردند بجای آن آب برف در آنجا نه شعلهٔ
آتش حواله تن او کرده اند هر زمان می سوخته باشند بجای صندل سوده این
دنیا در انجا گوشت های اعضای او را چاک سازند بجای جلنجی این دنیا
در هوای تابستان برای ملوک خانه حکمت سازند که آب را بالا برده در
سقف آن سرد نهند و آن آب را از راه سوراخ های باریک از سقف
آن خانه برجا قطره قطره می چکیده باشد موجب راحت تن میشده باشد
آن را بزبان هند جلنجی گویند در آن خانه دوزخ بروی بیکاهای تیر جا دارد
داو را تیر باران کنند بجای خواب کردن ماه تاب اتش برسند بزم دنیا انجا سر
بریده افکندن او را بر زمین بوده باشد بجای متکبر شدن نشستن بر مسند
این دنیا او را در ان دوزخ این حالت پیش آید که سر انگشتان او را سیاه
کنند و دهان او را محکم بگیرند که فریاد نتوانند کرد و گنگ شده نشینند بجای
آنکه او در این دنیا آواز محتاجان را گوش منع نهاده دران دوزخ گوش
او را کر سازند ای سنز برام کسی که علاج این علت بشود چرا غفلت میکند آن
بیماری دشوار را از خود دور نساز آخر کار بسبب این بیماری و این علت
میرسد باو آنچه آماده و طیار هست برای او دوزخ و تو شرح آن را شنیده ای

شنربرام پس بسیار مردی غافل از آخر کار هستند آن کس را او علاج این بیماری
غفلت و مداوای این علت را عبارت از گرفتاری هوا و هوس است نماید
می باید که خود را از هوا و هوس دور دارند اوقات خود به غفلت ضایع
نکنند اندای شنربرام چند البته در پی آن شوی که هوا و هوس نفسانی را که
خود راه نهی و آن شاستر را بخوانی که از خواندن آن و از عمل کردن موافق
آن بحق نزدیک شوی و موجبه را یابی و دیگر بابن عالم کار نداشته باشی
ای شنربرام اگر بخاطر تو رسد که بسیار کس شاستر را میخوانند باید که همه
بموجبه رسند ای شنربرام این شاستر خواندن و عمل موافق آن کردن وقتی
نتیجه دهد که کسی مضمون شاستر را بجان و دل جا دهد و به یقین صادق موافق
آن عمل کند و فرمودهٔ استاد و مرشد را نیز بعقیدهٔ خالص فرا گرفته پیش چشم
دارد و شب را در آن راه نهد خللی و فتوری را در آن نیفکنند ای شنربرام
شاستری که در زبان انگیان باشد یعنی سخن هستی مطلق و بیان مرتبه
برهم باشند بشنیدن آن شاستر و اندک کوشش نمودن در عمل موافق
آن کتاب نشود آن کسی صاحب کمال گردد و بسیار شاستر باشند که پر از
افسانه ها و حکایتها بود آن شاستر ها را آن خاصیت و آن تاثیر کجا باشد

اگر

اگر کسی بخواندن آن و بعمل کردن موافق آن موجبها را باید ای شنبرام سبق
بدانکه کسی چون شناسای حقیقت نشود کیانیا گردد هر چند عمر او در گدای
در خانه های جندالان بگذرد و کاسه بدست گرفته بگرد خانه های غلام
بباید بهرت ازان اگر کسی غافل و اکیانی شود او را سلطنت ملک
میسر گردد و بر اهل عالم حاکم و فرمان روا باشد ای شنبرام منکه ترا هیشه
میگویم اگر منشوری ملک داری و سلطنت بغیر نیست خطاهای اینجهان
فانی بقای ندارد آخر کار این تنگ بیست برای آن میگویم اگر چون عنان
من وچت بدست تو در آید ترا قوت و قدرت آن شود اگر خاطر خود سه
بگذاری اگر بهر سو رود و بهر مقصدی آواره گردد بدان سبب مرتبه کمال
نصیب تو نشود و مقصد بحصول نپیوندد و اگر آن مرتبه و آن کمالات نه از سلطنت
عالم توان یافت نه از زوش های بی لشکر و قوت برادران و مدد دوست
و یار و نه از خواندن شاسترها و نه از تیپا و ریاضت توان حاصل کرد
غرض اگر چون ترا ملکه و قوت نگهداشت خاطر بهم رسد مقصود اصلی خود رسی
ای شنبرام من اندکی بالاتر گفته ام اگر این چهار صفت دربانی دروازه
موجبها ست اگر چون کسی با این اگر چهار صفت آشنای کند دروازه موجبه برای

او یکتا بیند و با او گفته بودم که چون کسی رعایت پنج از این اوصاف تواند
نمود چنان بود که گویا او هر چهار صفت را رعایت نموده ست حالا از من
بشنو تا بدانی که از جملهٔ آن چهار صفت آن یک صفت کدام ست که رعایت
نمودن آن ببندی افتد از رعایت سه صفت دیگر ششم ای پسر برادرم کسی که
صفت ششم حاصل نمود یعنی با یاد حق آرام گرفت و خندان خاطر بودست او در
آمد که هیچ چیز نکشد و در عقل او همه کس برابر باشد یقین بدان که او آزاد مطلق
گردید هیچگونه غم و محنت و آلودگی جهان و هیچ بیماری و علت و من و جب که هوا و
هوس و تعلق به هر چیز باشد گرد او نگردد چنانچه از طلوع آفتاب هیچ تاریکی
نیز در جهان نمیماند همچنان از نور ذوق و صفای خاطر او هیچ تاریکی حرص و هوا
و حسد و غضب و کبر و کینه در برابر او نماند آزاد و بی تعلق شد کسی که صفت ششم
حال او شده باشد هر کس او را ببیند از ذوق جان و دستدار او گردد نیک و بد را از و
هیچ وجه وهم بدی به خاطر نرسد او را بخود مهربان و آمیزگار داند در رنگ آن که
فرزند از ما در خود خاطر جمع میدارد او را خیرخواه و مهربان خود داند صاحب
این صفت ششم ذوق و آرامی که از این صفت میابد بهیچکس از هیچ مراد
و هیچ دولت آن ذوق و آن خوشحالی نمی یابد مگر او را صفات

مقابل

متقابل برابر شند یعنی از رنج رنجیده نگردد و از راحت خوشحال نشود و دشنام
و انعام بر وی یکسان بود اصلا تفاوت در ذات او پیدا نشود اوست که او
را شانت گویند شانت مردی را گویند که با یاد حق آرام گرفته باشد خلاف
و نزاع از و دور شده باشد اوست که صفت شم بکمال رسانیده باشد
نیز کسی که مردن و زیستن و شادی و غم مثل این چیزها او را تفاوت نکند
حالت او در صفا و لطافت و سردی چون میوهٔ برف شده باشد او را شانت
و دو هابیر گویند مرد خواه پندت و شاستردان و خواه تپسی و صاحب ریاضت
خواه جاتک یعنی جگها کننده و بجا آرندهٔ رسوم نیک باشد خواه حاکم و راجه خواه
از هر قسم بزرگی و جاه که داشته باشند تا خود را به صفت شم و شانت
نرسانند یعنی با شکیبایی و وقار و تحمل و آرام نباشند از نتیجه نیابند بدان که
طایفه دیوتا که مرتبهٔ بزرگ عالم بالا یافته اند پس ای شریرام از صفت
شم یافته اند که اوصاف عجایبات شم خورده اند بعد از آن زندگی جاوید گردیده
در عالم بالا رفته اند پس ای شریرام باید که تو هم صفت شم را حاصل کرده
مانند دیوتا بزرگ رسی چون حقیقت شم را شنیدی حال صفت بچار گفته میشود
بشنو که بچار این معنی دارد که سعادتمندی را که بهبود آخر کار خود خواهد او را باید که در این

شود که نفع خود را از زیان باز شناسد و حکمهای کهن و مکنونات را که شنود و نیکو
تامل کند و درین زمره که آنچه فرموده اند که باید کرد بجای و بر آوردن آن این را
چنین جایی دهد و آنچه منع کرده اند که نباید کرد ولی فکر در آن نموده بداند
که عمل برخلاف آن کردن این زیان دارد و همت خود را در آن بندد که آنچه
او را از گرفتاری این دنیا خلاص داده بموجبه رساند کوشش و سعی نموده آن
را دریابد و بداند که آن کدام چیزست که او را بمبدأ او نزدیک گرداند بدانکه آن کس
که صفت بجا را یعنی تمیز نیک و بد را شعار خود سازد و همیشه سعادتمند را از
زیانکار متمیز و فرق کند تا شد عقل او بدان سبب روشن و تیز گردد هر چه متوجه
گردد بزودی بحقیقت آن رسد این گرفتاری اسباب این عالم که از زن و
فرزند و مال و جاه هست گویا بیماری دشوار است که از آن بیماری سخت دشوار
خلاصی ممکن نباشد مگر معالجه و مداوای تمیز و بکار بردن داروی بچار بچار و
تمیز این طور باید نمود که همیشه درین فکر باشد که من کیم و چه چیزم و از کجا
آمده ام و چه میکنم و اوقات بچه نوع میگذرد جزاو بدل این اعمال و کردار
من چه باشد آخر کار من بچه انجامد و بکجا روم و من بچه سبب درین عالم آمده
جسم گرفته موجود شده ام و بکدام گناه گرفتار زندان دنیا گردیده ام و از گرفتاری

این

این عالم چه نوع خلاص شدم بدان که هرکس بینایی چشم تمیز و بیچاره یابد این بینایی
چشم تمیز و بیچاره او را دیدن در روشنایی و تاریکی برابر باشد یعنی چنان که چیزها
را در روشنایی می‌بیند همچنان تاریکی مانع دیدن او نشود بخلاف بینایی چشم رسمی
که در روشنایی می‌بیند در تاریکی چیزی نتواند دیدن چشم تمیز و بیچاره در رنگ
چشم رسمی در دیدن بجانب آفتاب خیره نگردد و بینش او را تفاوت نشود بعد ازان
که بیان بیچاره و تمیز نمود حالا از حقیقت سنتو که سخن میکنند و میگویند که سنتو که
یعنی حقیقت قناعت و در ساختن بانچه نصیب شده باشد صدوق جواهر
سوی او کار و ظرف کمال مراد و مقصود باشد یعنی کسی را که صفت قناعت
و در ساختن بانچه نصیب شده باشد صدوقی حاصل شده باشد او نهایت ذوق خوشحالی
را دریابد که بالاتر ازان سروری و خوشی بی نهایت نباشد مردمی که آنجایات سنتو که
و قناعت خورده ایشان ذوق آن را در می‌یابند که به مراد و مقصود رسیده
اند و مستغرق دریای خوشحالی شده اند مردمی که سنتو که و قناعت حاصل ایشان
شده باشد چنان باشند که تا آنچه نصیب ایشان شده بآن درسازند و زیاده
طلبی نکنند و در آنچه یافته باشند که بانچه نصیب ایشان شده بآن درسازند و بی
در رنگ مردم رسمی خوشحال نشوند از قسمت زیاده خود را طالب نگردند مردمی که صفت

سنتوکه و قناعت ندارند امید و اهل ایشان در زیاده طلبی باشند هر زمان
هوای چیزی کنند و چیزی را خواهند دل ایشان از کیان و دریافت و شناخت
محروم باشد در زنگ آیینه زنگ خورده را قابل آن این بیت اگر عکس پذیر
گردد در وروی نماید مرد قانع و صاحب سنتوکه را سنتشت گویند یعنی در یافتند
قناعت کند و زیاده نطلبد در دویدن آرام و آهستگی نماید احتیاج خود
را به کسی بزرد و نیاز مندی ننماید چون معنی سنتوکه گفته شد حالا بیان
حقیقت ساده سنگم کرده میشود بدان اگر ساده سنگم یعنی صحبت داشتن
با نیکان و نیکوکاران سازد و باعث آن میگردد اگر کسی از آنچه او را از
حق دور میدارد الا کند تنش محو هستی مطلق گردد با جان خود بپیوند و آن کسی
بهره از صحبت نیکان گیرد بملازمت ایشان خوی او را از رنج راحت
گردد مرگ چون خوشحالی زندگی شود و بینوای نوا گیرد و تاریکی روشنی
دهد و صحبت مردان ساده را در حقیقت و آب گنگ تصور کن اگر کسی
چون ما بین آب گنگ در آمده غسل کرد و تن خود را بشست از چرکهای
این جهان پاک ساخت دیگر او را به تیرتها رفتن و رسوم انجا بجا آوردن
چیزی دادن از روی خیر و ثواب و رسوم جگها کردن حاجت نماند اگر او کار خود

تمام

تمام کرده بدان ای مردی که دلهای ایشان از یاد حق پر شده و هیچ هوا و هوس
و مرادی را در ان گنجایش نمانده خود را از انگار و خود بینی باز گرفته اند و از صفای
باطن که حاصل کرده اند احوال عالم بر ایشان چون کف دست خود شده باشد
ایشان نیز که صحبت داشتن با ایشان از این دریا صحبت ایشان کشتی امنیست
که هر کس که درین کشتی بر آید با ایمنی و امان تا آن کنار که عبارت از موجه نجات رسد
یقین بدان که این دریای عالم که از آب گرفتاری زن و فرزند و مال و غیره
ست بی کنار و بیغوله ست مردمی از این دریا بسلامت میگذرند که هر چهار صفت
مذکوره که شم و بچار و ستنو که و ساده ... شده باشند و حالت خود شناخته باشند
بشنت باشد بیرام چون این سخنان گفت بعد از آن بنیاد کرد که ای شهزاده من ترا
راه ... نمودم عیار که فرمودم که بجا آری آن را مرتبهٔ سلطنت و حکمرانی ظاهری
خود داشته خود را بران محکم داری در رعایت آن سبب خلل و فتوری
را راه ندهی و حالا من باز خبری میگویم که بهبود آخر کار تو در آن ست باید که
گوش دل متوجه سخن داشته گفته مرا سبک نداشته و در درون جان خود جا دهی و یقین
دانی که من حکایتی میگویم که در آن حکایت تدبیر حاصل شدن مرتبهٔ موجه ست
و آن حکایت را تا نیز آن ست که اگر در گوش مردی که قصد شنیدن آن نداشته

باشد برسد او را نیز روشنی عقل پیدا شود و نهایت کمال در یافت شناخت حق

باید و آن کس که بجان و دل آن را شنود خود موجبه حاصل او شود و بمقصود خود برسد

مدام که از شنیدن این سخنان حرص و هوا و کبر و کینه و حسد غضب او روز بروز تنک

و ضعیف گردد و رو بنقصان و زوال نهد درون او در رنگ آب حوض که در هوای ماه

کنوار و کانک که آن را بخاری شده بود و هرگونه صفا نه بذیرد و کمال لطافت

بگیرد و هیچ کدورت و تیرگی در رو نماند احتیاج و بی نوایی و بی سامانی هرگز بگرد او

نگردد و در روی اصلا تأثیر نکند در رنگ مردی که جبه و زره پوشیده باشد

و از زخم تیر و شمشیر دشمن در امان بوده باشد و هیچگاه از مردن و زیستن و

ضعف و پیری که از روی جسم حواله نصیب جاندار میشود او را ترسی و باکی و

هراسی نبود مرد شنونده حکایت تدبیر موجبه را که در نهایت آرام و قرار و فراغت

باشد در رنگ آب آن دریا که باد در روی نوز پیدا شده باشد خاطر او هیچ جا نرود

و هیچ جز نکشد دیگر دل او در وسعت و فراخی چون دریای بیغور و کنار بود در برقرار

و آرام بودن مانند کوهی باشد در لطافت سردی و خوشی چون قرص ماه چارده

بوده باشد آن سعادتمند که حکایت تدبیر موجبه را شنیده و در دل خود جا داده

باشند عقل او در عمل کردن موافق فرموده شاستر همچون زدن باد سا ور خاب جواب

مثنوی

شوی خود بودن بخاطر جمع و آهنگی در خانهٔ خود بکار خود مشغولی کند از حد خود بیرون
ننهد آن کس را حکایت تدبیر موجهه را شنیده خود را بر روش پسندیده نیکو نگهداشت
نماید و کردار پسندیده از روی نیت صادق محکم باشد او به تدریج و آهسته آهسته
چون ملک شده بنوعی زندگانی می نموده باشند او وصف حال خیر مآل او بر زبان
راست نیاید پس چگونه از عهدهٔ مدح و ثنای او تواند بر آمد مردم چون ملک
در پوشیدن حال خود کوشیده در ماندند و در زندگانی چون مردم رسمی
عالم باشند کسی ایشان را نتواند شناخت لیکن ایشان را صفات مقابل تفاوت
نمیکند یعنی در رنج و راحت و در دشنام و انعام و شادی و غم و مردن و زیستن
یکسان باشند و دل ایشان از جا نرود و بمیمنت همت ایشان صرف نباشد را
مرد حق و کیانی و صاحب شناخت آفریدگار را کی با هم رسیدند از کیان کاملان و خرمی
از بیان حقایق او و نکوهش جانی با رسد جز گفتگوی یاد هیچ مطلق کاری نداشته
باشد یقین بدان که تا نیز صحبت نیکوکاران و حق شناسان این پیکر را از صحبت
دانشش ایشان و از نشست و خاست ایشان کیان حاصل نشود و شناختی و معرفتی بدست
آید که خاصیت آن این است که دیگر صاحب آن گمان و آن در یافت را با این عالم کاری
نماند و خلاصی از زیستن و مردن جسم میسر گردد بدان که آن تا سعادتمندان و غافلان

که بشنیدن این سخنان تدبیر موجبه ایشان را در دل جا نکنند هوا و هوسی و آزرو و ازار

ایشان نزد ایشان کرم های جانزیله اندر سخن کردن از حالات ایشان دریغ باشد و کشف را

ایشان سخن کنند ای شهریار چند در باب یافتن کیان و حاصل نمودن مرتبه موجبه

باید کوشید و از طلب کیان قدم نباید پس کشید تا آنکه کمال یقین پیدا شود و سخن

حقیقت در دل نقش بندد آرام و تسکین که صفت کمال است حاصل کردد او بمرتبهٔ کمال

رسد بعد از حاصل شدن این سنت هر حالت پیش آید از زیستن و مردن و غیر همه

او را زیان نکند او دایم با سرور و خوشحالی بوده باشد ای شهریار من حالا با تو سخنی چند

بگویم مغز آن سخن کیان و شناخت حق باشد آن را بگوش جان از من بشنو و آن آنست

که اگر نیکو باید بجان جای دل او و نباید گفت که چون کوینده کو دیگر است حقیقت این چه

خواهد بود اگر کوینده مانند بر همادر بزرگی و شهرت بوده باشد و سخن دور از کار

بگوید آن سخن را به بین که کوینده آن کیست نباید بگوشش گرفت و نباید گفت که

چون که کوینده آن مردی بزرگ است البته نیکو سرانجام و سودمند خواهد بود غرضکه سخن را

به بین که کوینده کیست ای شهریار این سخنان حقایق بیان که با تو گفته ام و شرح نموده ام

این حالت دارد که یقین کردن هر یکی از آنجمله در دل جا دادن سخنی از آن سخنان اینی

خاصیت دهد که کسی واصل مرتبه بر هم کردد بمبدا او و اصل خود رسد مقصود من آنست که

بزحون

تو چون هر یک سخنی من از سخنان حقیقت عجائب تیغ آن سنز برام اپنی اپدیش کیان را نیز نموده‌ام

این را همو نیز حقیقت را ترا کرده‌ام البته خود را بران نگاه داری و آن را از دست ندهی،

و بکار بندی را از سبب عمل کردن موافق آن بمراد و مقصود اینجهانی و مطلوب آن

جهانی را که بخاطر گذرانند حاصل شود و نیکنامی و نیکوئی توان یافت یقین بدانکه

چون کسی دانستنی را راست دانست یعنی شناخت حق را ناچار است حاصل کردم بنده

بهم رسد و صاحب کمال گردد ما حصل آن را من و خاطر کسی چون ناگزیر خود را در یافت

نمود آن را دانست البته حالتی را یابد و بمرتبه رسد را هرگز نقصان بآن راه نیابد

فتوری و خللی در و پیدا نشود همچو برگن بانجام رسید   آغاز اتیت پرکرن

در فصل سیوم است در بیان وحدت ذات پرمیشر و شرح هستی و کثرت و

پیدای عالم و ظاهر نمایان شدن حقیقت آن را در تعینات گوناگون وجود ذات

از حد و نهایت افزون جز ظهور یک نور نیست در همه نور غیب است را خویش را بنیرنگ

و هر صورت جلوه که ساخته جمال و کمال خود را ظاهر می‌نماید و آن را بزبان سنسکرت

را اتیت پرکرن گویند یعنی آن را آغاز بنیاد آفرینش حالا بشنو باسن برام میگوید

چون حقیقت حال همه یعنی آنکه در دنیا هستند و راستی حاصل کرده بود با تو گفتم اکنون

سخنی در وحدت ذات پرمیشر و پیدای کثرت عالم میکنم و حقیقت آفرینش عالم

را نشد روح میسازم از همان یکذات کامل صفات بچه نوع چندین ذات ها نمود

بچه طریق خود را در مظاهر موجودات ظاهر کرد اینها از من بشنو از برهم روب

از عبارت از ذات واحد و هستی مطلق ست مجرد از قیدها و معرا از تمامی نسبتها

از جلد نیک و کیفیت که باو راه نباشد و گفت و شنود را در وی گنجایش اصلا نیست

آن ذات پاک محض بده یعنی عقل خالص در کمال ذوق و راحت و اسایش

خود بخود در خود ست چون با برهم روب از محض بیه و عقل خالص تعقل و تصور

کردن یاد شد یعنی همین از آن هستی مطلق خود را بخود تعقل و تصور کرد یکبارگی برنجید

یعنی و دریافت ظاهر خود را خود دانست از این منم حقیقت کیان یعنی دریافت برنجیده

نوع ست یکی از ان برکجه کیان ست آن نوع آن ست از بچشم ظاهر صورت چیزی

به بیند و دریابد از آن چیز آن چیز ست یا بگوش آواز بشنود و حقیقت آن را از

آهنگ و بی آهنگ و سنگین و خفیف دریابد یا چیز را بدست بساید نرمی و

درشتی آن را معلوم کند یا آن ذائقه زبان لذت چیز را از ترشی و شیرینی

و غیره

و غیره دریابد یا به تصور و تعقل کردن حالتی را دریابد مثل ادراک سنج
و راحت و دوم انمت گیان ست آن پی بردن ست لازم بملزوم یعنی دلیل
کردن ست و دود را بر آتش که کسی دود را به بیند داند که اینجا آتش ست که
دود از او لازم اوست سیوم شبد گیان ست آن دریافتن و دانستن
بی تقلید ست که مرید و شاگرد گفته پیر و استاد را اعتقاد کند و داند که آنچه
او میگوید حقیقت همان ست و نیز گیان برهمه را دو مرتبه ست یکی از آن
پرمان ست آن آن ست که هر چیز را آنچه حقیقت آن چیز ست گیان کند و دریابد
دوم برهم ست برهم را هم دو حالت ست یکی را سنیه گویند و آن آن ست که گاهی
شخصی در دریافت یک چیز در تردد و شبهه باشد مثلاً نقره را دیده اقرار
خواهد و لیکن نه قلعی و دوم برجی و آن آن ست که چیز را برخلاف آن گمان کند مثلا
نقره را قلعی داند یا بر عکس این دریافتن و دانستن برهم روپ خود را گیان
برهمه یعنی همین قدر که برهم روپ خود را دانست که این منم جیو آتما که عبارت
از روح و جان باشد گویند این جیو آتما را بسبب گیان سنیه و گیان برجی که آن
بگذارت حق خود را در خلق دید یا خلق را در خود دید چند نام دیگر پیدا شد و آن
این ست بده یعنی عقل دریافت و من یعنی خاطر که هر زمان بچیزی گیرد و چت نیز و آنکه

یعنی این منم برکه برکه این معنی دارد که بر عبارت از اجسام و دانستنی است

یعنی تنها ذوات های موجودات و ذوات را که در تمام این تنها و ذوات های

مخلوقات ظهور دارد آن را برکه گویند همان ذات پاک یگانه را بسبب

دریافتن و دانستن او خود را چندین نام پیدا شده که بچندین صورتها و نمودهای

موجودات از هر چیز و هر کس ظاهر شده و یکذات چندین ذوات نموده عارف

حق آگاه حالت برهم روپ را که منزه و پاک است از چونی و چگونگی و بمرتبه

وحدت و یگانگی ذات او و دون و کثرت او را بطریق تمثیل خاطر نشان میسازد

و میگوید که مثلا آدمی در حالت بیداری و هشیار تعقل و تصور میکند یعنی

میداند و درمی یابد خود را و مشغولی می گیرد بکار و چون در حالتی که او بخواب

رفته خوابها می بیند در آنهم خود را بحالت بکار و بار مشغول می بیند خود را

غیر خود را دریافت میکند او را ورای این دو حالت حالتیست که او در آن حالت

بخواب امن و آسایش باشد که در وی هیچ خوابها نمی بیند دریافتی و مشغولی ندارد

این حالت را بزبان هندی سکهپت گویند در جوگ شاستر ها میگویند که همین یعنی

شعور چون روزنه چشم و گوش و زبان و بینی و بیت ناف را گذاشته و از پیها

گذشته و نیز از جمله رگها و پیها درگذشته در رگیست که آن رگ باریکست از جمله رگها

درتن

درتن آدمی جا کند آن زمان حالت سکینت را مانند و بنا به تمهید الله بر تبه برهم

که در آن حالت هیچ شعور نبود و نیز مثبت حالت خواب دیدن را مناسب مهیدالله

به تصور و تعقل نمودن آن یک ذات کامل خود را بچندین ذاتها و بچندین

صفتها و رنگها و شکلها و حالت بیداری و مشغولی کار و بار را تشبیه مینماید

بظهور آن ذات یگانه که بچندین صورتها و شکلهای مطبوع و رنگارنگ

در عالم ظاهر است چون همان برهم روپ برم اتما از سبب یکتان سینی

ویرجی که خلق را خالق دید و یا خالق تصور کرد چت و اهنکار و بیه و من نام

یافت آن کثرت نامها و بسیاری حالتها آن یک موجب آفرینش عالم گردید

و نیز باعث این شد مثلاً آب دریا تا زمانی که بادی بر و نوزیده یکنظام که دریا

باشد نه بالا چون باد بگرو بوزید دریا در تموج آمد مد و جزر پیدا کرد یعنی

پست و بلند شدن گرفت نامها بسیار در آن حالت پیدا شد مثل موج و حباب

و مانند آن همچنان برهم روپ و برم اتما گویا دریای بیچه برقرار بود از آن

که باد خواهش بر او نوزید چندین نام او را پیدا کردید و همین خواهش باعث

کثرت شد و چون خواهش سبب آفرینش عالم آمد برم آتما خود کارن شد یعنی خود

آفریننده و پیدا کننده گردید و خود علت آمد که او را معلول لازم گشت در رنگ ذات

آفتاب و نور او را نور او جدا از ذات او وجود ندارد او علت است و نور

او معلول یعنی موثر را اثر آن عالم و هرچه در دست کردید خالق را خلق پیدا آمد

در خود روپ شد یعنی صورت و رنگ آن روپ شد یعنی صورت و رنگ

پنج نوع است سفید و سیاه و سرخ و زرد و سبز و آنچه جامع این پنج رنگ باشد

آن را چتر گویند و صفت دیدن و دانستن و شنیدن او را هم رسیده و

همین چتر عالم را پیدا فرمید اگر کسی گوید موجودی را هست او را موجدی و موجود

بخشی باید بی وجود بخشی موجود شدن ممکن نبود سلسله وجود بلکه یکی بیونتگی

دارد را کسی سبب پیدائی دیگر است پس برهم را علت و کار آمد باید

بالا تر از و هم کارنده بوده باشد میگویند را نه برهم را علت و کار آمده کار

بلکه بعد از آن را خواهش نمود کار شد پس بالا تر از برهم کارنده دیگر باشد

پس این برهم نرکیه است یعنی ظاهر است بعد از آن میگویند را اگر کسی گوید را

چون شما برهم را آنندی که سراسر ذوق و راحت باشد میگوید و این همه خلق

ظهور او است پس این تفاوت از کی باشد را یکی از مادر متولد میشود و بدنیا می آید

و دیگری میمیرد و از این عالم انتقال میکند این چه باشد این تقابل زیستن و مردن

نمود است یا بود را اصل و اعتبار ندارد کو یا خواب دیدن فرض کردن است

در حالی

در حالت نیکیت وجود ندارد و باز معترض گوید که چون آنچه بظاهر بنظر در می آید
و آنچه شنیده و درست کرده میشود شما می گوئید که این چیزی نیست و اعتبار ندارد
پس برهم که در گفت و شنیدن نمی آید و از دیدن و شنیدن پاک و منزه است
برادر نگاه هستی او را و ذات او را خاطرنشان نتوان گفت که او هست و موجود است
بوجود کامل خود جواب آن است که هرچه هست و هستی و وجود دارد در حقیقت برهم است
و او را این روشنائی و نور و سفیدی و سیاهی نیست او را هیچ نامی و نشانی نیست
چون و چگونی ندارد که در گفت و شنید و نطق و تصور در آید مانند او هم هیچ چیز
و همکسی نیست پس او را چه توان گفت او را آنچه نه چیز و صفت توان نمود و توان
دانست که میگوید که بغیر آن که همین قدر سخن در مرتبهٔ او توان گفت دیگر
هیچ عبارت و هیچ وصف درو نمی گنجد که ذات پاک او از تغیر و تبدیل منزه و مصون
است او یکتا نی و بریک قرار است حق و حقیقت و هستی مطلق است از چونی و چگونگی
و صورت و رنگ و تشبیه مانند منزه و پاک است دیگر خاطرنشان شدن اصل و
حقیقت هرچه باشد هر شئ نوع است یکی از ان در قرار دلها در معامله است مثلا
حقیقت زر و نقره و قیمت معلوم گردد که به صراف نشان دهد که او فرق میکند میان
قلب معیوب و خالص رسد دوم قرار دلها و خاطرنشان نزد عقلای خود است

خواه عقل در نقصان و خواه در کمال باشد مثلا چنانچه بوزنینه در زمستان چون
سرما خورد حبه های سرخ را بزبان هند گونجی گویند در جنگل جمع کرده دخت
بران دارد بخیال آنکه آتش است او را گرم خواهد کرد اگرچه حبه ها را آتش دانستن
موافق نفس الامر نیست اما نزد عقل او این قرار گرفت و سیوم قرار داده
به برهم ارته است برهم ارته یعنی وارد را آنچه حق و حقیقت و مقصود اصل است
آن را دانستن است را از دانستن آن ازین عالم فانی رجوع بمبدا و خلاص
از تغیرات و انقلاب احوال و هر میسر گردد متوجه و پرسنده گوید را برهم بتقید گفت
و شنید و دانستن در نمی آید پس آن نام های ذات برهم را بزبان مردم است
رت یعنی حقیقت و نفس الامر از هرچه بزبان آید انما یعنی بیا یک همه جا باشد
م یعنی بالاتر بر بنه دخو بتر از همه کس و همه خبر است یعنی حق محیط همه و حقیقت و
نفس الامر برهم یعنی محض عقل و خالص ذوق و راحت از کجا است و چرا است میگوید که
برهم که یکذات کامل است خود باراده و خواهش خود را خود را تصور کرد از ان تصور
کردن و خود را خود دانستن جیو نام یافت و همان جیو از سبب کلها یعنی از تعقل و تصور
بر عکس حقیقت حال حق را خلق دید من نام یافت من را من بجهت آن گویند را
یکی را قرار دهد را این دوست است و یکی را گویند را این دشمن است پس از ان

انما

آنجا در برهم یعنی از آن هستی و حقیقت را تغیر و تبدیل ندارد و برقرار است من پیدا
شده را تردد و تغیر صفت اوست چنانچه از دریا را برقرار است بعد از وزیدن
باد جنبش و تغیر و تبدیل حالات در دریا از مدوجزر یعنی بالا و پست شدن آب و تافتن
آفتاب او را اسامی مختلف پیدا میشود مثل لهر یعنی موج و ترنگ یعنی در رقصیدن
آب هر لحظه به نمودی دیگر غیر آن پس از همان خواهش اینجهان مثل اندرجال
یعنی آنچه مشعبدان و نیرنگ سازان مینمایند و آن نمود حقیقت و نفس الامر ندارد الا موجود
گردید باز متوهم گوید را چون گفتنی این جهان اندرجال است یعنی نمود بی بود است
پس حقیقت این جهان و این نمودهای گوناگون و مظاهر رنگارنگ جلوهٔ ذات اوست
مثلا چنانچه پاره حلیهٔ طوق وغیره را از طلا میسازند حقیقت این همه طلا است
و آن زیورها بسبب تعینات و صورت علیحده هرکدام نامی دارد در حقیقت
این عالم برهم است و چیزی بغیر از ذات برهم درین مظاهر و تعینات ظهور
ندارد الا عالم در حقیقت حق است حق این عالم چنانچه بسبب پرتو آفتاب
را بر ریگ یا خاک شوره افتد بینندها را از دور دریا در تصور و خیال میرسد
را این آب است موج زن و این را بفارسی سراب گویند و آن سراب در
نمود آب است و اما در حقیقت آب نیست همچنان را از سبب پرتو آفتاب

در نقش رنگ از جمله غلطهای حس ابله مینماید و در نفس الامر و حقیقت
وجود ندارد پس این عالم را نیز همچو نمود سراب بی بهره وجود خیالی
کن چنانچه اصل وجه نمود سراب پرتو آفتاب است همچنان اصل در نمود
عالم و تعینات گوناگون او هستی حق است که آن نفس الامر و حقیقت عالم است
و نمودهای سراب بعینه در تصور همچو نمود تعینات و مظاهر این عالم است
که در اصل باعث وجود من آن شده و در حقیقت من هم تعینی شده از تعینات
حق که قرار میدهد چرها را و همین جان را چندین اسامی تعینات و تقییدات
پیدا شده که اید یا یعنی غفلت و دوری از حقیقت برهم بواسطه توقعات و تصور
چیزی را غیر آن چیز در رنگ آن که ریسمان را دیدن و مار خیال کردن دوم
سرت یعنی فرق این تعینات عالم موهوم و نیز غفلت از مبداء و اصل و
مقید شدن مجازا یعنی غیرت نمود بی بود بل آلودگی و ناپدیگی باز بخت
باشد برام چند میگوید که من یا تو از تعینات و تقییدات دیگر که در پردهٔ
حقیقت باشند هم نگوییم نشنود که راه رهایی از گرفتاری این عالم و رسیدن
بمبداء او از آن خواهی یافت میدانم که چون روی تو روشن همچو ماه چارده شب
کسی که اندر جهان نیکوست روشن سپید بهر از روی اوست خوشنویسی نیکو خواهی

یافت

باشد که معنی این اسما باز مشروح میگوییم که بینش را سه معنی است یعنی بینش
از دیدن چیزی غیر واقع چیزی بخیال او رسد او همان خیال را راست و نفس الامر داند
و آن تحقیق بینش است مثلاً آن که ریسمانی بدیده بخیال او رسید که آن مار است
همان مار را دانستن او موافق نفس الامر نیست بینش بعضی از آن ریسمان
راه حقیقت بر هم و آن که اصل است و تخیلات و تعینات بر هم دانسته و غیر را بدل
راه ندهی آن زمان موجه یعنی وارستن از نفید و رسیدن بمید او ترا میسر
گردد تا آن زمان که سالک راه حق مادمی را در نظر داشته باشد از موجه
دور است که بینش ما دام که نظر بمظاهر تعینات کثرت و خیالات و اندیشه ها
که در هر تن و وجود جنم ها پیش او می آید او مفید بدان میگردد دارد تعینی
دران تعینات و خیالات جنم ها را نهایت نیست و بدان سبب او همیشه در
گرداب کثرت افتاده میباشد عارف این خیالات و اندیشه های او را
تشبیه میکند بدان اندک سیاهی چون زنبره که در تخم نیلوفر میباشد همان سیاهی
باعث پیدایی شاخ و برگ گلهای بی نهایت است همچنان خیالات و اندیشه های
او باعث تعینات و مظاهر گوناگون او میگردد او در هر تن و موافق همان
چه اندیشه و خیال دارد منظر می یابد او را خلاصی از ان صورت نمی شود خیالی در

تخم پرورفت تمام درخت با شاخها و برگها و تنه و بر و بار مندرج و پوشیده است
چون در زمین کاشته گردد و آنچه در آن تخم پوشیده بود بفعل می آید صدر تنهای شاخها
و برگها و میوه و گل پیدا می آید و همچنان برهم اگر کیوان روب است یعنی صورت
در مانده از سبب پرتو خیال و اندیشه تعینات و مظاهر کثرت را همیشه جدا
میدانند و باز پشت میکند به باشد برام اگر حکایت و قصهٔ اگاسیج را بشنود اگر میگویم
که اگاسس نام برهمن است که اگاسیج از وی پیدا شده حقیقت آن را بشنود اگر پرتو
کشف احوال کاینات میشود و گیان حقیقی حاصل میگردد اگاسیج نام برهمن است
عاقل و دانا و گیانی و خیرخواه و نیک اندیش تمام آفرینش آن برهمن در جای اگر
بود ریاضت و تپسیا میکرد و بعبادت مشغول بود مرت نام دیونایی اگر عبادت از مرگ
باشد اگاسس را بدید و با خود گفت اگر چون من بر تمام آفرینش مستولی و غالب
هستم و دست قدرت من بر همه کس و بر همه چیز غالب است اگر تمام عالم را نابود
می سازم و لقمهٔ خود میکنم اگاسیج را هم بخورم و نابود کنم با این قصد چون نزدیک
با در رفت اثر ریاضت و تپسیای اگاسیج از گرمی غضب آتش شده قصد مرت
کرد اگر مرت را بسوزد مرت چون در کمال قوت و قدرت بود از جملهٔ آن
آتش بازنه ایستاد و خود را از و کنده اینطور گذشته نزدیک با اگاسیج رسیده

وهرچند

و هرچند خواست و قصد کرد که او را درهم آرد و اطلاع دست قدرت بر اکاسیچ نیافت که او
گیانا یا کامل و تپسیے بزرگ بود و شانی عظیم داشت مرتب هیچ حیله رخنه نمییافت که ازان
رخنه درآید و کار خود بسازد با خود اندیشید که بسیاری ریاضت و تپسیا زده او شده
تیر و شمشیر قصد من ازان نمی تواند گذشت البته و هیچ پیدا باید کرد تدبیری باید اندیشید
که بر دست توان یافت آخر با خود قرار داد که باید رفت و کرتوت اکاسیچ یعنی
حال و کردار او باید دید مگر از راه کردار رخنه توان یافت که دست قدرت من
باو رسد هرچند تردد تمام عالم را بگشت که کرتوت اکاسیچ را دریابد هیچ اطلاعی بر
کرتوت او نیافت آخر عاجز شده پیش دهرم راج که توبای اوست یعنی حاکم و ممیز در نیک
و بد هر کدام را سزای و جزای افعال و کردار او میسازند رفت و باو گفت که باعث کرتوت
اکاسیچ را بیان کنم و کردار و اعمال او را بمن بنمای که درین سخن مدعای دارم دهرم راج
گفت که میدانیا که وجود تن هر کس دو ست یکی ازان این وجود ظاهر ست در عالم
حس و مشاهدات که مرکب و موجود ست از پنج چیز یعنی چهار عنصر و اکاس و دوم آن
وجود لطیف ست که منزه و پاک ست از آثار این وجود ظاهر موجودی که این
وجود ظاهر عنصری دارد آن وجود لطیف هم دارد و در عالم لطافت و این
اکاسیچ وجود کثیف مرکب از پنج چیز ندارد وجود اکاسیچ را وجود ست لطیف

ومنزه از آثار و خاصیت های این وجود ظاهر که وجود او محض عکس تصور کیان برهم روب

ست را در آینهٔ خیال او صورت گرفته مثلاً چنانچه شخصی در خیال تصور کند به شکل و صورت

و جایها بس وجود و هیئتها و خیالها را در آینهٔ ضمیر صورت گرفته لطیف و منزه باشد آن وجود

لطیف را کردار و عمل و کرنوت نباشد اکاسیه را اکاش را محض عکس خیال برهم است

پیدا شده را او بندت و کیانها باکامل ست بعد از آن شربرام با بشست گفت را شما وجود را

باین صفت و لطافت را برای اکاسیه یاد کردید مگر او همان ست را غراز بر جاها بکلی اینطور

وجود ندارد گفت آری من ابرهما میگویم شما را یعنی موجودات عالم را منزه ست

یعنی سراسر از اندیشهٔ من خیال من پدید آمده باین وجه را صورتهای خیال اهل

عالم را در ازل در تصور خالق در آمده موافق همان خیال او بظهور میدارد بعد از آن

شربرام از بشست پرسید را صورت من و جسم را بمن بگو بید را چه نوع ست

بشست فرمود را من و خاطر را صورتها نمیباشد و او منزه ست از صورت و شکل

و روپ شربرام گفت بس این حالات را من را بنظر می آید و بر و میکند را از

شادی و غمی و رنج و راحت و تصور کردن و دور و نزدیک این چیست

جواب گفت را من همین اندیشه محض و تصور خالق نیست دانستن و دریافتن

حال او مانند ست به تصور نمودن زائل شدن یعنی پس از دنیا نازل را تصور

نمودن

نمودن که او در خارج وجود ندارد دشتبرام چند که گفت که چون سنسار را مانند
می گفتند یعنی صورتهای خیالیه که از من جدا شده من را مانند پسر زن نازا که گفتند
که اصلا وجود ندارد پس عالم با این همه پست و بلند گفت و گوی کوتاه کن هیچ
باشد این نوع چیزی بزرگ و با شان و عظمت و کارهای کلان را که هیچ مانند
اگر کسی گوید در دانهٔ خردل کوه در آمده این را چه طور باور توان کرد بشت گفت
که شما نیز مانند تان باهر را نزدیک خود طلبید و از ایشان شاسترها شنیدند و
حکمت ها و حقایق و نکته های سودمند گوش دارید شما را از صحبت داشتن با
عارفان و ماهران و از شنیدن سخنان ایشان که از روی شاستر بگویند گیان
آتم گیان یعنی معرفت حق حاصل خواهد شد از آن گیان شما را به تحقیق معلوم خواهد گردید
که این عالم تمام موجود نیست بی بود و محض نمود نیست به اصل که نفس الامر ندارد
این حال مانند هست با آن که که شخص از وهم خود سایهٔ خود را دیو و یا شخص خیال کند
که برای گرفتن و ضرر رسانیدن او در پی او می دود و از وی می ترسان و گریزان
بعد بعد از آن که حقیقت حال دریابد و معلوم کند که از آنچه ترسان بودم خود سایهٔ
من بوده وجودی علیحده نداشته همچنان شما حقیقت این عالم را مشخص خواهید
دانست چون آتم گیان شما را حاصل شود آن زمان تمامی رودادات و شبهات از

خاطر شما دور خواهد شد خاصیت عمل و کردار نیک و بد هم از دل شما بر داشته خواهد گردید

چون ملکت را عبارت است از حالتی که کسی در حالت زندگی بودن در این دنیا

از همه چیزها وارسته و بیقید گردد و رو بآفریدگار خود داشته باشد خواهید گردید

همین حالت را انزوا آن است که گویا کسی را این حالت پیدا کرده با این وجود در

عنصری وجود ندارد در خاصیت های وجود از وی زایل گردد بودن او در این دنیا مانند

بودن برگ نیلوفر است در آب که همیشه در آب است از آب جدا میباشد باز شیرام چندر

از بشست پرسید چون ملکت و بدیه ملکت چه معنی دارد چون در بالا شرح این

هر دو عبارت مذکور بیان شد بنابران اندک بیان او از آن دو حالت بندگی باید

که او در جواب گفت که چون ملکت عبارت از حالتی است که آدمی در حالت

زندگی در میان مردم عالم باشد چندین کثرت و خلق را می‌بیند اما بغیر از

برهم هیچکس و هیچ چیز را وجود و اعتبار نمی‌شد وجود و جدا برهم میداند که ذات

پاک برهم است که بچندین تعینات و مظاهر خود را ظاهر کرده این همه ظهور اوست

از تقابل اضداد و خود را کنده اینها شد یعنی غم و شادی و رنج و راحت او را

برابر بود از غم غمگین نگردد و نه از شادی شادمان شود بدیه ملکت و بدیها آن

حالت را گویند که کسی در حالت زندگی بنوعی ریاضت کامل و تپسیا نموده از

جمیع قیود و خاصیتها گذشته خود را محو ذکر و یاد معبود او کرده باشد که نفس ناطقه

او

اورا عبارت از روح و جان است چون از تن پرواز کند و از تعین
وارسته گردد باز وجود نگیرد و از محنت های تن باز رهد دیگر در قید تن
در نیاید از دو چیز یعنی از زادن و زیستن و مردن فراغت حاصل کند باز
سنزبرام از بشست پرسید که حالا حقیقت برهم را با من بگوئی بشست بجهت
خاطرنشان او باز مکرر بیان کرد چون بالا شرح مرتبهٔ برهم چنانچه گفته شده
و داخل کتاب گردیده باز درینجا مکرر داخل نکرده شد چهار سرگ که عبارت
از سخنان شنیدنی است بالا گفته شده بود این پنجم سرگ هم بانجام رسید باز بشست
سنزبرام گفت که حالا شرح حالات ما را عبارت از گرفتاری همین منم و توی و
غفلت از حقیقت است از من بشنو که بچه نوع بر آدمی غالب و او گرفتار آن میباشد
در آن باب حکایتی میگویم که در ضمن آن حکایت لیلا اکهیان است لیلا نام
زن راجه بود و اکهیان شرح کردن را گویند یعنی بیان حقیقت حال لیلا و آن حکایت
این است که پدم نام راجهٔ بزرگ بود درین دنیا و آن راجه را پسران رشید و
سعادتمند بودند و از اسباب حشمت و سلطنت هرچه تمام تر داشت و آن راجه
صاحب اتم گیان گشته بود یعنی از حقیقت خبر داشت و بنده به بود یعنی با وجود
آن که تن عنصر داشت از خاصیت و آثار که هوا و هوس و غضب و کینه و حسد و

و تکبر و خودبینی باشند خالی بوده در میان خاندان و اصحاب خود مانند گل نیلوفر
همیشه شگفته و خرم می بود در زمان او بسبب معدلت و الطاف او مجلس‌ها از همواری
و راست روی نمی‌توانست گذشت از حد خود تجاوز نمی‌توانست نمود آن راجه
در باب عدل و داد و راست روی خاص و عام و از خود تجاوز نکردن مانند
دریائی بود که هرچند هزار دریای روان و سیلهای فراوان در وی میریزد و باران‌ها
می‌بارد از کنار خود تجاوز نکند و کم و بیش نشود همچنان مجلس‌ها را از سپاهیان و زیردستان
یارای آن نبود که در زمان حکومت و سلطنت او از آنچه باید و شاید زند گامی که
بنوعی قدم بیرون توانند نهاد در باب نابود کردن تاریکی دشمنان دولت و تیرگی
ظلم و جور ظالمان آفتاب آثار بود و در جمع کردن جمیع تیرها و هنرمندیها و گرد کردن
فاضلان و هنرمندان که همچو گلهای نیلوفر فروهش باشند گویا درگاه او حوضچه
دکولا بود وسیع و مصفا بوده که تمام فضلا و هنرمندها در آنجا یافته میشدند و به فیض
فضایل او هنرمندان در گرد آن بنظر در می آمدند و برای سوختن و نابود کردن خس و
خاشاک ظلم و رسوم بد سیاست او آتشی بود زبانه کش و آن راجه زنی داشت
لیلا نام که از کمال رضاجوئی و هواخواهی و نهایت خدمتگاری و اخلاص و از
فهم و فراست کامل دل راجه را بدست آورده بود راجه بالکل بجانب او رفته خاطر

خود

خود را در و بسته و او در و در های شوهر خوب بی چون لیحی بود خوش آیند طبع بابد
میشی رضاجوی شوهر و از غم او غمناک و در شادی او شاد و در نهایت یگانگی و یکجهتی بار جه
بود که هیچ جه از و جدای نمی نمود و متابعت او میکرد عاشقش اینقدر بود که چون آثار
غضب در راجه میدید بسیار میترسید این لیلا از کمال محبتی که با راجه داشت وقتی با خود
میگفت که این راجه نزد من از جان هم عزیز ترست آیا نوعی باشد که او همیشه جوان
تازه رو بوده پیری و ضعفی که لازم وجود بشریست در و در راه نیابد و جنگ ها نکند در عرض
با راجه باشم و خود را محو خدمت او کرده اینها او قات بخوشی بسر کنند ایام آن روز در دل
او افتاده و درین هوس بجد تر گردیده رو در پندتان و برهمنان آورد این طایفه برهمنان
بر سه نوع اند یکی از جماعتی اند که بسیار خوانده و کسب علوم کرده در بابی علم شده
باشند دوم آنکه ایشان کسب علوم نموده و عمر در تحصیل این گذرانیده ملکه و مهارت
حاصل کرده صاحب دانش شده باشند سیوم آنکه ریاضت بسیار کشیده باشند از
ریاضت های مشکل در ایشان قدرت و تصرف معنوی پیدا شده باشد و صاحب
خرق عادات و کرامات شده باشند این هر ۳ قسم برهمنان را خدمات کرده و طلب
بدست آورده و از ایشان پرسید آیا نوعی شود و تدبیری بدست آید که از مرگ
امان بوده و همیشه زنده توان بود برهمنان گفتند که ای رانی از ریاضت ها و مشقت های

بسیار و از کم خوردن و خواب و خود آسایشی و از دوام ذکر و فکر نمودن
این سِده حاصل می‌شود یعنی هشت نوع تصرف و قدرت که یکی از آنها انما ست
و آن آن است که از تصرف باطن خود کسی خود را از آنچه هست بسیار خورد و کوته قد
ساخته نماید و دوم مهما است و آن آن است که خود را از آنچه هست کلان و
بزرگتر ساخته بنظر در آرد سیوم گرما ست و آن آن است که خود را گران
گران ساخته ظاهر سازد چهارم لگما ست و آن آن است که خود را سبک
کرده نماید پنجم اپت است و آن این است که بر اسباب و تجمل دنیا دست داشته
باشد ششم پَرَکَمت است که تصرف بر آنچه خواهد داشته باشد هفتم برایت که
هر جا خواهد میتواند رسید هشتم براکام است و آن آن است که هر چیز دیگر مرا آن
دست برسد و آنرا حاصل کند آدمی این است سدها تواند حاصل کرد اما هرگز همگنم
نیست که بهمیشه تواند زیست و زندگانی بر دوام همیشگی میسر نگردد لیلا رانی چون
این سخنان از زبان برهمان شنید آن را به فکر خود بخود در تعقل و تصور شد
اگر ناگاه قضای اجل را چه رسد پیش از اجل من پس مراهم ناچار است که ترک وجود
باید داد و ازین عالم رفته در عالم اسمار عبادت از رتبه برهم است و آن عالم
سراسر ذوق و راحت و آسایش است باید بود و بارها و کمال راحت و آسایش گذرانید

اکرام

اگر راجه هزاران سال زنده بماند آیا هیچ چاره و بند بیرون میسر گردد در جان من از همین
تن باشد و بیرون نرود در این تن و در ملازمت راجه باشم همین طور همیشه بر سر
عنایت و التفات بوده باشد من در خدمت او بوده و آسوده بگذرانم ابتدا
و مرا جز عنایت سررشته که نیست نام دارد میسر نگردد و معنی کشف [illegible]
بعد از آن بخود قرار داده در مدت در خدمت شری کشف باشد و ملازمت
کند و جمیع ابواب سعی نموده باشد معنی نام های حق بر او رد خود ساز و فاقه
میدانسته باشد چون این قرار بخاطر او قرار گرفت بنای آن را در شتاب از راه خفت
طلب شروع در ملازمت سررشته نموده این طور بنیاد کرد که سه
روز متواتر چیزی نخورد و آب میگرفت چهارم روز را با شیر شکلات دو خرما اندکی
میخورد تا آن که برت سه روزه سیصد برت نمود چون این نوع برت ها نمود
روزه ها داشت سررشته از او راضی و خشنود شد خود را پیش او بصورت زن ظاهر
کرد و گفت ای دختر من سررشته ام و از تو بسیار راضی شده ام و شفقت من در حق
تو از حد زیاده شد از این ملازمت و بسیار میکنی مقصود تو چیست هر مدعای
خاطر داری پیش من بگو که حاجت ترا بر آرم راتن بد وید در پای سررشته افتاد و عرضه
نمود که ای سررشته ای دیبی تو از روی شفقت و مهربانی عام که مادر همه هستی و بر همه تر

بر همه چیز قدرت داده است اگرچه خواهی آن کنی چون در حق من شفقت میفرمایی مرا
در خواهش آرزوی خاطر و مراد دل حفظ میدهی بحسب فرموده تو التماس مینمایم
که دو چیز را عنایت کنی یکی آن راجه شوهر من و بدیه است یعنی با وجود آنکه تن
دارد لیکن خاصیت ها و آثار تن داری از دور رفته است بنوعی لطف نمایی که جان
او همیشه در قصر من بوده باشد و از اکاش خانه و منزل من بیرون نرود دوم آنکه
من هرگاه خواهم و آرزوی ملازمت شما نمایم مرا ملازمت کردن میسر گردد
و دیدار مبارک شما را ببینم آن زمان لطف کنید حاضر گردید و دیدار خود نصیب
من کنید سرستی فرمود که التماس ترا قبول کردم این هر دو حاجت ترا روا کردانیدم
رانیا شنیدن این سخن بغایت خوشحال گردید نوعی شکفته شد که گویا مرادات برو رخشیدند
و آب حیات بر او افشاندند از فرحی در خود نمی گنجید بعد از آن خوشحال بود تا آنکه
بعد از چند سال کالی راجه رسید کیان و شعور راجه برطرف شد تن او بر زمین
افتاد چون رانیا این بدید نوحه و زاری که رسم ماتم است بنیاد نهاد و زاری و اضطراب
او بجایی رسید که نزدیک شد که جان او هم از تن پرواز کند سرستی گفت از بالا آواز
داد که ای رانیا غم مخور و اضطراب منمای که راجه نو تبدیل خواهد پیوست اما مدتی همین حال
بحرکت بر خاک افتاده خواهد ماند تو آن زمان این تن افتاده را در کلبا نگهداری

باین

باین طریق که هرگاه کلیای که آن را بونسیلی باشد برمرده نهند آن را دوره ساخته کلیای تازه
آورده برو اندازند پس چون این بشارت از غیب شنید فی الجمله او را تسکین حاصل
شد در همان حالت آرزو کرد که سرستی برو ظاهر گردد و دیدار سرستی او را میسر شود که سرستی
در حال حاضر شد رانی لیلاوتی در پای سرستی بیفتاد چشم خود بر پشت پای او بمالید
و برخاست در پیش سرستی بهر دو پای ایستاده شد و عرضه نمود که از زمان شمادر
باب من مژده آن طور بود که معلوم دارید طالما این حالت پیش آمد گرفتار غم
و عرضه کرد بوده ام بفرمائید که راجه من کجاست و چه حالت دارد و به چه مشغول است هر کجا که اوست
مرا هم نزد او برید که من بی او زنده بودن نمی خواهم آن زمان سرستی بنیاد کلام کرد ای لیلا بشنو
از من که سه اکاش است یکی را چت اکاش گویند دوم را چدا اکاش و سیوم را اکاش
گویند اکاش عبارت از من است که آن محض شعور و دانستن باشد و آن پرتو و عکس است
حق برهم روپ است دوم چدا اکاش است که آن نیز محض عبارت از چت برهم است
اندکی از آن اکاش فرو تر که در برکت وی با جانب تعلق و آفرینش دارد و سیوم اکاشی
که عبارت از هوا است که در هر وجودی عنصری یا جسم عناصر آن هستند چدا اکاش
که هست ورای این چت اکاش و اکاش است این دو اکاش در دو داخل نیست و واحد است
بطریق تمثیل بدان که شخصی سفیدی را در نظر دارد و شعور او بآن تعلق گرفته است بعد از آنکه

همین شخص آن سفیدی را گذاشته و نظر و شعور خود را از آن برداشته متوجه بسیاهی گردد از
سفیدی انتقال کردن و گذشتن شعور او از آن و پیوستن به سیاهی را میانه ایشان همان
میانه را جدا کاش فرض کن همچنین جاندار را چهار حالت است یکی بیداری دوم خفتن
سیوم سکهپت چهارم تریا و تریا میانه آمدن خواب و رفتن بیداری را گویند تو همان
تریا را جدا کاش بدان و چون تو جمیع خواهشها و آرزوها را درین حالت برهم
روپ کم کنی همیشه در ذوق و راحت و آسایش باشی حالیه و جائی را یابی
که هرگز اندوه و کلفت گرد حال تو نگردد این تمام دنیا و اهل دنیا را نمودی بی بود
بدان که هیچ است و من که همیشه همراه تو کرده ام مدعای ترا از زبان دانستن
قرار داده ام و چون ترا میسر گردد که تو عالم را نمودی بی بود دانی اصلا برو اعتماد
نکنی و دل درو نه بندی سرستی بعد از گفتن این سخنان از نظر لیلا غایب شد
و بجای خود رفت چون سرستی لیلا را این نوع ارشاد نمود و همت بخشید لیلا
بفیض و تلقین سرستی راه یافته در مقام این شد او را گیان برهم روپ
میسر گردد فرمودهٔ سرستی در رو تا تیر که او را برآورد که در اندک
فرصت چنانچه باید و شاید او را گیان برهم روپ و دریافت حق میسر گردد
چون گیان برهم روپ حاصل کرد عالم و اهل عالم را نمود بی بود دید و روشنی با ذوق

و راحت

در راحت و آسایش و عیش و سرور ابدی آرام گرفت و خیالات بیهوده از
خاطر او برطرف گردید و جان لیلا حیف این چنین ترکیب عنصری را نمود
بی بود دید و دانست از روی قوت کیا برهم زده حاصل شد بنوعی که سابقاً آرزو
بود که جان راجه از اکاش عین برهم ست و خیالت نظر او در آمد که گویا در اکاش
قصر او راجه مسند سلطنت بسته ست و راجه های دیگر و ارکان دولت و اعیان
بارگاه حشمت در گرد او جمع اند و راجه در میان ایشان خوش نشسته و چنان دید که
گویا اکاش قصر او چهار در دارد بیرون در جانب مشرق پندتان و ماهران فنون
هنرمندی صف زده نشسته اند و در جانب مغرب امرا و سپاهیان با استعداد و
اسلحه خود ایستاده اند و در جانب جنوب حرم ها و زنان در نهایت حسن و خوبی
بزیب حلی و حلل آراسته جمع شده لیلا را نیز چون این حالت مشاهده گل سر زده
درین مجلس در آمد و آمده در آن مجمع پیش راجه ایستاده چون نیک در صورت
و حال راجه ملاحظه کرد دریافت که راجه جوان شانزده ساله شده پیری او بجوانی
بدل گردیده و در آنجا تمام فرزندان خود را و خویشان و خویشاوندان را
بدید در اطراف نظر کرد در هر کس و هر چه حاضر بود بدید و از آنجا نظر دور انداخت
باغها و درختان و حوضها و جویها و دریاهای کلان بدید باز از آنجا فرود آمده

واز آن قصر بیرون شده بجو آمده بهمان قصر خود رسید و در آن قصر دیهمان سرستی
نمود در احضار او خواست در همان دم سرستی که پیش او حاضر گردید چون دیگر
سرستی دیبی حاضر آمد رانی از جای خود پیش دوید و پیش سرستی آمد و دست بسته
به تعظیم و حرمت تمام ایستاد و عرضه نمود که سرستی دیبی از از روی آن سرنشت
خلقت سابق راجه خود را بدان وضع و حالت میدیدم و یاد می بودم حالا از روی کیهان
به برهمی و کیهان برهمی دیگر آن نیست از همان کسی نقره را دیده قلعی دانست یا نقره را
قلعی دانسته یا قلعی را دیده نقره خیال کرده باین سرنشت این خلقت دیگر راجه را دیدم
با راجه ها و امرا و ارکان دولت او و اسباب تجمل و حشمت و با فرزندان و زنان
و خدمتگاران او آیا نسبت این حالت چه شد تا این حالت سابق نوعی باشد این
هم و کیهان برهمی از من برطرف شود مرا راه نمائید بسوی حقیقت بعد از آن سرستی دیبی
با لیلا رانی بنیاد کرد که حقیقت این حالت را از من بشنو که آن سرنشت زنان سابق
راجه را بصد محض از روی خیال و اندیشه که در سرنشت و زنان بالاتر از آن در آن سرنشت
و این سرنشت زن و زنانه که دیدی مجموع کوبان تجملات و آلات پرتو عکس حالات آن در
خلقت و زنان است که آن را در حالت زندگی راجه میدانستی بعد از آن سرستی
بنیاد حکایت کرد که در سرنشت زن و بالاتر از راجه پدم و لیلا رانی که در آن زنان برهمی زنگ

بایم

باهم مربوط بوند گفت ای لیلا را نه نمود از دران زن دو مرتبه جدا کاش این عالم
گویا قصر ست از ان اکاش صاف رنگ آنرا سقف وار ساخته اند و سقف آن قصر آیک
ستون زرین ست از آن را سمیر گویند و صورتها از قصر هم مقدور مبنا زند زنانی با
جهات دنیا دران قصر و آن قصر کهنه شدنی ست و در هر گوشه آن قصر جانوران دنیاوی
دیگر آن قصر اند این کوهها در رنگ کلوخها ست در رنگ صحن آن قصر و این جای
بعض برهمنی ست از فرزندان و اولاد بسیار و الا آن برهمن اشارت ر
به برهمنان ست و فرزندان او عبارت از ستاره ها و اختران و مرغ او را
کلان بزرگ فرزندان ست این قصر کهنه را که برهمند گویند یعنی عالم سه راه دارد یکی
را میکلیه مارک گویند یعنی راه ابرها از می آیند و میروند و دوم را سوزنانک گویند یعنی راه
برآمدن و رفتن باد ست و آن راه در میان این هر دو راه واقع شده ست آن راه
راست گویا دران قصر ست و دیوتاها و روحانیان دران کرمهای خوزند حجب اند
سدهان و عارفان کاملان گویا پشته های آن قصر را گرفته ست سر که دیوتا اکثر
رفته اند این هر دو طایفه بهمدگر در لهو و لعب باهم آواز میکنند و حی غزند از
آن آواز عالم را گرفته ست و در آن قصر گوشه الست بمنزله رحم زن یعنی زن
را جای بچه و دران گوشه کوهی ست از چشمه های شیرین دارد سبزه و درختان

درویست و در آن کوه برهمنی ست پندت بشت نام و زنی دارد ارندبتی نام در
کمال خوبی و جمال که آتش را پرستش مینماید و غذای او از شیر ماده گاوان ست و از
راجه که حاکم آن ولایت ست و شحنه و کوتوال و دزد و راهزن هیچ بیم و هیچ ترسی در
دل ندارد و زر و مال بسیار دارد چون خوب روش و اعمال و افعال پسندیده
میدارد و همه کس غایت حرمت و عزت او میکنند اگرچه بشت نام دارد او را کیان
بهشت میشمرند اگرچه زن او ارندبتی نام دارد مثال زن بهشت اما همچو ارندبتی
نیست روزی بشت بر بالای بلندی کوه نشسته بود و نظر در سبزه و چراگاه داشت
ناگاه دید که راجهٔ آن ولایت بشکار بر آمده و گشت کنان از پیش او میگذرد و چون
راجه را بر اسب تازی سوار و چاکران در رکاب با تجمل و شوکت تمام و آثار
سلطنت بدید بخاطر خود گذرانید که هیچ چیز برابر سلطنت و کامرانی دنیا و تصرف
آن نمیباشد آیا صورت بندد که من هم همین طور راجهٔ بزرگ شوم از اینطور بحالت
و اسپان و فیلان بر درگاه من باشند و زنان با جمال و حرمهای در حسن خوب در
حرم خانهٔ من موجود باشند و روز و شب در عشرت و ذوق و راحت دنیا باشم
و در حرم سرای من باغ و گلزار را آراسته باشند از نسیم گلها دماغ مرا معطر و معنبر ساخته
باشند همین طور مراتب سروری و سرداری و آثار سلطنت را تصور میکرد و خیال

بجالش

می بایست اگرچه آن برهمن در پرستش و عبادت بر همیشه درست و راست بود از
او ضایع و اطوار خود تفاوت نمی‌نمود اما این خیالات خام خطره‌های پریشانی
او را همیشه تشویش میداد خاطر او را چون رنجور خانه ساخته بود در آن آرزو
در آن حالت مانده بود تو نیز او را ضعف گردیده و جام مرگ رسید زن آن برهمن
را چنین خاطر نشان شد که برهمن از دنیا میرود که آثار مرگ در وی ظاهر گشت در
فکر عاقبت افتاد و با خود میگفت که چنین شوهر من بمیرد من خود را هلاک خواهم ساخت
و با نفس او با تنش در آمده خود را نابود و فنا کنند خواهم کرد اینده سرستی گفت
ای لیلا چنانچه تو حالا خدمت و ملازمت من مینمایی و پرستش من میکنی و مراقبه
همت ساخته او هم خدمت می‌نمود و ملازمت آستانهٔ من میکرد چون یقین او شد
را از مرگ چاره نیست هیچکس از مردن گریز ندارد و بجهت آن او هم مثل تو از من التماس
مینمود که اگر اجل شوهر او پیش از وی برسد جان شوهر او را در آکاس خانه او بیرون
نرود همین طور من با او همت بخشیدم و ملتمس او را آکاس روپ و صورت شده
و در خانهٔ او بماند بعد از مردن خود آن برهمن هشتم روز شب را جا کردید و مدت
هشت روز جان او در آن جنگل و صحرا سیر میکرد و میگشت چون خیالات گوناگون
بدل کند اینچنین بود به سبب آن او را چون از عالم آکاس میسر شد او را چه کامران گردید

بیداری بان مشغول بوده فراموش کرده اید و بدان را مردن هم عبارت از فراموش
از ذات او رزندگانی باشد لیلا گفت ای سرشتی فرمودی را هست روزست
که جان آن برهمن بشت نام از تن انتقال نموده و در تن راجه بدم کشته را بشوکت
و حشمت تمام نمودار گردیده و حالت آن را راجه بدم در جای خود سالها سلطنت رانده
حکومت کرده آمده بود این چه صورت داشته باشد و این حالت را بچه نوع باور
توان نمود سرشتی گفت را باخود دارد تعینات و مظاهر صورت اوست و عجب
اختلاف اوقات و زمانها موافق خیالهم بهر صورت برنگ بنظر درمی آید
حقیقت و اصل همه یکیست مثال اینعالم با عناصر و ارکان و هرچه درو هست از موالید
ثلثه ارکان و نبات و حیوان باشد و افعال همان علم است چنانچه شخصی از جا برآمده
و بسیاری را رفته مسافتی بعید قطع کرده باشد تصور کند که من مقدار ده کروه راه
طی کرده ام در حقیقت او بر زمین بوده و راهی را رفته بر زمین رفته آنچه بلند
و پست و درخت و سبزه و آب وغیره را در ینجا بوده و در انجا را ور فته و ایستاده
هم همان طور است از بلندی و پستی و درخت و سبزه و آب وغیره و این حالات
مختلف را برگذشته و میکند راند همه باختلاف اوقات زمانهاست و این محض
کیان و دریافت آن شخص است باز سرشتی فرموده رای لیلا حقیقت برت ابهاس

اعتبارت

اگر عبارت از مرهم و وهم است باید دیگر از من بشنود به بیان و شرح زیبا از خاطر
نشان نوسازم بطریق تمثیل شخصی را غش و بیهوشی پیدا شد بسببی از اسباب
واو در آن حالت از هوش رفت خود را و احوال خود را فراموش کرده بعینه
حالت مردن هم همان نوع است آدمی در آن حالت از خود میرود و از خود
و از احوال خود غافل میگردد همین حالت را مردن گویند مثلا چون نفس ناطقه از یک
تن انتقال نموده یعنی در تنی باز گشت کرد گویا او را بیهوشی روی داده
از احوال خود و از احوال مادر و پدر و فرزند و خویشاوند و از خانه و اسباب
چون تن دیگر گرفت گویا او را شعور بخود و احوال مادر و پدر و خانه و اسباب
حاصل شد یعنی دریافت که این منم و اینک دست و پا و باقی اعضای من و اینک
مادر و پدر و فرزندان و توابع و اینک خانه و اسباب لیلا چون این شرح
و بیان و تمثیل از سر سینی شنید اظهار شکرگذاری نمود و او را ثنا گفت و گفت
مرا بوابجی از حقیقت حالت من خبردار کردی احوال مردن و زیستن خاطرنشان
نمودی اما اینقدر هم معلوم می شد که از فرموده تو مرا آگاهی بر حقیقت حاصل شد
اما تا آنکه کسی با کمال خود را پابندی این علم و پدر گردد و اوام مشغولی نکند بنا بهم
عین الیقین خاطرنشان نگردد کسی هر چند چیزی را بچشم ظاهر ببیند و بحقیقت آن

خوض و تاکید نماید رسیدن بحقیقت چنانچه شاید او را همنگم گفتند از احوال ایشان
خاطرنشان من نبود بد حالا مرا بغایت بر سر زلزله و بود سرنوشت و حیات و مرگ
آن هر دو زن و مرد ببرید که حقیقت حال ایشان بچشم خود هم ببینیم و خاطرنشان
من نمیشود از چه نوع آن برهمن راجه شد و زن او را نیز چه نوع گردید سرشتی
فرمود ای لیلا تا وقتی از جت یعنی شعور با حوال معاملات از تو برفوت ترا بمرتبه
اجت چدروپ یعنی درنشست را آن عبارت است از گذشتن همه چیزها را گفت
و شنیدن و داد و ستد و کلانی و خوردی و از اختلاف و نفاق دست نداده آنچه
به یکی بنظر تو در نماید از جمیع چیزها و شعلهها غافل و بی آگاهی نکردی از جمیع قیدها
و هستی تو باز رسته نشوی سرنوشت جمیع خلایق و سرنوشت آن زن و مرد بر تو ظاهر
نگردد و بحقیقت حال رسیدن آن نظر و آگاهی موقوف است بر نابود شدن هستی و آثار
هستی تو تا آن زمان را وجود هستی تو برجاست بوی از حقیقت تمام بتو نرسد
و این عالم و نمودار نمودیست بی بود را اصلا حقیقت و وجود ندارد و در
نظر موجود می آید و بسیاری از نادانی و بی آگاهی ~~خود~~ خود این وجود را اعتبار
می نهند مثلاً چنان را انگشتری را از طلا ساخته باشند تا صورت او را بنظر آورده
او را انگشتری میگویند و طلا را حقیقت و اصلیت منظور ندارند و در حساب

نیاو

نمایله تو ای لیلا تا آن گه و ورزش این نسبت را که گذشتی از هر چه آثار هستی
و وجود است میسر نشود و در جمیع اوقات بدل و جان در یاد و ذکر آن نباشی
برهم روپ را در نیابی و بمثابه آن مسرور و خوشوقت نگردی که ما از همه چیزها
گذشته و از جمیع خیالات و اندیشهای پریشان خود را یکسو کشیده ذات
پاک برهم را دانسته ایم و دست در زده ایم وجود وجود او و هستی هستی او
می بینیم و میدانم تو هم همچنین چون در پی ورزش این نسبت می شوی البته
بانجات میرسی و باین مرتبه آرام و قرار می یابی که تن تو در احال تن ات بیاپک
است یعنی صاف و پاکیزه و بی آلایش و آکاس روپ و تو این را از برهم
و وهم مکدر و آلوده و مقید با حوال می بینی و جمیع مرادها و آرزوهای تن را کم کنی
و خواهش خود سد در بازی آن زمان تن ات بیاپک که عبارت است از این
لطیف و صاف ترا میسر گردد بعد از آن که تمام آرزوها و خواهشهای خود سد
از خود دور سازی و مقید گردی ترا چون مکت حاصل خواهد شد یعنی در
حالت حیات که در جهان باشی در تصور و یاد برهم روپ باشی خود سد و غیر
خود سد و هر چه در نظر آید برهم روپ به بینی و بدانی و یقین کنی که در حقیقت
همان ذات پاک برهم است که در مظاهر موجودات جلوه مینماید و تصرف میکند

و بر وجود او جهل برهم روپ شناسی و غیر او را وجود اعتبار نه هیچ چون بیلا از

سرستی اینطور سخنان و این ارشاد شنید او را باعث در دل پیدا آمد و طلب و شوق

روحی دلا از سرستی التماس نمود که از عنایات شما میخواهم که مرا باین مثنوی

رهنمونی کنند تا اینکه این نسبت را حاصل کنم هر اثر ان داری که مرتبه چون ملک

را بیابم پس سرستی فرمود که چون این نسبت را میخواهی روز و شب در یاد برهم

باش و ذکر او از دل و جان میکن و غیر برهم را وجودی مینه و آنچه پیش آید از تقلب

احوال و گردش روز و شب گرم و سرد و نیک و بد و رنج و راحت و دوستی و دشمنی

و مثال آن همه را نابود نمودنی بی بود که اصلا وجود ندارد یقین کن که این چیزها نیست

و اصلا خود را نابینا مده نه با کس دوست باش نه دشمن نه از رنج آزرده باش

نه از راحت خوشدل همان یک ذات کامل را در جمیع موجودات ظاهر ببین که ابیات

این است یعنی مثنوی برهم این است چون در هیچ این نوع تلقین و ارشاد نمود در

بیلا تاثیر کرد بیلا خود را بر این نسبت آورد بعد از ان که این نسبت درو پیدا

شد سرستی و بیلا هر دو فوت کردید یعنی بیلا ما که وهیه را یعنی عبارت از بن تن

مرکب گذاشته در هیچ سرستی در هیچ روپ را گذاشته هر دو کیان روپ وصلدت

شدی سپید کردند که احوال خانوقات بر آمدند و نظر بر گرم و سرد و سیاه و سفید و نیست

و پلید

وماهید و نیک و بد زمانه گذشته تماشای شدند و تمامی موجودات را از جنس آسمانها و گ

با برجا میباشند مثل درختان و نباتات و جنگلها هرجا سیر مینماید میگردد از انواع

بشر تا حیوانات و از جنس دیو و از جنس جن و بهوت بدیدند تمامی عالم را

برهم اند گوینده مانند میوهٔ درخت گولر یافتند در اندرون آن کرمهای برنده

خود و بسیار شده و میجوستند چون احوال موجودات عالم است و معلوم کردند باتفاق

قرار دادند در خانهٔ آن برهمن بشت نام که رسیده راجه بدم را و نام او گفته

بود بردند چون هردو بانجا رسیدند دیدند که تمام خانگیان آن برهمن در ماتم آن برهمن

در گریه و زاری و نوحه هستند بعد از آن ایشان هردو بصورت دو زن رسمی

برآمده در آن ماتم خانه در آمدند و آمده در صحن با ایستادند چون زنانی که ماتم آن

برهمن میداشتند در ایشان نگاه کردند که این هردو زن نه از خویشان و نه از همسایگان

اند در کمال صفا و نور و جمال هستند تصور نمودند و خیال کردند این دو شخص دیوتا اند

یعنی از دیوتاهای که در صحرا و جنگل میباشند درین خانه تشریف آورده اند تمامی آن

زنان بادب و حرمت برخاسته و گلها بر کف دست گرفته بر پاهای ایشان بیفشاندند

و بر ایشان نثار کردند پاهای ایشان را آب صندل آگین بشستند و بخور و عود سوختند

و چراغ روشن کرده پیش ایشان نهادند چنانچه پرستش دیوتا کنند پرستش نمودند در

اثنا از آنجا همه به پرستش ایشان مشغول بوجا بودند ناگاه این هردو دیو از سر چتا

ولیلا یافتند یکی بصورت آن برهمن مرده برآمد دیگری بشکل زن او را با

او سوخته بود شده و زن و مرد باهم نزدیک ایستادند تمامی مردم آن خاندان و زنان

بدیدن آن حال بغایت خوشحال شدند و شادی کردند خصوص فرزندان ایشان

بمعاینهٔ وجود مادر و پدر پدیدار ایشان مسرور و شادمان گردیدند در خود نمی‌گنجیدند

و در شکرانه این حال دلاوده‌هش و خرج کلان بنیاد نمودند و ماتم آن خانه در

لحظه نابود و معدوم گردید و رنج ایشان براحت بدل شد چنانچه معتاد و رسم داشتند

خوردنی بخشند و خوردند و جشن کردند و عیش تمام نمودند فرزندان در روی مادر و پدر

نگاه میکردند و پای ایشان را می‌بوسیدند و شکر می‌گفتند آن زن و مرد زمانی در آنجا بودند

به هرکس مهربانیها در خور حال او نمودند و تماشای خانه و اسباب نموده بعده ایشان مایل

بهوا شدند و بسوی آسمان می‌پریدند و میرفتند تمامی فرزندان و توابع و خویشان و مردم خانه

نظر در ایشان دوخته بودند تا آن را رفته رفته از نظر ایشان غایب شد این همه کس نظر از آنجا

برداشته در صحن خانه جای ایستاده ایشان نگاه میکردند و حسرت میخوردند و افسوس میکردند

حیران مانده بودند از مادر و پدر که صاحب این خانه و مال و اسباب و جمعیت بودند ایشان زن

را آن حال پیش آمده بود بعد از آن همین ساعت در پی آمدند و ایستادند و دلاسا و مهربانانه

فرزند

فرمودند چه شدند و کی رفتند این چه حالت چه نمود از بعد از نمودند و باز غایب شدند ناگاه
دیدند از آن هر دو زن زیبا در آن صحن ایستادند همه یقین کردند از آنچه بنظر در آمده بود
تصرف دیوتا بود بعد از آن پسر کلان هر دو کف دست بهم آورده از روی آداب و تعظیم تمام
عرضه نمود ای صاحب تصرفان از دیوتا و باشنده گان عالم بالا هستند درین ماتم خانه
از کمال شفقت و مرحمت تشریف آورده اید حال حالت ما اینست که والد ما مادر و پدر
از سر ما بآن عالم انتقال نمودند و ما را در جدائی و فراق ایشان از زندگانی خطی
نمانده و حساب ما تمام دنیا ویران شده ست و دست بدامن کرم شما زده ایم هیچ در
کار ما کنید که از غم و ماتم تسکین یابد و این اضطراب و بیطاقتی ما برود سرستی پسر کلان
را پیش طلبیده و بوسه شفقت بر پیشانی او داده از روی قدرت بنوعی تصرف کرد
که شورش ماتم از دل او برطرف شد و آرام و تسکین یافت بعد از آن آن هر دو
از نظر ایشان غایب شدند و تمامی موجودات را نظاره کنان که عالم بر آمدند
و در عالم اکاس رفته سرستی با لیلا گفت که گردش روزگار و تقلب لیل و نهار را
دیدی و در آنچه بنظر تو در آمده مثل هیچ کردی قدرت برهم و تصرف او معاینه نمودی
حالا اگر شکی در دل داری و از من پرسش میخواهی و بیان مطلبی به پرس که از
قرار واقع حقیقت حالش و انعام لیلا اظهار شکر کرده عرض کرد که ای سرستی بدولت

تو و معنایت با نهایت تو دیدهٔ دل من روشن شد و زنگ شبهه از آینهٔ خاطر من زدوده
گشت در حقیقت حالت زادن و مردن و آمدن و رفتن این عالم و غم و شادی و رنج و راحت
این جهان را بر هر جهان و ارا از روی سرشت و خلقت او عارض میشود او را در پیش می آید
مرا بواضح معلوم گردید و رابطهٔ من از این عالم رفته مرا در غم و کلفت فراق انداخته بود بعد
از آن او را جهان دیدم که جوان شانزده ساله شد و جمیع مرادات او را حاصل است
و سلطنت میراند حالا این هر دو حالت از نظر اعتبار من دور شد و حالت از این حالات
متنوع و آنچه در پیش می آید برداشته هیچ آرزو و خواهش مرا حالت نه قیدها و بندهای علائق
از من برداشته شده تعلقات و وابستگی ها جملگی از خاطر من بیرون رفته من تمامی احوال
دنیا را از نظر اعتبار انداخته فارغ شده ام مرا با رابطه آشنایی و سلطنت و کامرانی و مانند
دبدبه و راحت و آسایش و عیش و خوشی هیچ کاری نمانده این زمان سرشته فرموده را ای
لیلا حالا فارغ شده و از قیدها وارسته یافته اما اینقدر بردهٔ مانده است که من و توی را
ای از آن من و آن از آن تو در حساب خاطر تو مانده چون این هم از تو خواهد رفت بمدد
خواب بیوت در عیش و راحت دایم خواهی بود لیلا گفت ای سرشته را از عنایت
تو کیان و دریافتی حاصل شد را از آن کیان و دریافت چشم دل روشن گردید را
احوال گذشتهٔ من تمام در پیش چشم است و بنظر باطن می بینم و میدانم را از وقتی را این

بری دفعه یعنی قیامت شدی و عالم نو بوجود آمده و من پیدا شده ام آمد و رفت نموده ام
هشتصد جنم و اوتار بر من گذشته یعنی تمام تن های سرشت و وجود را بحسب عمل و کردار
یافته بودم مرا جاو آمده بصورت هر جاندار از انسان و وحشی و پرنده و چرنده و
درخت و سبزه و انواع خلق بر و بحر که برآمده بودیم و در هر تنها و احوال را بر من گذشته
بود اکثر مرا بخاطر است از جمله آن اوتارها یک اوتار من آن بود را ورای این جنبودیپ
را از جمله هفت دیپ یعنی هفت اقلیم است در تنگ دوی زن برپا دهر یعنی دیوتای
بودم و انجا انواع ذوق و راحت و آسایش یافتم بعد از آن از سبب خواهش سیاحی
آرزوی پست فضائی ازان عالم لطافت و پاکیزه گی دور افتاده و انتقال نموده
در تنهاء انسانی افتادم و آدمی شدم و مدتی در آن تن و خلقت رفته باید را جنم یافتم
و بدنیا آمدم باز ماده شدم و با جفت خود در جنگلهای صحرای گشتم و اوقات میگذرانیدم
بعد از آن این تن ورا گذاشته در تنهاء انسانی ظهور کردم و زن سیلی شدم را برگ
درختان در تن خود می پیچیدم و از آن ستر میکردم و خود را می پوشیدم و باز از آن تنها را
انتقال نموده کنجشکی گشتم و صیادی مرا در دام گرفت و کلفت و غم بسیار بمن روی داده از آن
تنها را برآمدم و از آن گرفتاری خلاص شدم ماده زنبوری گشتم و با جفت خود در کلبای گشتم
و قدرت خود از شربت گلها می ساختم بعد از آن را روح من از آن تن مفارقت نموده بسبب

خبر نیک که ازین درد و فراغت ثبت شده بود زن آن بار در آمدم و فرود شدم و سلطنت
ولایت سورت مرا میسر شد که راجه سورت گردیدم و آنجا کامرانیها میکردم بعد از انقضای مدت
سلطنت آنان زن که خلاص شده باز که باین دنیا آمدم این زن را یافتم که از نیک لیلا نام
زن راجه بیدم گردیدم که بالفعل مرا می بینید چون لیلا سخن بانتها رسانید هر دو باهم قرار دادند
که بپا باید که دعاوی دیگر را تماشا نمود در سفر چه آمده از که کاشش شدند بعد از آن که بایان آمدند
دیدند که دو فوج مقابل یکدیگر با فیلان آراسته و با مستعد اسلحه و آلات جنگ روبرو ایستاده
که یک فوج از آن لشکر راجه بدورته و فوج دیگر لشکر راجه سنده و دیبی سرستی برحقیقت
حال هر دو طرف مطلع ساخت که این راجه بدورته همان راجه بیدم ست شوهر لیلا که بعد از مردن
زن او را در کال نگاه داشته اند راجه سند راجه الیت که در همسایگی ولایت راجه بدورته
راجه ولایت خود بود و با وی دشمنی داشته و این هر دو فوج حمله بر یکدیگر آوردن خیان باهم
جنگ کردند که خونبهای خون در میدان روان گردید تمام روز در جنگ بدع و بگیر
زد و کشت مشغول بودند شمشیرها در دست دلاوران از خون بخشکی یافته بود از بسیاری
تردد در زیر جبه و آهن مانده و کوفته شده بودند چون شام شد و شب افتاد طرفین
ایستاده ماندند از حمله آوردن کند شدند از هر دو طرف برهمنان در میان آمدند
و ایشان را از میدان برگردانیدند که در جایهای خود فرود آیند و شب بگذرانید

بعد از آن

بعد از آن از صباح شروع باز در میدان نا ورد و جنگ گاه در آمده بحرب و مرد آزمای
مشغول گردند همین قرار هر دو لشکر بجاهای خود بازگشت نموده فرود آمدند اسلحه کشادند
و شب بخواب استراحت آسودند و جا سودند راجه بدورته در قصر خود بر بالای سریر راحت
دراز کشیده وزیر خود را که بغایت دانا و زیرک بود فرموده آمده در زیر خوابگاه پلنگ قرار
گرفت و او را بسخنان شیرین و نکته‌ها و اداهای حکمت آمیز مشغول که درین اثنا سرستیه
و لیلا هر دو از بالا فرود آمده در حرم راجه بدورته در آمدند و نزدیک بخوابگاه راجه رسیدند
از تاثیر نیرنگ و نشان تپسیای ایشان راجه بدورته بیدار گردید چون چشم بکشاد دو ناگاه
دید که دو زن همی با دو ملاحظه در آمده در آن منزل نزدیک او نشسته اند راجه بدورته
از حالت زیبا و احساس کرامت ایشان دانست که دیوتا اند که بخانه او تشریف آورده
اند راجه از خوابگاه خود برجست رسم پرستش و نیاز که دیوتا را کنند بجا آورد و دست بسته
در پیش ایشان بایستاد در آن حالت سرستیه بجهت آگاه گردانیدن و خبردار ساختن
لیلا راجه بدورته را مخاطب نموده گفت بگو که تو کیستی و کدامی راجه وزیر خود را بیدار
ساخت که نام زن راجه و نام پدر و جد و نسب او را بواقعی بگوید وزیر در پیش دویده
بنیاد کرد که راجه چوانکا نام بخشی ازین راجه بزرگ بود سورج بنسی و چون او گذشت از نسل
او کندرته نام راجه شد و راجه کندرته را بیدرته نام پسر شد و بیدرته را بدورته نام پسر آمد او و

سعدرته نام پسر پیدا شد ازو سیتل رته نام فرزند آمد ازو کامرته نام پسر شد و
ازو سبزرته نامی پیدا شد و ازو منورته نامی آمد و از منورته مهارته نام آمد و از وی این
بروورته نام ست که راجه است نام مادر بدورنه سمترا ایست و حالا مدت هفتاد سال است
که این راجه در سلطنت و کامرانی است چون وزیر از بالا نسب راجه بدورنه مشروحاً
گفت تا راجه بدورنه رسید سرستی در حال دست بر پیشانی راجه نهاد و بانگ بر راجه
زد که ای راجه تو زنک هشیار شو و خود را نیک شناس آن روی پاسخی سرستی در توجه او زنگ
غفلت و نادانی اندرونی که هر طرف گردید و هر دو بیهوشی از پیش دریافت او دور شد
در آن شتابی هر چه از احوال گذشته او بود بخاطرش آمد و خود را دانست و دریافت و
با سرستی بنیاد کرد که مرا اتفاق شده که دیروز اجل من رسیده من از عالم وجود منتقل شدم
و حالا این وزیر میگوید که هفتاد سال است که بی فاصله و خلل سلطنت میرانی این چه معنی
داشته باشد این حالت عجب باشد عنایت کنید که مرا اطلاع بر حقیقت این قصه واقع
شود نیز از سرستی التماس نمود که نوعی شود که من درین زودی از قید تعلق خلاص
شوم ازین تن و باز رسته باز راجه بدم کردم سرستی فرمود که ای راجه تو مخفی کیانی هستی
و آنندی شده یعنی صورت ذوق و سرور و خوشی یا و تنکارت آکاس لطیف و مبرا و منزه
از کدورت و الایش هستی ترا نه مردن است و نه زیستن چنانچه کسی چون بیداری

دست

دست داده و آنچه در حالت خواب کردن خواب دیده باشد در حالت بیداری همه
با احوال وی با اعتبار نماید بسبب گیان و معرفتی که حاصل کرده این حالات نشاءهای جنم
سابق بنظر حقیقت بین تو هیچ نمی‌دهد درین اثنا که سر رشتی با راجه در سخن بود
مردم راجه آمده از بیرون در فریاد کردند بآواز بلند گفتند که ای راجه فوج دشمن
غالب آمده در شهر در آمده‌اند و خانه‌ها را آتش زده‌اند تالان و تاراج واقع میشود در
خواب ماندن نیک نیست راجه بشنیدن این سخن لشکریان را امر کرد که مستعد جنگ
گشته آماده حرب شده و جبه پوشیده و اسلحه بدست گرفته در مقابل دشمن در آیند
بعد از آن راجه خود با وزیر و سر رشتی و لیلا بر بالای بام قصر بر آمده از دریچه بام
در بیرون نگاه می‌کرد دیدند که آن نوع که آمده خبر کرده بودند بعینه فوج دشمن
در شهر بغلبه تمام در آمده خانه‌ها را آتش زده‌اند و مردم را قتل مینمایند تالان و
تاراج میکنند مردم شهر سراسیمه و مضطرب گردیده هر سو می‌دوند و می‌گریزند راجه چون این
نوع غلبه دشمن بدید بیطاقت شده از بام دوید و زره و جبه بر تن راست کرده
خود بر سر نهاد و ترکش در کمر بست و شمشیر حمایل انداخت و نیزه را بدست گرفته بر بالای
ارابه خود سوار شده بر آمد در زمان سابق بران ارابه‌ها حرب میکردند هنوز راجه از خوابگاه
قصر دورتر نرفته بود دید که آتش در قصر راجه افتاده و آتش علم کشیده میسوزد و منجوقها تمام

را بالای سر دختر اهل حرم او بود از دروازهٔ قصر برامد از هیبت آتش مضطرب و افغان

و خیزان میگریزد از سر و پای خود خبر ندارد مروارید و زرآلین هر جا گسسته و شکسته وا افتد

بر زمین ریشان و منتشر میگردد راجه متوجه او نشد همچنان ارابهٔ خود را بجانب لشکر باخت و در

فوج دشمن در آمدند دلاوران طرفین مردانگی های عجب نمودند کارزاری کردند

که کسی یاد ندارد و جوی های خون در میدان روان گردید خصوصاً راجه خود تیغ

در دو دستی میبرد هر کس در پیش می آمد او را به قتل رسانیدی متوجه دیگری میشد

کس بسیاری را از دشمنان به تیغ و تیر بکشت و همچنان جنگ می کرد و مبارزت مینمود

که سرستی و لیلا از بالای بام در حالت اون نگاه میکردند درین اثنا لیلا با سرستی گفت

حالا ببینم بفرمای که راجه بدورته ظفر مییابد یا راجه سنده سرستی گفت که

چون راجه سنده پرستش من با اعتقاد تمام نموده و مرا راضی ساخته همت من همراه اوست

البته سنده راجه مظفر و منصور خواهد گردید بدورته شکست خواهد یافت درین وقت

مردم لشکر راجه بدورته کوششهای مردانه بسیار کردند و در حرب دقیقه نامرعی

نگذاشتند اما چون بخت یاور نبود اکثر به قتل رسیدند و معدودی چند

با راجه بماندند لشکر دشمن غالب شده بود که درین اثنا یکی از مبارزان

در آمده کمان راجه را به تیغ برید اسپان ارابه راجه را پی کردند و آن کس

ارابه

جلاد را به جی بجا او را کشتند و او را به زیر انداختند راجه زخمی شد بر زمین آمد
بعد از آن سر راجه از تن جدا کردند و لشکریان راجه بعضی کشته شدند و بعضی زخمی
با نیم جانی هر سو گریختند وجود را بدر انداختند و دشمنان مظفر شده در شهر در آمدند
زن و بچه و سپاهیان را اسیر میکردند تا لان و تاراج می نمودند درین میان سرستی
با لیلا گفت که چون راجه بدم از من التماس نموده بود که نوعی شما را ازین سرشت
وزن را خلاص نموم و بولایت خود رفته بدم شوم این بد و رتبه که ازین تن وانتقال
نمود و بر آمده در ولایت خود بدم راجه خواهد شد بعد از آن هر دو بهوا بر آمده متوجه
آکاش شدند از میان هوا به آفتاب که آن راه باو بست و در اپیست در لطافت
از آن راه روان شدند عالم بالا را تماشا کنان بولایت راجه بدم متوجه گردیدند از
بالای کوهها و جنگلها و آب های روان گذشته بشهر راجه بدم رسیدند در قصر راجه بدم
بجای که تن او را در کلبا نگاه داشته بودند در آمدند و دیدند که تن بی حس و حرکت راجه بدم
همانطور در آنجا بکلبا به پوشیده افتاده مانده آن زمان سرستی را لیلا پرسید که من تن
عنصری خود را در پی گذاشته و تن است ما که لطیف گرفته علا از من بوز فته بودم
چه شد سرستی گفت که این تن ترا خویشان و کارگذاران تو چون بیجان دیدند
با چوب صندل و هیزم همراه کرده آتش در آن زده سوختند و خاکستر کردند لیلا گفت با سرستی

را یقین من است که حالا راجه پدم بعنایت و توجه شما از سر نو زندگی خواهد یافت
چون راجه زنده شود و من با این تن ات ماتک که تن لطیف و منزه و اکاسی روپ است
بچه نوع از عهده خدمت راجه خواهم برآمد سرستی فرمود که برای خدمت راجه در خور
حال تو تن ات متونک که عبارت است از تن عنصری و اکاس برای تو پیدا کرده ام میدهم
که بدستور سابق خدمت راجه میکرده باشی در همان لحظه تن ات سونک که فرموده
بود برای لیلا پدید آورده و لیلا که لیلای دیگر موجود گردید و تن ات ماتک هم همان
طریق برجا بماند این لیلا از تن ات متونک گویا لیلای دیگر موجود شد آن زمان سرستی
عمر و زندگانی راجه را در پیش طلبید که ای عمر راجه بجای عمر راجه بصورت لطیف که روانست
در پیش سرستی حاضر سرستی دست خود بر پیشانی تن مرده راجه پدم نهاد و بدو او را
حکم فرمود که از راه سوراخ های بینی راجه که منفذ دم او بود در تن او در آی عمر و زندگانی
راجه موافق امر سرستی از آن راه در درون تن راجه در آمد بعد از آن چنان که
بوی گلها پدید آمد همچنان دم راجه آمد و رفت کردن گرفت بعد از آن که روح در تن
در آمد تن از افسردگی اش رخش پیدا کرد و دست و پا و تمام اعضا در حرکت آمد و رگها
جنبیدن بنیاد کرد راجه در حالت خواب برخاست و بنشست چون نظر کرد دید که سه زن نزدیک
او نشسته اند یکی سرستی دوم لیلا یکی با تن ات متونک و دیگری با تن ات ماتک

آن

آن زمان راجه سرستی را دانست که این روحانه بزرگ از عالم دیگر است تعظیم او
بجا آورده از وی پرسید که من یک لیلا داشتم این لیلای دیگر که پیش من نشسته است
حقیقت چیست سرستی به راجه گفت لیلای تو شده شده به کمال رسیده و تن منزه
از آلایش و کدورت حاصل کرده او را حالتی میسر گشته که از سبب لطافت و پاکیزگی
او را با اهل عالم هیچگونه نسبت نماند این لیلای دوم که می بینی پاتن است بهونک یعنی تن
عنصری و اکاس مناسب حال تست و مناسب روزگار تو من برای خدمت و موانست
تو او را از بهشت و توجه تصرف خود هم رسانیده ام چون لیلا از من التماس کرد این راجه
من که پیر و ضعیف شده نوعی شود که جوان شود و موافق التماس او شانزده ساله
ظاهر کرده سرستی بعد از آن متوجه عالم عرش لطافت شده از نظر ایشان پنهان گردید
راجه پدم با هر دو لیلا در قصر دولت خود بماند و عیش و عشرت با این لیلا که تن است
بهونک بود مینمود آن لیلا پاتن است ماتک هم در ملازمت راجه می بود در خنده
و انبساط و لهو و بازی با راجه موافقت مینمود و راجه را مسرور و خرم نگاه میداشت
لیلا پدم ایاکهیان تمام شد   چون این حکایت تمام گردید بشست منتصه
سری رام چند ذکر دید که گفت که شخصی برهم گیان که عارف از شناخت حق بوده باشد میسر
شود و آن را به کمال رساند تا تبرخیان میدهد که آن کس برچند اعمال بد و کردار زشت و رذیله

حساب بکنند آن اعمال و کردار ننموده‌اند اورا در ترک دوزخ انداخت او سزای آن کردار

عذاب و کلفت نکشد مناسب این سخن حکایتی از من بشنو ای شهریار چندر آن حکایت

اینست که کسی نام او جبس بیغی زن او جبس خبیث بود در کوه برقرار بودند نام

دالا در جانب مشرق جا داشت در آنجا می بود صورت مهیب و شکل غریب داشت

که سر او با کاکاشان می ساید و پاهای او بر زمین داشت رنگش سیاه چنان بنظر آمدی

که گویا فواره از سرمه ست دران او جبس بر چند جانور را بسیار گرفته از چرنده و

خزنده و پرنده خوراک خود می ساخت شکم او اصلا پر نمیشد چون او از این مرتبه تنگ

آمد از سبب کم قوتی و فراخ حوصلگی عاجز گردید آرزو کرد که تو شود که تپسیا یعنی

برهما کنم یعنی ریاضت که برهما از آن خشنود گردد بعد از آن مدعای خود را از آن

از والتماس کنم که شروع در تپسیا یعنی برهما در پرستش او نمود و خود را در تپسیای

مشکل و ریاضت شدید و مشقت سخت داد چنین مشغول نمود که همین انگشتان

او متعلق بر زمین می بود او تمام بار تن بر انگشتان گذاشته ایستاده بماند که دستها

و بازوهای خود را از هم گشاده بسوی آسمان برداشته می بود همین نوع تا چند

هزار سال تپسیا قیام نمود بعد از آن خواهش نمود با خود میگفت که چون از

تپسیای من برهما راضی و خوشنود گردیده چه شود که برهمن بیاید و از کرم مدعای

خاطرم را از من بپرسد و من با بر شما بگویم و آرزوی در خواهم که مرا همتی بخشد و
قدرتی با من همراه کنند که تمام جانداران این جنود سبب مغلوب من گردد
و مرا بر این دست قدرت بود که یک یک را گرفته بخوردم و قوت خود سازم
از هر قوت جانور تنوم و آنقدر خورده باشم که سیر شده باشم چون حبیبای را حبیب
بحد کمال رسیده بود بر شما از و راضی و خشنود گردید موافق آرزوی خاطر او برو ظاهر
گردید و آمده فرمود که ای گرگ از زمین ریاضت و مشقتهای تو نوامیس راضی شده ام
و بر تو مهربان گردیدم بر خواهش و آرزو که در دل داری از من بخواه که حاجت
ترا زود بر آرم آن زمان را حبیب عرض نمود که تمام خواهش و آرزوی من این است
که دم مبارک خود در کار من کنند و همت همراه من سازند که من چون سوزن گردم
تا آهن گردیدم و آهن آنا شدم که در تن هر کدام از جانوران که خواهم در روم
و مرا مانعی نشود درون رفته خون او بخورم و او را بمیرانم بر شما چون مدعای او را
معلوم کرد با او فرمود که آرزوی در خور حرص خود کردی خوب چون آرزوی
تو این است برو تو پشه گاه مرضی شد که از سبب امتلا و بد هضمی آدمی را عارض شود
طعام در معده زهر گردد و او را بمیراند در ساعت و در یک پاس یا در همان
روز بمیرد از هزاران یکی از آن مرض جان بسلامت نبرد چون تو پشه گاه خواهی شد

اذیت تو نسبت بجان داران زیاده از خلق و آزار رسوزن خواهد بود و مدعای تو حاصل
خواهد گردید بعد از آن راهب موافق نفس برهما فرموده او مرض نشو جکا شد برهما
با حضور دل و اخلاص افسون را بر وی خواند هر کس این افسون را یاد کرد و بر تو خواند تو
زبان خود را از وی باز داری و او را نگزی برهما بعد از گفتن این سخن مفقود عالم
خود گردید این راهب از آن زمان نشو جکا گردید مردم را نیش دادن
گرفت و کس بسیاری را آزار کرد و گشت چون مدتی مدید بدین طریق بر آمد
کس ها نهایت ناخوش گردیدند خاطر او ناگاه رسید که از من بد واقع شد که بعد از
بسیار آن حد این آرزو کردم و چندین کس را بکشتم کاش که این عمل زشت
نمیکردم این فکر کرده در آتم گیان افتاد از ذهن آتم گیان از آزار و زیان کاری
جان داران را فراموش کرد خود سر از آن حالت دور گرفت و تاریکی خاطر او از
روشنائی آتم گیان برطرف گردید در همین گیان مدتی گذرانید بعد از مدت
مدید نجاست بدن و تقاضای نفس او را اشتها پیدا شد و بر آن آمد که چیزی
بخورد ناچار گفت که چون من از خوردن و کشتن آدمیان و جانداران گذشته
بهم حالا مرا باز نجاست تن گرسنگی و اشتها بهم رسیده و از کشتن جاندار و
خوردن آن چاره نیست ناری بهتر آن است که هر کس را بدانم و بگیرم که آتم گیان یعنی شناخت

حق ندارد او را بکشم و بخورم و بعد از آن قرار داد خوب است از منتوجه چند دیب
شوم خوراک بهم رسانیده تسکین حاصل کنم با این مدعا روان گردید ناگاه شب
واقع شده بعد از تاریکی شب کسی کسی را نمی‌دید می‌رفت ناگاه برسید باندک زمانی
بمردم بیابانی مثل بهیل و گوندها همیشه در جنگل و صحرا باشند قصد کردها در آن اما
دانه در آمده یکی را بگیرد در بین اثنا دریافت و احساس نمودها و کس در آن
تاریکی هم حرف زنان و سخن کنان از پیش می‌آیند اول آواز دهلها که شما کیستند یکی
از ان آواز دهلها این یک راجه و سردار مردم بهیل و جنگلها است من وزیر او کیان
اویم راجه‌بیه بخاطر رسید که اینها لایق خوردن و کشتن باشد اول غضب و هیبت به
برایشان ظاهر کرد و هیکل هیبت خود را بایشان نمود و رسم راجهان را بجا آورد
با وجود آن این هر دو هیچ نترسیده اند و چون این هنور و جگر در ایشان بدید
در آزار ایشان آهسته شد و بخود قرار دادها ایشان را ملزم کرده بکشیم تا آن
سبب ادعا ایشان را چیزی بپرسیم اگر از عهدهٔ جواب برآیند خیرات نکنم بگذارم
الا اینها را بکشم راجه‌بیه گفت راجهٔ بهیلان از شما کدام است وزیر ات رفت
بسوی راجه کردها این است راجهٔ بهیلان راجه‌بیه گفت من چند خبر از راه می‌پرسم اگر
جواب من نیکو بگوید سزاوار تحسین باشد الا موجب آزار و کشتن او بود از من سوال جیسی

آدمی خوار و بر آزار هستم دست قدرت و قوت این را جنس نزاد

یعنی منم بر آدمیان و غیره غالب است آنها گفتند که جواب های پرسش را جواب

گفت بگو آن چیست که در حقیقت یکیست اما برای شمار بسیار است و آن چیست که

بسیار لطیف و پاکیزه است و در و بسیار عالم و بر همه است و آن را اکاس نباشند

و اکاس هست و آن چیست که بر جا و ایستاده است و روان نیست و آن چیست که

ایستاده است و ایستاده نیست و آن چیست که گیانی و ادنا مست و شکست جواب

این سخنان و مشکلات مرا بگوئید راجه در مقام جواب شده یک یک سخن او را

بنیاد کرده گفت آن که در حقیقت یکیست و در شمار بسیار است آن ذات

برهم است که در حقیقت همان ذات است که چندین افراد و اشخاص مینماید

و این شمار نادانیست چنانچه طفل نادان سایه خود را دیو داند از قصور

عقل و دانش خود و آن که پرسیدی که آن چیز لطیف چیست که در وعالم است

آنهم ذات برهم است که در کمال لطافت و نزاهت است تمام موجودات عالم است

و بر همه در وست چنانچه در تخم تمام درخت با تنه و شاخ و برگ و میوه مندرج

باشد آن که پرسیدی که آن چیست که روان است و روان نیست آن نیز برهم است

که بظاهر نمود روان مینماید در انتقال از جای بجای و جنبش بنظر در می آید اما در

حقیقت ندوانی و انتقالت ندارد آن نیز از اشتباه باشد در حقیقت اشتباه نبوده هم اوست
که موجود است بیشی ریشه قایم اما چون کس متوجه نشد از دست ادراک در رونده
او را دریابد در فکر کس در نمی آید و در وان است کس نمی بیند آن که پرسیدی که آن
چیست که گیانی و دانا است چون سنگ است آن هم همون است یعنی برهم که گیانی است
یعنی همه خبر و همه کس همه دیده اند و می شناسد اما چون بر جا است و منتقل نیست گویا سنگ
است چون راکهس این سخنان از راجه شنید و جواب ها خوب یافت گفت که من
از آزار شما در گذشتم که شما را نه رنجانم و نه کشم راجه گفت تو که راکهس آدم
خوار و جاندار آزار هستی اما چون ما دانه کشتی و نخوردی و از آزار ما در گذشتی
و بر ما رحم کردی شکرانه تو بر ما واجب شد مکافات و بدل این کم آزاری لازم گردید
میخواهم که تو بصورت زنی از قوم و طایفه ما شده در خانه من باشی و خاطر از
خوراک خود جمع کنی که هر گناهکار کشتنی که به هندی پاپی نام باید فرمایم که حواله تو کنند که
چون او کشتنی شده او را بکشی و قوت خود سازی راکهس این معنی بر گفته راجه بدل
قبول کرده خود را بصورت زن بیلی برآورده در خانه راجه جا گرفت راجه همچنان که
وعده نموده قرار داده بود در اندک مدت سه هزار کس از گناهکاران کشتنی را باو حواله نمود
او ایشان را از هم کند و زنده بخورد و بعد از مدتی به برکت طلب آتم گیان و شناخت حق که او را

میسر شده بود از خانه راجه برآمده بجایی که تپسیا میکرد آمده به تپسیای حق مشغول
شد و از اهل نجات گردید از آن وقت میان قوم بهیل مقرر شد که جمعی که بر سر
رزدی و راهزنی می آیند اول بت جای راجه مینمایند و همین نسبت در قوم
بهیل شایع شده و بان عمل مینمایند که بنام راجه گوسفندی و بزی و میشی
خون میکنند و میکشند بعد از آن بکار زشت خود مشغول میکردند

چون حکایت راجه تمام شد بشست با شری رام چند بیان کرد که ای
شری رام چند این عالم که می بینی و این موجودات و مخلوقات گوناگون که بنظر
تو در می آید در حقیقت صورت اندیشه است که ظاهر شده است بانواع تجلیات
ظهور و نمود دارد همی بسیار در بیان از همین حکایت اند و آن که عبارت
از پیران اند بشنو در پیران گفته که یک روز عمر برهما که چندین هزار سال
اعتبار کرده اند چون تمام شد هر سه عالم را که بهو لوک و بهوا لوک و سرگ لوک
باشند تا آن فنا می شود و چهار لوک دیگر که بالا از این سه لوک است بجای خود میماند
و فنا تا آن راه ندارد و این هر سه لوک باز بوجود می آید بقدرت پرمیشر یکمرتبه
چنان واقع شد که چون هر سه لوک فانی گردید برهما بمقام خویش من را آباد میان
بیکی کرده در آکاس بنیاد آفرینش کرد و خلق بسیار بیافرید چون خلق به نهایت

دید

دیو چون این شنید با خود میگفت که اینقدر آفرینش و بیدادی از کی موجود گردید
و این خلق در کجا بوده که مینماید در آن اندیشه که آفتاب عالم آرا برسید که
با من بگوئید که بر منبر شمار در بزرگی نهایت بزرگ گردانید جز زینت
از علم و دانش شما بیرون نباشد از من چه میپرسید و چون میپرسید که با من
بگوئید بضرورت آن بیان میسازم بشنوید که در زیر کوه نقره که نام آن کیلاس
است در طرفی از جنوب دیو پسران شما جائی را آباد کرده اند عمارات
نموده نام آن موضع را سوریجال نهاده اند و آن معموره جای عیش و فراغت است
اتفاقا در همان محل و موضع برهمنی امد نام از اولاد کشب آمده جا ساخت او را
زنی بود که از جان دوست تر میداشت او را فرزند نمیشد چنانچه در ریگستان
درخت نشود این زن و مرد هردو در آرزوی فرزند در گوشهٔ کیلاس در
در جنگلی رفته به تپسیا مشغول شدند و بوجای مهادیو می نمودند چون ریاضت
بسیار کشیدند و تپسیای ایشان از حد گذشت مهادیو بر ایشان ظاهر گردید
بصورت خوب و گفت که من از شما خشنود شده ام که شما محنت بسیار
کشیدند دقیقهٔ نامرعی نگذاشتید در پوجای من حالا مدعا و آرزو که در
خاطر دارید بمن بگوئید که حاجات شما روا کردام ایشان عرض نمودند که در

آرزوی فرزند عمر کند را بنده محنت بسیار کشیده‌ایم چون حاجت ما را روا میسازید

از کرم شما کمتر چه طلبیم ما را دو پسر عنایت فرمایید که هر دو یکتا و بندت و دانا باشند

مهادیو ملتمس ایشان را اجابت فرموده که بر حسب خواهش و آرزوی شما دو پسر شما

کرامت کردم ایشان فرموده مهادیو را بحقیق کرده از انجا انتقال نموده بجا و مقام

خود آمدند و میبودند تا آن که ایشان را یکی در پی دو پسر متولد گردید و آن پسران

پرورش یافته کلان شدند بعد از مدتی پدر و مادر ایشان را اجل برسید و

بمردند و ازین عالم برفتند این هر دو پسر بعد از وفات پدر و مادر خانه را

ترک داده بر بالای قله آن کوه بطرفی رفته قرار گرفتند و باهم اندیشه کردن گرفتند

و باهم میگفتند که در عالم بزرگی و کلانی کراست و بزرگی و کلانی چیست پسر

کلان گفت که هیچ ذاتی بزرگ و کلان برابر برهما نباشد بعد ازان که برتو

هم واقع شود او بر قرار خود میماند در بزرگی او نقصان راه نمی یابد و تغیری

در و پیدا نمیگردد آیا بنوعی صورت بندد که من برهما شوم و بزرگی او مرا

نصیب شود برادر دیگر تحسین قول او نموده گفت که ای برادر آرزوی بزرگ

کردی و جای بزرگ طلبیدی ما را هم رای شما و چیزی بیاموز که ما هم برهما شوم

برادر کلان در حق او دعا کرد که شما را نیز قدرت برآفریدن و قوت فانی نو باشد

گردانیدن

گردانیدن نصیب باد بعد از ان این هردو پسر برهم آمن یعنی مرتع نشسته باخود
اندیشیدند و خیال میکردند که اینک ما برهما ایم و عالم را آفریدن و نابود کردن
نصیب ما باد بعد از ان این شیده کار ماست عالم را ما پیدا کرده ایم ما آن که همین
خیال کرده تن های ایشان برگ های خزان و یا که از درخت بر برد از هم
فرو ریخت و نابود گردید ایشان از اندیشه و گمان محض خیال خود برهما
شدند از جملهٔ آن دو برادر یکی منم که حالا روز را روشن می کنم و یکی ماهتاب
که شب را روشن میسازد چون این سخنان را برهما از آفتاب عالم
آرا شنید رفته بجای خود قرار گرفت و متمکن شد و حکایت اندو آن پسران
تمام شد باز بششت بارامچند بنیاد که موافق
ماحصل اینحکایت و مقصود این روایت باید دانست که هر خیالی و اندیشه
که من یعنی خاطر کند همان معتبر است و نتیجه نیکی و بدی و هر چه پیش می آید همه مترتب
بر اندیشه منست حالا از منم در ینباب اندروا هلیا شنو سر برام چند گفت
که حکایت ایشان را مشروحاً بگوید که مرا گیان حاصل شود بششت بنیاد کرد که
در ولایت مگده در شهری از شهرها راجه بود اندردیومن نام او را زنی بود
اهلیا نام و در همان شهر مسخره بود اندر نام نوا بیت با حسن و جمال و شنیده که گات

وزنیا که اورا دیده بود عاشق و واله او میشد اهلیا چون معشوقه را دید محبت اورا در
درون دل خود جای داده با خود گفت که چون پیش ازین آن ایندر مشهور با آن اهلیا نام
زن نیز بهمین سبب آشنایی نموده هردو بیکدیگر رسیده بودند حالا اگر من هم که اهلیا نام
دارم با این مرد که ایندر نام دارد جمع شوم دور نیست من هم همچو اهلیای سابق بهره از
عشرت وکام گرفته باشم بهمین خیال با او آشنایی نمود و درمیان ایشان ارتباط واقع شده
و با یکدیگر میرسیدند از همدگر ذوق و کام مییافتند ناگاه راجه از حقیقت این حال
خبردار شده اما چون اورا با اهلیا که زن او بود محبت بکمال بود و دل او وابستهٔ عشق او داشت
نشنیده را ناشنیده کرد نخواست که آن هردو را بسزا رساند یکی را که محرم راز او
بود فرستاده گفت که برو این هردو را نصیحت کن که ازین حرکت زشت باز آیند الا
بسزای عمل خود خواهند رسید آن شخص هرچند نصیحت نمود ایشان گوش نکردند از غضب
راجه برسوای خود نه نرسیدند همچنان مشغول میکردند راجه برآشفت و غضب فرمود و حکم
کرد که این هردو را بسته در آب اندازند ملازمان راجه همچنان کردند آنها را در آب
انداختند هیچ غرق نشدند فرمود که در آتش اندازند هم نسوختند القصه هرچند که راجه
سیاستهای عظیم نموده آزارهای سخت که ایشان را هیچ تاثیر نکرد و آزاری بایشان
نرسید و عاجز شدند چون هیچ سیاست عمل نکرد و کارگر نشد هردو خندان شده با راجه
گفتند

گفتند که ما هر دو را بغیر از خیال دوستی و اندیشهٔ محبت یکدیگر خبری در باب نیست و آزانچه
بر ما گذشته هیچ پروا نداریم تمام این تن های ما از ضرب چوب و شدت لت شاخ
شاخ و پاره پاره شد اما هیچ بآن التفات نداریم و اندیشهٔ نمیکنیم آن زمان راجه
مندا جه دختر که بهرت نام داشت تشنه گفت که آن خاصیت و تاثیر که کاملان فقر
درگاه سربهار راج را باید که باشد از این هر دو بسبب شهوت نفسانی و از روی
جسمانی که حکم شخص کور و نابینا دارند ظاهر میشود در ایشان دیده می آید بعد از آن راجه
بگفتهٔ دختر آن هر دو را از شهر بیرون کرد و هر دو باهم خرم و خندان دست در گردن
یکدیگر کرده برآمدند تمام شد این حکایت

باز بشست با شیرام

گفت که ای شیرام این همه خلق و موجودات که می بینی هر کدام از اینها دو تن دارد یکی
همین تن عنصری و اکاسی و دیگر تن معنی اندیشه خیال و از این هر دو تن لطیف
آنست که از خیال و اندیشه است هر چه خواهد در لحظه کند و هر جا خواهد برسد مثلا در چشم
زدنی گرد عالم میتواند برآید این تن عنصری معلوم که چه قدرت و تصرف دارد در بیان
حکایتی نیک از برهمنان شنیده ام از من بشنو که این موجودات عالم صورتهای
گوناگون و شکلهای رنگارنگ هر چه از احوال که بر ایشان میگذرد از زادن و مردن
و شادی و غم و آمد و رفت و نیکی و بدی همه صورت خیال و اندیشه است بغیر از معنی.

خیالات رو چانید را دران دخل نیست باز بشنو فرموده‌اند که ای شیرپرام چند مردم گیانی بسته
دکاهل رامن برهم است واین گیان تنکت یعنی اندیشه کردن درتن هر کسی که برهم است چنانچه
خوشبوی و روانی که در باد است همه از برهم است واین زمین که مسطح کرده و بر آب
گسترده تمام مخلوقات معیشت و زندگانی بر دمیدند و ایشان را بر میدارد
همچنان در آب آن صفا و روانی و کوار زندگی که هست از برهم است و نیز در
آتش که تیزی و سوزندگی و صولت ما پخته کردن چیزهاست از برهم است و در
اکاس هم شون تنکت که لطیف و منزه از جمیع چیزها و نسبت هاست از برهم است بطریق
تمثیل خاطرنشان خود کن بدان که چنانچه حقیقت طاوس بال آن نقش و نگار صورت
و شکل و باز و و پر و گوشت و دم و پا و سر در آن آب منی که در بیضه پنهان است همچنان
تمام عالم در برهم است چنانچه درخت با تنه و شاخ و برگ و بر و گل و میوه در تخم آن
مندرج و پوشیده است این عالم با این نمودارها در برهم است که هر چیزی بر کسی
بوقت خود ظاهر میگردد بعالم شهود می آید و من عبارت از همین اندیشه آدمی است
که برای خود فکر میکند از عیش و مراد و رنج و راحت و نیک و بد بخود می اندیشد
از آن سبب او را من گویند و این پیدایش و آمد و رفت و نیک و بد بر چه واقع میشود
و ظاهر میگردد همه از من پیدا می آید اول مرتبهٔ من است بعد از آن گرفتاری و خلاصی است

بعد از آن

بعد از آن این دیباچه و تمثیل این سخن آن حکایت است که پیش طفلی گفته
بودند آن زمان سه پیرام از بهشت درخواست که آن را بیان فرماید بهشت نیاد که
که طفلی خود در سالهای سه سالگی از دایه خود درخواست که با من حکایتی بگو شنیدن
آن خاطر من خوش شود آن زمان دایه بجهت مشغولی خاطر و خوش کردن دل او سخنان
شیرین گفتن گرفت از انجمله حکایتی بنیاد و گفت که در شهری شهرت که نه درست
یعنی موجه نشده بود سه رهگذر بودند دو کس مطلق متولد نشده بودند یعنی از
مادر نه زاده شده بودند سیومین در رحم مادر هنوز قرار نگرفته بود این هر سه بجهت حاصل
کردن مرادی و یافتن مقصودی که در دل داشتند از آن شهر نا شهر یا بود بیرون آمدند
در وقت راه رفتن و سیر کردن خود درختان پر میوه در راه کاشته ندیدند هر سه
در آن درختان در آمدند میوه های رنگارنگ از آن درختان جدا جدا کرده و در
سایه آسایش کردند بعد از آن هر سه رهگذار روان شدند و در راه به سه آب روان
رسیدند که هر کدام از آن آبها بر آن موجهای بسیار داشت از آن هر سه آب
روان یکی خود جوی خشک بود و در باقی دو آب کمی هم نبود این هر سه رهگذار در آن
جوی خشک که چون شیر صاف و سفید بوده تمنای آب بازی داشتند نمودند از آن کنار تا به
کنار و از این کنار بآن کنار مکرر آمد و رفت کردند و آب خورده سیراب گردیدند

و در آن دو آب روان را ابی کمتر هم نداشت بگشتی سیر کردند و تماشا نمودند

از اینجا روان شده رسیدند بشهری که از اینکه ترکو ید بیغ آن بالفعل موجود نیست

در یک آنجا نام شدم بانی شهرار شهرت منشور در اطراف عالم در آمدند و گشت

کوچها و سیرا با دانیا می کردند و تماشا می نمودند ناگاه در ان گشت کردن سه خانه عمارت

کرده و آراسته بدیدند بانیطور که یکی از ان خانه ستون و در و دیوار نداشت و آن

دو خانه مطلق عمارت نشده بود و بنیاد آن نهاده بودند در همان خانه عمارت نشده

این هر سه در آمدند در آن خانه سه دیگ یافتند در آنجا زر گداخته و تافته در

قالب ریخته و ساخته بودند یکی از ان خود وجود نداشت دیگر پارچه پارچه شده

دیگری ذره ذره گردیده این هر سه را چگونه از عقل کامل بهره نداشتند همان

دیگ ذره ذره شده را برداشتند در آن دیگ سه درون مرنج پخته یافتند

آنقدر برنج و غیره را در هر دو کف دست هم آورده بگیرد چهاران قدر را یک درون

کو ید و آن هر سه درون یک داشت انهمه طعام را به برهمنان بخش کردند آن برهمنان آنرا

برخی خام و نیم پخته و حیال عجب کرده خوردند را بسیار خوار بود هیچکدام از ان برهمنان دهانید

نداشت آنچه بعد از خوردن ایشان باقیماند آن هر سه را چگونه خوردند بعد سیر شدن

خود در آن شهر میکه بیاسودند شب بگذرانیدند چون حکایت بدینجا رسید شب شد

بالکتوراع

باشیرام چند گفت که این نوع حکایات را راست کرده دانسته و وقوع داشته
و او بحقیقت آن و اثر سیدی نیز نکرد همچنان ای شیرام حقیقت حال این دنیا هم همین
است که مردم از کوته اندیشی وعدم تمیز خود چیزی غیر واقع را میدانند و نا معتبر است
اعتبار مینمایند   بنده از ایشان شرح این همه عجایب [illegible]
آن را خواستار شدم در بهشت از ایشان حکایت کرد اشارت بجود و طبیعت فرشته
و دیو ها و آدمی و غیره است یکی از آن ساکنات و ساکن عبارت است از وجود
که محض صفا و لطافت و نیکوکاری و علو که از صفت جمال داشته باشد و آن
وجود روحانیان و دیو ها بوده دوم راجع آن عبارت است از وجودی که همه صفا
و لطافت و بلندی را از صفت جمال است هم خوی کدورت و پستی که صفت از جلال است
خوی و طبیعت داشته باشد آن وجود انسان بود که جامع است صفت فرشته و صفت
حیوان را و سیوم نام است و آن عبارت است از وجود یکه که همگی کدورت و پستی
که مقتضای از صفت جلال است خوی و طبیعت او باشد و آن وجود جز حیوانات
و وحوش و سایر پرنده و خزنده و درختان را نباشد و آن چیز ناشی عبارت از
مرتبه برهم است که هیچ بام و نشان را با آن راه نیست و آن که گفت که میوه های درختان
و برهای آن باغ را او کرده نخورد و تند آن عبارت است از ضمیمه ها و انتقال کردن

روح است یعنی دیگر و آن شط جوی آب روان که گفت عبارت از شت و رنج و غم یعنی آن
هرسه خوی طبیعی که در آدمی وغیره باشد بالا گفته شد و آن که در جوی خشک در آمده غسل
کردند و آن عبارت از راه درویشی ساختن است و آن سه خانه که گفت هم عبارت است
ازین شت و رنج و غم و آن سه دیگ که گفت نیز عبارت بهمان سه خوی طبیعی باشد
و آن زر گداخته با تش نفته که گفت عبارت است از اندیشه و خیال آدمی و آن که گفت
دو دیگ پاره پاره شده و شکسته از آن نیز خواهش و اندیشه برهمنان را
خواسته و آن که گفت که آن طعام را برهمنان خوردند عبارت است از برهم آمدن و
یکجا نشدن یعنی ذوق و راحت و آرام دنیا دخل بودن و آن که گفت که طعام باقی
مانده را چگونه آن خورد عبارت است از راه و روش مانده بود که در
بید گفته اند اینحکایت هم تمام شد   باز بشت باشتریام چند شروع در
سخن کرده گفت که آدمی را همه از آرزو و خواهش و تمناهای خاطر گرفتاری
پیش می آید و بندهای الفت و محبت بر گردن احوال او می افتد و او را همیشه گرفتار
آمد و رفت اینعالم و اسباب اینعالم میدارد که او از بس که دلبستهٔ لذات فانی
و ذوقهای ناپایدار دنیا باشد نتواند که خود را بر کند یعنی که این آرزوهای و خواهشهای
گوناگون و تمناهای خاطر ازو دور گردد این خار از راه روزگار او بر خیزد از

گرفتاری

گرفتاری این عالم خلاص شود و راه او از خس و خاشاک اسباب دنیا که واسطهٔ
دوری از حق است پاک گردد بعد از آن که نسبت او را دست دهد فکر و اندیشهٔ
بازگشت و مآل کار پیدا شود چون نیک بیندیشد و فکر نماید آنچه نفس الامر و حقیقت است
برو جلوه کند و او دست در آن زند و از چیزهای بیفایده دنیا نگاه آخر نیک بگذرد
در این باب از من حکایت راجهٔ که لون نام داشت بشنو بشیر برام چند گفت که احوال
راجه لون مشروحاً با من بفرمایند بشت رکهیشر گفت که در جانب شمال کهایند دهماند
نام ولایتی است و در آن ولایت جنگلها و صحراهای وسیع بسیار واقع است آبادانیها
و شهرها و دهها هم بسیار دارد این راجه لون سلطنت آن ولایت داشت در
بزرگی و جود و کرم و نامداری گویا روشنی بخش اقران بود و آن روش پسندیده
اوصاف کمال و هنرمندی و جامعیت که کاملان دارند او را بود و صفت ذمیمه و
عیوب ها گویا هرگز گرد روزگار او نگشته آن راجه روزی بر مسند حکومت جا
کرده بود و اعیان دولت و خواص درگاه در گرد او چون اختران بر ماه حلقه
زده بودند در آن حالت شخصی مشعبد و نیرنگ ساز آمده در پیش راجه زمین
بوس کرد و عرض نمود که ای راجه هنری نادر و بازی غریب و شعبدهٔ نازکی که هیچ چشمی
ندیده و هیچ گوشی نشنیده دارم اگر حکم شود در پیش راجه ظاهر کنم راجه فرمود کار

را آماده باشی آن مردی ایلچی بر رسم هنگامه گیران دستهٔ از پرهای طاوس بدست گرفته
و آن را در حرکت آورده گرد سر خود گردانیدن بنیاد کرد و خود هم در چرخ آمد درین
گردشها و چرخها عجایب طلسمات و غرایب نیرنگها ظاهر میکرد و بنظر بینندها در می آید
راجه و حاضران همه حیران آن حالات مانده بودند ناگاه در آن اثنا گفتند که وکیل
فرستاده از جانب راجه ولایت سند برسید بار میخواهد راجه فرمود تا حاضر شود
او را کارگذاران درگاه راجه پیش راجه حاضر آوردند و آوردند او از جمله طرایف
پیشکشها اسپی آورده که تازی اصل بود وکیل گفت که این اسب اگرچه در
صورت چون اسپان دیگرست اما در چلدی و تیز روی برق بلکه مانند خیالست
ای راجه نهایت چون این اسب اسپی نادرست مانند آنچه سروانام اسب ست
که در طویلهٔ اندرست راجهٔ ما از برای شما فرستاده هرکس برین اسب سوار
گردد هرجا که خیال کند و آنجا که اندیشهٔ او خواهد در یکدم همانجا رساند در چشم
زدن بازگشته بجای خود بیارد راجه بشنیدن این سخن در آن اسب نگاه کردن
گرفت و چشمهای خود را بنوعی در و دوخت که اصلا برهم نمیزد و هیچ حس و حرکت ازو
ظاهر نمی شد تا مدت دو ساعت درو ناظر ماند و نظر خود را ازو بر نداشت ناظران
از مقید شدن راجه و چشم دوختن او در آن اسب حیران ماندند که این راجه چرا چندین

متوقف

مشغوف این اسب گردید بعد از دو ساعت راجه چشم خود را از و برداشت چنان
بنظر در آمد که گویا راجه مدهوش شده بود او را شعوری نمانده بود چون از ان
حالت بخود آمد و خود را یافت یکبار بلرزید مردم راجه و کلاو دیدند که راجه از ان
بیهوشی بخود آمده و خود را یافت همه بعد از تعظیم او یعنی راجه و زمین بوس و دعا
عرض کردند که راجه در اصل بلند همت و عالیجه رست و از عاقبت آگاه تا
غایت هرگز به چیزهای دنیا التفاتی نداشته این چه معنی داشت که مشاهدهٔ این
اسب راجه را مستغرق گردانیده بود راجه در جواب این مشغوف گردیده اینقدر مدت
چشم از و برنداشت راجه گفت که ای حاضران و مستمعان همه گوش هوش بشنوید
من آنچه درین فرصت دیده ام و تماشا کرده ام به شما تقریر میکنم بشنوید در یا بید که
در حالتیکه این شعبده دستهٔ پرهای طاوس را گرد سر میگردانید من بعد از شنیدن
او حاضر آن اسب خود را چنان یافتم که گویا از مسند برخاسته نزدیک باسب رسیدم
و پا در رکاب نهاده سوار شدم و در شکار و گشت کردن افتادم این اسب مرا در
شکارگاهی برد و بجنگلی رسانید که انجا نه سایهٔ بود و نه آبی و نه هیچ جانوری گویا
آن جنگل را آتش زده سوخته اند بهزار تردد و محنت از ان خلاص شدم و بر آمده بطرفی
راه بسیار رفتم و رفته رفته بجنگلی رسیدم که درختان سایه دار و پر میوه و آبهای

روان و حوض های پر آب داشت غنیمت دانسته در حالتی که از اسب فرود آمده میوهٔ
آن درختان بخوردم و آب سرد آشامیدم و در سایهٔ درختی آرام گرفتم و پا دراز کردم
مرا از سبب ماندگی و کوفت راه بسیار خواب آمد چون ماندگی من برطرف شد از خواب
بیدار شدم دیدم که شب افتاده بضرورت در همانجا ماندم شاخ درختی نزدیک بیخ بود
دست بآن در زده تکیه کرده خوابیدم چون صباح شد بیدار گشتم دیدم که اسب من آنجا
نیست نزدیک بطلوع آفتاب در طلب اسب پیاده در آن جنگل میگردیدم چون هرگز
پیاده راه نرفته بودم ماندگی در من راه یافت و گرسنه تشنه هم می گشتم در آن حال
ناگاه دیدم که دختری بحد زنان رسیده بالغ شده سبز رنگ معتدل قامت و زیبنده
و متناسب الاعضا در نهایت خوبی و جمال با حله های سیاه طبقی پر از برنج پخته بر
دست گرفته از پیش پیدا شد حسن او مانند درخشش برق بچشم من در آمده من متحیر
شدم خود را باو رسانیدم چون نهایت گرسنه شده بودم از وی نابرسیده و تحقیق
ناکرده که چه کسی و از چه مردمی و از کجایی با او گفتم که ازین خوردنی بمن بده که بسیار
گرسنه ام او متوجه من ناشده و جواب ناداده از من کناره کنان میرفت و من در پی
او افتاده و سر نهاده از عقب او میرفتم و می شتافتم و آواز میدادم که بایست و از من
مترس در پس نگاه کرده بمن گفت ای مرد من دختر [illegible]الم و ازین طعام ترا نمیدهم که

این

این را به وظیفه و روزینه پدر من ست ار پخته برای او میبرم در حقیقت تو مردی
بزرگ مینمائی این طعام مارا برای چه میل مینمائی ار تر در خوردنیست من چون گرسنه و
بیطاقت بسیار شده بودم بسیار الحاح میکردم و میگفتم ار هرحالت از این خوردنیها بمن
باید داد برگشت و گفت ار آخر بتو بدهم بشرطی ار مرا بخواهی و زن خود کنی از ننگ
و ناموس خود نگذری در سر راه و طریق مادر آئی و از اقوام و قبیله ما اجتناب نمائی
از بسکه بی اختیار شده از گرسنگی بهلاکت رسیده بودم و حسن آن دختر هم مرا فریفته
بود باو گفتم ار بسیار از جان قبول کردم ار ترا زن خود کنم در راه و روش قوم و قبیله شما پیش
گیرم در آن حالت که حادثه زده و واقعه اتفاق شده بود این عقل و این فراست و آن
ملاحظه راه و روشی در من نمانده بود بضرورت از حفظ حرم و وضع پسندیدگی خود گ
گذشته و ناموس گذاشته سخن او را قبول کردم و گردن نهادم و گفتم ار حالا بمن چیزی از این
خوردنی بده دگر نه هلاک شدم آن زمان او نشست و نصفی از آن طعام ار داشت جدا
کرده بمن داد از دست او بستدم به شیره و میل تمام بخوردم بر بالای آن شیره و میوه
درختان ار در ظرفی دیگر همراه داشت از او گرفته نوشش میکردم و تسکین معده نمودم
و بحالت خود آمدم آن دختر پیش پیش من روان شد و من از پس سر او میرفتم تا
آن ار رسید پیش پدر خود و مرا نمود باو گفت ار ای پدر این شخص مرا بزنی میخواهد و در

قوم مادری ایشان شده و کار مرا قبول میکنند و من هم او را قبول کرده ام بروز آینده بگیرید بزنی
و شوهری راضی شده ایم پدر او ازین سخن در سر و پای من نگاه کرد سر رضا بجنبانید و مرا نشان
نشستن کرد و منم شیفته جمال آن دختر شده بودم که چشم از او بر نمیداشتم گاهی که در صورت
پدر او نگاه میکردم میدیدم هیکلی مهیب و شکلی عجیب و رنگی در کمال سیاهی و چشمان سرخ که
مردارخواران میدارند با خود میگفتم که زهی خالقی که ازین شکل ناخوب و ازین
صورت مکروه این چنین نازنین با جمال فریب و نهایت اعتدال و دلربائی پیدا
می آرد تا آنکه او را پدر از آنجا برخاست و روان شد و روز شد آن دختر از
عقب پدر و من از پی ایشان هر سه می آمدیم تا آنکه رسیدیم بمنزلی که قرار
گاه و جای بودن ایشان بود دیدم که استخوان بسیار از جانوران مرده کشته
از خوک و گربه و سگ و شغال و روباه و سوسمار و گاومیش و بز و در آن جوار افتاده
و سگ بسیار در آن نزدیکی میگردد محافظ ایشان خاربست و گوشت های مردارها
تازه و خاک شده بر رسن ها آویزان است دیدم که اطفال ایشان از رسن هر کدام
پاره ای از گوشت مردار خام سوز بدست گرفته بعضی شهد و برگ های درختان بدست گرفته
میخورند و می لیسند چون مرا همراه ایشان و تا به نفس بدیدند رو بمن آمدند و در من
نگاه مینمودند و تبسم میکردند و با هم و سخن میشدند آخر پدر و دختر در خانه خود درآمدند

مرا هم

مرا هم با خود در آوردند دیدم که مادر دختر در آن خانه نشسته است و کار خود میکند ادم
بصورت شوهر خود به شکل نظر در آمد و بمن نگاه کرد و از شوهر پرسید از احوال من که
این کیست و در اینجا بچه تقریب آمده شوهر او ماجرا را خاطر نشان زن کرد و آنچه میان من
و ایشان گذشته و قرار یافته بود منصرحاً بگفت هر دو این نسبت مصاهرت و دامادی
را پسندیدند پوست خشک از مرداری برای من انداختند مرا اشارت به نشستن
کردند من تعظیم و حرمت مادر زن را بجا آوردم و برای او سر فرود آورده به نیاز تمام
فرو نشستم بعد از آن چندی را از قوم و قبیله خود که خویشان بودند طلبیدند و باتفاق
ایشان این دختر را بزنی بمن دادند قاعده تزویج که میان ایشان رسم باشد
بجا آوردند دختر را بمن سپردند کوزه پر از شراب آوردند و نقل کباب از گوشت
مردار حاضر ساختند شراب و کباب را بخوردیم و بکار بردیم و ایشان گوشه در
کنج خانه خود برای ما هر دو تعین کردند که یک شب میبودیم و بر پوست های مردار
و بسترهای خس خواب میکردیم هفت شبانه روز در آن منزل بودم خود را از شراب
و کباب و گوشت مردار فربه و تازه مییافتم بعد از هفت شبان روز ما را جای دگر
علیحده ساختند و خار بستی جدا کردند در آن جهیزی خس و نیابت ترتیب دادند
و فرش از پوست های مردار و حشها و برگ های درختان انداختند ما هر دو زن

وشوهر در آن خانه می بعضیم و رفته بآن قوم خوی گرفتم و با ایشان شکار میکردم و یکبار
و بار بی با شغل آن جماعت مشغول می بودم و روزگار میکذرانیدم روز بروز خود را بسته
دام محبت زن خود میبافتم از روی قیاس آن با مدت بیست ماه با هم بودیم آن دختر
چندال از من حامله شد چون مدت نه ماه گذشت دختر زائیده و مرا از زائیده شدن دختر
خوشی پیدا شد و در فکر افتادم آن دختر کلان شد و بالیدن گرفت بعد از آن مرا از آن
زن دو پسر دیگر جدا جدا بوجود آمد با یک دختر و دو پسر از دو جا حاصل کردم و او وفات
با عیال خود میکذرانیدم و چند سال بهمین حالت در آن قوم بودم ناگاه در آن ولایت قحط
افتاد خشک سالی عجب پیدا شد مردم در محنت افتادند بعذاب و شدت گرسنگی
گرفتار گردیدند برای قوت لا یموت هیچ چیز بهم نمیرسید انجمع بسبب پریشانی ناشد
و هر کدام متفرق شدند هر کسی بجائی رفته ما هر دو زن و مرد با ۳ فرزند از انجا
برآمدیم باینصورت که پارهٔ از اسباب خانه و آلات کار و پیشه در سبدی
کرده زن بر سر گرفت و پارهٔ از ضروریات و مایحتاج را من بگردن گرفتم و خورد دان
را هم نوبت بنوبت بکنار برمیداشتیم و میرفتیم بی تعین مقصدی و جائی
بپریشان حالت سیری بجای نیامده منازل و مراحل قطع میکردم و راه میبریدم شغال و روباه
و سوسمار را شکار کرده از گوشت این جانوران و سبزیهای دیگر قوت خود
میساختیم

میرفتیم روزی رسیدیم بجنگلی بر درخت و آنجا روز بآخر رسید آن روز هیچ جانور
شکار نشد گرسنه و بدحالت در زیر درختها فرود آمدیم و آرام گرفتیم از آن دو پسر
کلان را برخیک نام بود پسر خورد را ملکه نامک و آن پسر خورد را نهایت دوست
میداشتم ناگاه پسر کلان غمناک آمده در پیش من بایستاد و پسر خورد در پهلوی
او جا کرده بنیاد نمود که ای پدر من نهایت گرسنه و بیطاقت شده ام حالا تو برای
گوشتی بهم رسان که بخوریم و خونی پیدا کن که بجای آب بیاشامیم هر دو درین
طلب زبان کشاده مبالغه میکردند و ابرام مینمودند من هرچند فکر میکردم مطلوب
ایشان را پیدا کردن شکال بود بهم نمیرسید آخر از غصهٔ آن که پسران نازنین
و جگر گوشه ام باین حد گرسنه شده باشند گریه کنان از من قوت طلب مینمایند
مرا قدرت بر بهم رسانیدن آن نباشد بخود قرار والصرام که خود را هلاک سازم
بهم بخشید ازین زندگی که ایشان را باین عجز و نیاز و درمانده گی بچشم خود ببینم باین
قصد برخاستم و هیزم بسیار ازین جنگل جمع کردم و آتش در زدم که چون شعله کشد
دران بیفتم پسران گفتند بابا گوشت نارسیده آتش بکار می آید گفتم جانان
بابا از وقت آتش کرده انگشت بهم سازم بعد ازان در پی گوشت بید اکنون کردم و
بر عهدی بهم سانیده برین آتش اندازم و برای شما کباب کنم از من باور

کرده در آن کار مدد می‌نمودند تا آن که آتش عالم کشیده و من خود تا آن نزدیک
شده خود را هیچ کدام جست زده در آتش افتادم در همین اثنا ناگاه این مرد
مشعبد در آمد و دست مرا بگرفت و کشیده برین مسند که حالا نشسته‌ام جا داد
این گردیدن من از آن جا بود که آواز این مرد بگوشش من رسید که ای راجه ترا
در کار فتح الباب نصیب باد آن آواز مرا گویا از خواب بیدار کرد که بخود آمدم
و هشیار گشتم شما همه یقین دانید که این بازی شعبده‌گری من از این جا بود و آنچه بر من
گذشت در عالم خیال بود از آنچه شرح کدام که مرا پیش آمد که چند سال در جای چنان
افتادم و عاشق چند ایشان شدم و او را خواستم و از او فرزندان حاصل کردم این همه
احوال را باعث این مرد بود راجه درین سخن بود که آن پیر مرد مشعبد از نظر همه
غایب شد وزرا و وکلا و ندیمان راجه گفتند که این مرد نیرنگی رسمی نبود که بعد
از نمودن این نیرنگ می و اظهار این طلسم وسیما از راجه انعامی و جایزه
خواهد باطن راجه صفای داشت در راه سیر و سلوک او مبدا و چندان حجاب غفلت
نمانده و نزدیک رسیده که راجه بحقیقت کار اطلاع پیدا کرده مشغولی بحث بدیع
برهم نماید و موجبه حاصل کند این دیونا از عالم بالا بوده که با بصورت برآمده پیش
راجه آمد راجه را دیده دست و شی کرده احوال عالم و کار و بار عالم بر راجه بدین

تمثیل

تمثیل ظاهر گردید از نمود بی بود است این بلندی و پستی و سفیدی و سیاهی و غم
و شادی و رنج و راحت و نیک و بد و خورد و کلان از آدمی می بینید و اعتباری
میکنید در حقیقت چیزی نیست و اصلا نداده محض نمود بی بود است همه منوط است
و ظاهر و هویدا بر آرزو و خواهش دل است بر هم از ذات و بکمال قدرت و قوت
هر چه میخواهد میکند احوال عالمیان را نتیجه خیال و آرزوی خاطر و جهت و هم و غیره
اندیشه او نهاده عالم را جولانگاه وهم و خاطر ساخته این حقیقت و حکایت
مشعبد از آن را سامرک گویند با تمام رسید   باز بنشت با شیرپرم بنیادگاه
که هر چیزی و عملی را از آدمی بدل و خواهش دل است عبارت از وهم و جهت است نکند
همان بهتر و آنچه بدل و خواهش دل نکند آن اعتبار نداده و مدار بر آن نیست ای شیر پرام
تو و این راجه های عالم از سلطنت میرانند کامرانی می کنند و بامور مملکت مشغولی می نمایند
و عالمیان مطیع و فرمان بردار شما اند اگر بدل و جان مشغول این اشغال هستند تمام
همت و خواهش دل است درین امور عیش و عشرت دنیا بسته اند پس همیشه گرفتار این
کار و بار و بسته رسن چشم و اوهام رنگارنگ باشید اگر خود را بکلی بمشغولی ها نداده اند این
احوال را در نظر باطن شما اعتبار نباشد بدانید از در عین حالت گرفتاری و این امور و اشغال
به نهایت عظمت نصیب شما است غرض که مدار مشغولی دل است و احوال بند هم منوط بر آن است

ور اگر سعادتمندی میخواهد از خود وسیله برای لذت کند در همین نشئه دنیا و جمیع ازواد و عیش
جهانی زندگانی کند بنوعی در جهان بنشیند که گویا هیچ مطلوب و هیچ اندیشه و آرزو و خواهش
از ماده دنیا نخواهد و عیش خوش عشرت این جهان را بر وی هیچ لذت و ذوق نباشد و ملک خود را
به چیزی نه بیند و چیزی را بدل بخواهد پس بدان که آن شخص درین دنیا آزاده و آراسته باشد
اگرچه در میان مردم باشد و مشغولی بکار و بار ظاهر داشته باشد اگر هزار بار و صد قیامت
در عبارت از برنوست بوزد بر جهان دریا یکی شود و تمام آفرینش زیر و زبر گردد او را
هیچ غم نباشد او را زمانی نبود تغیری در رو پیدا نشود چون بشنیدند این نوع سخنان با نیرام جی
صاحب ما گفت این ارشاد در نمونه نمود و شریرام جی آن را بگوش هوش شنیده در دل
جا داده باطن او را همچو غنچه درهم بسته بود بشگفت و خندان گردید با بشنیدن
آغاز که ارشاد عجب تلقین گردید و انواع بهبود کار و خیر عافیت ارشاد نمودید
و خاطرنشان فرمودید حقیقت کار را در آمدن و جا کردن آن به خاطر نجابت
دور مینمود و با سانی در عبارت اندک روشن گردید چنانچه ریسمان را
آن را از پوست نیلوفر نهایت تنگ و ضیق میباشد نیابند کوه گران سنگ
را باو معلق بیاویزند از بس که عجایب عبارات و غرایب اشارات نمودید
اینها باطن مرا معمور و روشن ساختند و زنگ نادانی دور کردید حالا با من مشروحاً
بگویید

بگویید و تحقیق راه نمایید که موجب بودن راجه لون با همه نیک کرداری پسندیده افعال که نیک
خصال را از تن او برآمده از وجه عنصری انتقال که یکی رفت و چه نوع جا منظر یافت
وجه کرد و کدام مشغولی او را پیش آمد بشنت گفت که راجه لون موافق کردار
سابق خود و از روی خواهش دل و تمنای خاطر در عالم خیالات خود چندی آیا شده او را
بزید خواست افعال چندالان پیش گرفت که منشر و گاشنیده ی حالا گوش بهم دار و
بشنو که چه گفته شد که درین عالم هرچه پیش مردم آید از بد و نیک و گرم و سرد
و تنگی و فراخی و رنج و راحت موافق خیالات من و چنین می آید که مدار بر خیالات
و اندیشه و خواهش خاطر ست همان نتیجه بخش میگردد آنچه نه از روی خواهش و آرزوی
من باشد و از اعمال و کردار من بهیچ نتیجه بران مترتب نیست در نیکی و بدی
و مصداق این سخن و تمثیل درین باب هم از احوال راجه لون بشنو که راجه لون از
نسل راجه هرشچندر بود آنچه خیالات و اندیشه و خواهش که من و خاطر او که نتیجه بران مترتب
شد او را نتیجه داد تمامی با تو گویم که این راجه لون وقتی در دل خود گذرانید و خیال کرد که
جد من راجه هرشچندر که جد من بود راجه های تمام عالم را مطیع و فرمان بردار خود ساخته از کمال
بزرگی خود جگ ساز کرده بود یعنی بر خود میغ و کاری و غیره در آن جگ کرده باشند
تمام راجه ها بان اقدام کنند هر طرف در ... مردم ... را بهم رسانیدن موافق فرموده

عمل کنند تا کسی بر تمام راجه‌های عالم حکم نداشته باشد جگ مذکور نتواند کرد و من
که از فرزندان اویم مرا قدرت و توانایی آن قدر نیست که به سبب‌ها برای این جگ لازم
شود راجه‌ها اطاعت من کنند بضرورت من این جگ را بخیال و اندیشه خاطر کنم در
عالم تصور و اندیشه بجا آوردم موافق این خیال خود از قصبه برآمده در باغی رفته نزدیک
به شهر بود نشسته خیال و اندیشه خود را کار فرما کرده چنانچه برآمده در باغی در تصور و
اندیشه خود راجه‌های دنیا را طلب فرموده در عرصه اندیشه تمامی آن‌ها حاضر ساخت
اسباب و مصالح این جگ را جیوی را به خیال و اندیشه بهم رسانید و برهمنان را نیز
همان طور حاضر ساخت و در آیینه تصور و خیال می‌دید که برهمنان بر جا در رسوم
جگ را بجا می‌آرند راجه‌های عالم بخدمات ضروری آن قیام مینمایند آتش افروخته
گردیده و اسباب و مصالح جگ آن می‌شود چنان تصور کرد که گویا یک سال زیاده
تا آن مهمات مشغول بوده در همان گوشه بماند و خزانه نقود و اجناس صرف آن کرده
و برهمنان را بهره مند و افر گردانید دقیقه از دقایق آن جگ فرو نگذاشته تا تمام
در همان خیال و اندیشه بگذرانید بعد از آن که فراغ از آن حاصل کرد بخود پرداخت
از آنجا برخاسته بقصر خود رسید غرض که چنانچه شخصی در عالم ظاهر بمهمات جگ
راجسو مشغول باشد او در عالم خیال و اندیشه من وجه را بهمان مشغول که آن را با رسوم و شرایط

آن

آن بجا آورده و فارغ گردید و نتیجهٔ ثمره آن کسی از سبب بجا آوردن آن جگ اجهو
بحسب ظاهر بیاید بر میشه ان ثمره و آن نتیجه او را برابر بجا آوردن آن جگ اجهو را در
عالم اندیشه و خیال که نصیب گردد همان اثر را بر عالم ظاهر بیاید بر اندیشه و خیال او
مترتب گردید راحت و ذوق و کام یافت و از آسایش بهره گرفت بعد از آن
شیرام جند را بشنت پرسید ای استاد ای مرشد کامل بگو که راحت و رنج
و شادی و غم را کسی میرسد آن بجانب میرسد یا به تن بشنت فرمود ای راحت
و رنج و آزادی و گرفتاری و غیره هر چه است نصیب جیب است آن عبارت است از
خاطر و بشنت با شیرام آغاز کرد ای شیرام از سخنان و دیگر از خیالات شنیده بنرنگ
ای راجه لون را آن نیرنگ نمود بشنو روزی آن ساسرنگ یعنی شعبده بش راجه لون
آمده در مجلس راجه از و چیزها ظاهر شد و سخنان گفت من انجا حاضر بودم که آنچه گذشت در پیش
من گذشت من از ندیمان و حاضران مجلس راجه بودم چون شعبده از پیش راجه برفت و از نظر
غایب شد راجه لون از من پرسید که آن مرد چه کس بود و آنچه در عالم خیال من از و پیش آمد
حقیقت اینهمه چه بوده باشد من چون از حقیقت حال واقف بودم با راجه گفتم ای
ای راجه مقرر است که کسی که جگ اجهو را بظاهر عمل می آورد و آنرا میکند او تا مدت
دوازده سال او محنت میکشد گرفتار بیابه چیزهای ناخوش و مکروه پیش او می آید چنانچه

تو جک یا جوی را در عالم خیال تمام کردی مستحق آن شدی که نتیجهٔ آن جک بتو رسد والبته

رسد بر هیزکاری یا دنیکبختی ثوابی می طلبید که تو تا مدت دوازده ساعت جزای یا

ناپسندیده کردار زشت گرفتار باشی برابر و ناپسندیده تا از تو واقع شود

ایزد گیتی خود بخشش تو فرستاد که او در عالم خیال انبطور جزا آورده و تو در آن

افتادی و گرفتار الفت شوهری و زنی چند ایی گردیدی اعمال و افعال زشت

چند الان که مشغول بودی و بسیرت ایشان سبب از تو بوجود آمد و دانستی که دوازده

سال در میان چند الان مشغول آن حالت بودی آن شخص دیو نا محنتی که در آنجا ایشان

تا دوازده سال کشید در یکساعت و دو ساعت در عالم خیال بر تو بگذرانید

و در حساب روزگار تو محسوب شد که راحت بدون محنت دوازده ساله را بگذرانید

او و گیتی ایزد بتو بخشید و نیرنگ سازی حالا خاطر خود را جمع دار که بهرهٔ راحت و

کامرانی بتو خواهد رسید مراد و مطلوب خواهی یافت و بمقصود خود خواهی رسید باز بشنو

باشتربرام بنیاد کرد که ای شتربرام آکیان یعنی نادانی و غفلت هفت نوع است

و گیان هم یعنی دریافت و دانش هفت مراتب دارد از جملهٔ اسامی آکیان یعنی

بیج جاگرت ست دوم جاگرت سیوم مها جاگرت چهارم سپن پنجم سپن ششم سپن

جاگرت هفتم سکهپک بیج جاگرت آن را گویند که چون شخصی بعد از حالت خواب

از خواب

در خواب با آسایش کرده باشد در آن خواب هم نه بیند بیدار گردد و خود را یابد
بدان این مرتبه برهم را تشبیه کرده اند بحالت سکت و همین که برهم بیند آن ذات
پاک خود را مانند نشه خود در یافت یافتن دانستن برهم خود را بخود چیو گویند این
مرتبه پنج حالت بجهت آن گویند که همین مرتبه و حالت تخم آفرینش گردید و دیگر
حالت که نام یافت همراست که بعد از یافتن او خود را بر خود نظر کردن او و دانستن
او خود را این هم برهم که چندین کمالات ذاتیه دارد گویا این بیداری دارد و
مها حالت بعد از دانستن تصوّر و عقل کردن او برهم و بتفصیل جمیع نشأهای کثرت
و مظاهر تعیّنات را در بیداری و هشیاری تمام شده و حالت سیوم او را نام بیر
آن شد که بعد آن تصوّر و تعقّل آن ذات را شعور از راه حواس خمسه و دریافت
هر چیزی با غایت نظر بر قدرت و قوت خود نمود و خود را بزرگ با قوت میدید
بنوا زان شما را آرمش خود مغلوب و منهدم شده مکرات به بیند و خود را مظفر و
منصور یابد البته کبر و منی در ایشان پیدا خواهد شد نظر بر خود و قدرت خواهند کرد
که ما اینطور فتحها کرده ایم و این نوع لشکرها را شکست داده ایم و آرامش برداشته ایم و ما
این چنین ایم که از دست ما اینطور کارها بر آمده و بر می آید چون این نوع خودی
و تکبر در ایشان پیدا شود غضب بر میشر در کار خواهد شد ایشان را در غفلت

و هیچ پروائی نداشته پیش شما مغلوب خواهند گردید ایشان از شما شکست
خواهند یافت دیوها این سخن پریها را یقین کرده در دل جا داده بهبود خود را در آنچه
فرموده بود دانسته و بآن عمل مینمودند منتظر وقت خود بودند تا آنکه ایام
نکبت پریها فرا رسید دیوها دلیر شده و جمعیت کرده نزدیک ملک پریان آمده
بنیاد غوغا کردند و بیدستی آغاز نمودند دام و جبال کرکت از شنیدن آن
غوغا و دیدن آن جمعیت و غوغا غضبناک شدند و در خاطر گذرانیدند که این جمع
پریشان دیوها که ما ایشان را بارها شکستیم و کشتیم و زبون ساختیم حالا
باز در برابر ما بیان در می‌آیند اینها چه کس باشند و چه چیزند که با ما ستیزند و
ما را بنده انگارند ما در کمال قدرت و قوت ایم و ایشان در نهایت عجز و زبونی
با وجود این خیالات و اندیشه نیز بخاطرهای ایشان راه یافت که دیوها چون قدرت
ما را دیده‌اند و زبونی خود را می‌شناسند با وجود آن در برابر ما آمده‌اند چیزی
در زیر اینها جرأت خواهد بود که ایشان اعتماد بر آن کرده و آن را منظور داشته
با ما در مقام جنگ ستیز شدند و با خود نگفتند که تن و وجود برای راحت و آسایش
و کام ماست ما را نشاید اینطور بملاحظه گیاه که و بود هم نمود در تیر و تیغ دوستان
در آمد مبادا از زخمهای کاری بما برسد هر چند زنده هم بمانیم چون زخمی شده باشیم

از

از آسایش دور می افتیم به تیمار و غمخواری تن در میمانیم این ملاحظه ها را بخاطر گذرانیدند
و ضابطه را اندیشه ها کردند خاطرها را جز برگزیده نگاهداشت خود قرار ندادند همین اندیشه
کردند که از برابر تیغ و سنان بگریزند و از جنگ کناره گیرند و خود را بلدکنند شدن و زخم
خوردن نگاهدارند و اوقات بر فاهیت و آسودگی گذرانند با این خیالات و اندیشه ها بارها
با دشمنان مقابله میشد این بر سر دار بر دشمن زخم حواله میکردند و در پیش حمله او
پشت میدادند و میگریختند تا آن که رفته رفته کار بجای رسید که بگریختن و خود را
نگاهداشتن چیزی بخاطر ایشان نمیرسید و میگریختند از شور و مردانگی بماندند و زبون
و عاجز گشتند و همگی بر پای و بد دلی منسوب گردیدند چون سخن باینجا رسید بهشت
با شیربرام گفت که من این حکایت را وجبال وکت بهشت شما برای این گفتم که مبادا کبر
را بخود راه دهید چنانچه زیان کردند از شومی آن ملاحظه نگاهداشت خود از زخم تیغ و تیر
خاطر ایشان راه یافت و تا بآسودگی بپردن و اوقات بر فاهیت و آسایش گذرانیدن
راه ایشان را گرفت ترس و بیم دشمن بر دل ایشان مستولی شد از ناموس و اندیشه صواب
بیرون شدند و خود را بر بدیها و گریز پای آوردند و شکست خوردند زبون و عاجز شدند
با وجود آن که بارها دیوها را شکست داده بودند قدری باز و دو توان داشتند اما چون فکرهای
لازم تن داری کردند اندیشه های نگاهداشت تن از قصد دشمن بخاطرهای ایشان

رسید عاجز و زبون شدند یقین دان که این خواری و بیمقداری که بایشان رسید و عاجز
و زبون شدند نتیجهٔ کردهٔ بد بود سری رام با بشست گفت که مرا در پیدایش دام و بال
و کثرت شبهه بخاطر میرسد خاطر مرا از این اندیشه فارغ کنید و آن شبهه را از دل
بخاطر من دور سازید و شرح نمائید که پیدایش ایشان بچه نوع شده و از کی
موجود گردیده‌اند بشست فرمود که پیدائی عالم هرچه که هست و خواهد بود همه سایهٔ عکس
و پرتو برهم است و این افزایش عالم از روی آن عکس است مداری و اعتباری
ندارد هرچه پیدا شده و میشود همه نمود بی بود است و حقیقت عالم و اصل همه جزو همه کس
برهم است و آنچه هست برهم است و غیر برهم را وجود نیست وجود وجود اوست که آن
یکذات و یک وجود چندین نمودار و بچندین صورت مینماید و برآید و بغیر از برهم
چیزی و کسی در میان نیست این سخن را در دل جای باید داد و در همین اندیشه باید بود

باز بشست جیو با سری رام چندر آغاز کرد که ای سری رام چندر

آدمی را که حرص غالب شد و آرزو کوتاه نکند و انواع بزرگیها و حشمت و نام آوری
خواهد او از برهم بسبب دور افتد جان او و در همین آرزوها دشمنهای باطل بماند و اینها
موجب دور افتادن او از برهم و سبب محجوب شدن او در پرده‌های غفلت دما
دانیده میگردد کسی که او را دل بشکنی و بیقیدی را باین سرحد رساند که هرسه عالم را که عالم

بالا

بالا و عالم زمین و عالم زیر زمین بوده باشد بعضا در وقت وجدی ندانند و ولهان
بینند خود را جان از آن دور دارد در آهو مدان گاهی از آتش در وگرفته باشد میل نکند
آن کس همیشه با جمعیت خاطر و آرام طلب شد بر تنهائی خاطر با ور نیارد و هرچه از
اسباب دنیا آدمی را در غم و اندوه میدارد از و دور کرده وقت او را اندیشه
آن خیالات باید کسی که در وقت او روشنائی یاد ابرهیم و نور ذکر حق و شناخت ذات پیدا
شود و وقت او ورد بجانب بر هم کند متوجه درگاه او کرد و تمامی دیو تا ها و کیال
بیچ فرشته های از صاحبان اطراف دنیا اند نگاهبانان او کردند نظر بجانب او داشته
باشند تربیت و تقویت او کند دیگر ای شیر رام چه سعادتمند و نیکبخت بود آن کسی
فضل و هنر را دوست دارد و بخواهد دیگر طبیعی آدمی سبب از حاصل شدن مال
و اسباب دنیوی و بدست آمدن مرادات اینجا بخوشوقت میگردد و مردان سبب
از ملاقات عالمان و هنرمندان صحبت داشتن با ایشان خورسند گردد و صحبت شنیدن
سخنان نصیحت و هنرمندان ایشان سرمایه بهبود خود دانند همیشه خواهان و آرزومند آن
باشد از مرد حق و ارسته از قید های نفسانیه او از فرماید از این مکنم و آن کنم
هرچه از این سخنان سودمند و فایده این عالم پیش او مذکور گردد آن را بگوش هوش
بشنود و چون خزانه جواهر در وقت خود جای دیده و نگاه دارد و مردان سبب از با صدق

و در این است بیت صدق و راستی را خواهد و از دولت حق و صدق بهره یابند صادقان
و رستگاران آن آمرا دوست دارند هر که از این روش و از این طریق بیرون شد
او را صاحب آدمیت و درست و حکم و حیثیتی دارد هر چند مرد حقانیت را واقعه
حادثه پیش آید مرتکب امر ناشایان گردد و کاری نالایق هیچ حالت نکند سبب
ضرورت هم کرد ناکرده یا نکرده و خود را دور دارد القصه دنیان و دیونا ها را
نشانیع از ارادت منجور ساند و طرفی دیگر دنیان را نشانده باده میدادند
راه بر عقده است در فلک که آن را راس میگویند چون در اصل از دنیان بود
خود را یکبره تلبیس در افعال جماعت دیونا کرد و بآن بهانه امرت خورد آخر نا راین بواسطه
به طریق او بسود درستی یکبره را از سلاح اوست حواله او که سرا و را ببرید ای شهریار
راه را از گروه و جماعت خود جدا شد بیطریقی و بیراهی که هر چند امرت خورد کسر او
بر بیها شد نبایستی از گروه خود جدا شد کاری را لایق و شایسته او نبود کرد چون
از حد خود تجاوز و بیراهی که امرت خوردن او را از سر بریدن مانع نیامد
دیگر ای شهریار چند کسی را محبت و دولت او مفید بر این باشند که از نیکان و نیکنامان
بود که نفس و سعی نموده و در راه خرج کرد نیکوکار و نیکنام زید نظام را در انتیجه این عهد
را هر که حق با او بستیزد و نزاع کند البته پیش او مغلوب گردد و با بروش نماید

و دیون

دند بوده خود غمها دارند که نصیب او شده بنده ای سری رام چند باین سبب کرده او کرده دعوی ناشی
دارید کرد او پرسید ای سری رام آنچه قاعده شناسند بنده را بی ورود شنیده ام بحکم شناسند مقرر
بنده از آن تجاوز نموده و گذشتن خوب نیست البته نباید از آن گذشت بعد از آن
سری رام چند دیگر بار گفت رنجیده نباید که هر چه شما فرموده اید دارم و در بیان و کت از سبب
انگار و تکبر و خودبینی از پایه خود افتاده و نابود کرده اید میخواهم که بدانم که انگار
معنی دارد آن را شرح کنید و از انگار گذشتن را چه نتیجه است گفت دیگر نباید
که ای سری رام چند انگار بر سه قسم است دو نوع از آن پسندیده است یک
نوع او مذموم و بد و زیان کار آنرا اصلا بخود راه نباید داد و از آن دو نوع
انگار پسندیده و ستوده یکی از آن است که کسی بر خود نظر انداخته و با خود گوید که
این منم هر چه در این عالم و مظاهر و تعینات عالم یعنی هر چه و هر کس است همه ظهور من است
و منم که بذات خود چندین صورتها و رنگهای گوناگون ظاهر شده ام و میشوم این انگار
بمعنی خود بینی ستوده و پسندیده است و نوع دوم آن است که نظر بخود انداخته
و با خود گوید که این منم و این وجود دارم در کمال ضعف و ناتوانی و خود را کمتر از همه داند
و بنده این دو انگار را شرح کردم چون مکث نتیجه میدهد و صاحب این دو انگار
موجبه را حاصل میکند و از گرفتاری باربار زادن و مردن خلاص میگردد قسم سوم

انگاه ناپسندیده و زیان کار است آن است که آدمی بر خود نظر کند و با خود گوید که
این منم با این دست و پا و قدرت و قوت گرفتار کشش عالم و مقید بزادن
و مردن نباشد بعد از ان باقی حکایت دام و حبال و کت را بنیاد کرده گفت که چون
آن فرشته سردار اله دیدمان زبون و بی اعتبار گردیدند لشکر سپهر را دیوها زبون
و مغلوب خود کردند و زبون ساختند سپهر را غضب در کار شد و در
فکر شد که چه کند دیوها را زبون و مغلوب خود سازد و با خود گفت که من
دام و حبال و کت پیدا کرده بودم بجهت جنگ مقابله لشکر دیوها و ایشان چون
انکار و خود بینی کردند آن انکار موجب زبونی و بی اعتباری ایشان گشت حالا
فرشته دیگر پیدا باید کرد که انکار نکنند و از خود بینی و تکبر خود را نگاه دارند که پاک
و بندت باشند تمام عالم را کمتر از ذره حساب کنند و ایشان را هیچ آرزو و خواهش
در طلب نباشد آخر همچنان که فرشته دیت را پیدا آورد همان صفت و همان سیرت را
بخاطر گذرانید بجهت یکی را اسم تام که دوم را باس و سیوم را درده چون ایشان
فرشته موجود شدند پیش او حاضر گردیدند سپهر ایشان را فرمود که بروید و تمام آلات
را مثل تیر و تیغ و سنان بگیرید و با دیوها جنگ کنند چون ایشان بی انکار بودند
هیچ ملاحظه از زخمی شدن و کشته گردیدن نداشتند بغیر مورده سپهر داشت بکاری

بستند

بستند کارها را موافق وقت و تقاضای زمان میکردند آرزو و خواهش در دل
نداشتند و عداوت هم نداشتند جملهٔ موجودات را برابر میدیدند بجابر میداشتند
بواسطهٔ این صفات پسندیده بر فوجهای دیوتا غالب آمدند و لشکر ایشان
هزیمت دادند دست برایشان یافته بعضی را کشتند و بعضی را فام خوردند
باقیمانده زخمی و نیم جانه گریخته هر جا خزیدند چنانچه از بالای کوه برف چشمه
گنگا آب چکیده میریزد و از آنجا بزمین آمده هزار هزار قطره گردیده و شاخ
شاخ شده بهر طرف راه میکشند همین طور ایشان برایشان وا نیز گشتند
و با شعلهٔ فریاد رو به ناراین آوردند رفته در جایی که ناراین در
دریای شیر فراغت و استراحت و آسایش مینماید از دست دیتان فریاد
کردند و از ظلم ایشان استغاثه نمودند ناراین از آواز فریاد ایشان
توجه بجانب ایشان فرموده عجز و درماندگی و بینوایی دیوتا معلوم نموده
برایشان رحم آورد بر دیتان غضب کرد دیتان چون دیدند ناراین بر ایشان
غضب آورده هر سه هم و بیاس و درد و با ناراین در مقام ستیزه شدند تقابله
نمودند ناراین سودرشن چکر را بدست گرفته حوالهٔ ایشان کرد و بجانب ایشان
بنداخت آن سودرشن چکر هر سه این سرداران را بوخت نابود گردانید اینها

را نابود کردند و سوخته شدند به بیکونته رفتند بشست چون سخن باینجا رسانید

با شری رام چندر گفت که زنان به بیکونته به سبب رسیدند سبب این بود که هیچ

خواهشی و آرزوی در دل ایشان نشد ای شری رام چندر بدان که همین آرزوها خواهشهای

رنگارنگ و اندیشه های بسیار آدمی را پریشان میدارد هرگاه که خواهش کسی کم شده

باشد و خواهش و آرزو نابود گشت جنم هم کم می شود چنانچه چون روغن چراغ تمام

میشود و میسوزد چراغ میمیرد همچنان خواهشها و اندیشه های نابود مددکار جنم اند

هرگاه آرزوها و اندیشه ها نابود کردید جنم هم کمتر میگردد و کسی بموجبه میرسد حکایت

ها وهم تمام شد بعد از آن بشست رکهیشر با شری رام چندر

گفت که غرض من از شرح این حکایت ها دانست که همین اهنکار یعنی

خود بینی و نظر بر خود کردن و خود را در حساب آوردن که این منم و این کاره ام

و این کارها را من میکنم چون این خود بینی از کسی دور شود او را خود را

ازین زور دارالاکهات آدمیت نهایت مردی و مردانگی این است بعد از آن

بشست مهارکهیشر با شری رام چندر بنیاد کرد که ای شری رام چندر بگوش هوش

بشنو این مایا یعنی قید و گرفتاری به جهت زن و فرزند و روزگار خود که

تمام عالم صورت مایاست وجود نمود پیدایی این عالم در مایاست چگونه این

مایا

تا با آزادی دور شود و فارغ از این گرفتاری گردد و از این حکایت و تمثیل
اینکه خواهم گفت معلوم میشود آدمی بایش دنیا و اسباب دنیا که سرمایهٔ جمع
پریشانیها وابسته به یک چیز است و آن آنست که کسی دل خود را بدست آرد
و خاطر خود را از تفرقه نگاه دارد و خود را بدست آرد و تا آن نشود علاج نامرتب
کردن این هم و گرفتاری همین است که کسی خود را جمع کند و خاطر را پریشانی
نسازد ای شهریار چند رمز با تو بیک سخن جامع هزار سخن و سرمایهٔ خلاص از
تفرقه و پریشانی دل میگویم که بعد از شنیدن آن را در دل جا باید
نیکو نگهداری که در نهایت سودمند خواهد بود آن نسبت که آدمی را حظها
و ذوقها که از راه حواس خمس میرسد او دل خود را بهواهای نفسانی و آرزوهای
جسمانی بند دیدمی این بگیرم و آن را بخورم و آن بپوشم و مانند آن همین
باعث گرفتاری اوست تا کشاکش زادن و مردن دنیا زنجیر گردن اوست به بندهای
گوناگون سبب دوری اوست از حقیقت مبدا هرگاه که کسی این آرزوها و هواها
را بر دل خود سرد کرده خواهشها را از خاطر خود دور ساخت او را آنچه میسر شد
در بندگردن او از گرفتاری زادن و مردن بریده گردید ای شهریار چند
بار همین مضمون را به چند عبارت بسیار باید گفت مختصر در الفاظ اندک

مضمون

در آورده میگویم مقصود و بهبود ترا روشن کرده پیش تو می نهم آن آنست
که هرچه آرزوی تو متعلق کند و خواهش تو تا آن بند شود که نفس ترا و ذات
ترا حظ گرفتن و بهره برداشتن از وخوش آید آن را برخود هیچو زهر دانیا در خوردن
و چون آتش دانیا در دست کردن تا آن خود را از آن حظ و لذت دور داری
همین گفته مرا در دل جای ده بهمین کار بندی که اصل کار این است خلاص
از قیدهای دنیوی و نجات از گرفتاری نزادن و مردن فر باین میسر شود
ای شنزبرام چندر اگرچه بسبب ظاهر آدمی خاصه را در عیش و عشرت و اختلاط
با زنان صاحب کمال و جمال مقید میماند حواس خمسه خود را در گرفتن لذتها
چرب و شیرین و بوهای خوش و غیر آن بند و نفس را این حالت خوش می آید
مطلوب و مقصود خود از حیات ظاهری همین دانند اما در حقیقت همین
قید باعث بلاهای عظیم میگردد او را در تفرقه و پریشانی نهایت می اندازد بهبود
در آن است که ترک این کند و این آرزو را بر دل خود سرد گرداند ای شنزبرام
چندر از من شنو و آگاه باش که آدمی را چه چیزها زنان و اولاد و مشغولی او بچه چیز ضرر
میکند و بهبود او در چه چیز و چیزیست و خوبی او در چه مشغولیست و آنکه
آدمی که در هواهای نفسانی افتد و خاصه بخواهش و آرزوهای جسمانی

بند

بند و جانب کیان را فرو کند الا رمیدم گرفتاری او زیاده گرداد و او را در تفرقه ها
و پریشانیهای بی نهایت اندازد و رهائی از آن بندها تا بای مدید ممکن نگردد این
مشغولی آدمی را ضایع و هبا میکند گرفتار رنجهای فراوان و قیدهای زادن و مردن
میدارد اگر او ترک هواهای نفسانی کند و خود را از لذت برکنده جمع سازد
تمام پریشانیهای او برطرف شود او را تسکین و آرام حاصل گردد کامل فایده مند آید
ای شیدبرام چند راحتی و جان او خورسند گردد در سلوک او بمبدا برود در پیدا کردن
کیان کامل فایده مند آید ای شیدبرام چند راحت سخن این است هر کسی که کیا نیز شند
و دانش بهم رساند او خاطر خود را از آنچه سودمند نبود بردارد در چیزها که در حقیقت
زیان دارد نه بندد دل خود را در راه حاصل و واقع و نفس الامر است به بندد همین
دریافت و کیان آرزوها و خواهشها و نفسانیه را بر دل سرد گرداند و او را از آن
سرد گرداند و باز دارد خاطر او که از مشغولی سود و چیزهای بی سودمند میبرید
باعث ترقی او میگردد به درجات اعلی و او را از تنگنای هواها خلاص میسازد
و آن که کیانی نبود خاطر او یعنی تعلق من او قیدهای او میگردد و در بند کردن او میشود
او را همیشه در بند رنجها میدارد ای شیدبرام با شت هیار آگینه گفت ای بسنت جیو
بمن تعریف کنید من و چیست کیانی را چه حاصل دارد صفت او چیست بسنت گفت

ای سزاوار آرام چند من کیانیا را بچه نوع تعریف کنم و بچطور صفت نمایم اگر گویم من
کیانیه صورت سرور و شادی است هم نمی‌سزد و لایق نیست از چنین بگویم بجهت آن
از چون درین تن عنصری تعلق گرفته او را باین وجود ظاهری وابستگی شده
هکم جای مانده و جماد سنگ و کلوخ و کنده دارد و آنندی یعنی تمام صورت
شادی و سرور گفتن سزاوار آنهاست و این من در حقیقت هیچ کیان و
شعور از خود بذات خود ندارد مگر طفیل آنهاست و کیان پیدا میکند و اگر من
کیانیه را دور از ذوق و سرور و شادی و جدا از راحت و آرام گویم نیز
روا نیست بجهت آن از اصل سرمایهٔ شادی و ذوق و سبب راحت و آرامش
همین من میگردد اگر او را تعریف کنم از چنانست یعنی قدرت او را بجنبیدن و گشت
و رسیدن بهر جا و آمدن است هم نمی‌سزد بجهت آن از او را در آنجا ماندن و بود
هست از آنجا جدایی ندارد پس چون آنجا آمد و رفت نیست او را هم این
صفت نباشد اگر او را گویم از چنان نیست و آجان است یعنی برجا مانده از
منتقل نشود از جای بجای ز جهد نشد از من خود در لحظه گرد عالم می‌برآید
و میرود و می‌آید اگر من کیانیه را بگویم از باقی و بیزوال است نیز نشاید
بجهت آن آنچه تعلق او است یعنی باد میباشد از اگر آن آدمی و غیره بوده آن

فاید

فانی و نابود میگردد این بقا ندارد اگر او را گویم که فانی است و ظاهر نیست نیز
نمی‌سزد بجهت آن در هر جسم و بدن، وجود حواس خمسه واسطه همین معنی گردد
در ذوق گرفتن و بهره یافتن جان تا آن حواس خمسه که اول همین بهر جز تعلق
میکند و در می‌آویزد بعد از آن هر کدام از حواس خمسه بکار در می‌آید و همیشه
کار او همین است اگر معدوم و فانی باشد پس حواس خمسه تا آن لذت ها را
میرساند اگر گویم که همین میانه این دو طرف را گفته ایم است آن هم نسزد بجهت
آن که این اضداد است و مخالف یکدیگر پس نمیتوانند بود که یک چیز خود ضد خود
باشد لازم آمد ای سزاوار برابر چندر که همین کیا باید چیزی مشخص نتوان گفت و نتوان
قرار داد که همین ایست باز سزاوار برابر چندر از بشنت رکهیشر رسید که ای بشنت
مهارکهیشر برهم ذات پاک است منزه و پاک از شبه و صورت و از چون و چگونه مبرا
که از و بهیچ وجه نتوان نشان داد و او را هیچ وصف و ستایش نتوان کرد و هیچ
اسم و رسم و راه در وی نیست و باز میگویند که این همه عالم با صورتهای گوناگون
و شکلهای رنگارنگ در برهم است و از وجدا نیست مرا بگو که چه معنی دارد و
او را با این عالم چه نسبت است این عالم در وی چه نوع است درین باب مرا از
شادی بکن و این حقیقت را خاطر نشان من فرما بشنت مهارکهیشر بنیاد کرد که ای

شهرام چندر چنانچه اکاسش در همه جا هست همه جزو همه کس شامل و دیگر نیست هیچ
جزو هیچ کس از اکاسش لذا اکاسش بیرون نیست اما از لطافت و بزرگیا پاکیزه بیا اکاسش
بنظر نمی آید و هیچ نظر او را نمی تواند خوض کرد از کمال صفا و لطافت او همچنان آتما و برهم
همه جزو همه کس در بر گرفته و شامل است و هیچ جزو هیچ کس بیرون از او نیست از کمال صفا
و لطافت خود بنظر در نمی آید شهرام چندر با بشست مبارک بشر بنیاد کرد از این نوع
ذاتیا باین صفات کمال و این بزرگیا را شما چه میگوئید و چه مشخص میسازید بمن
فرمائید و مرا بحقیقت آن راه نمائید و نشانی بسوی شناخت او بدهید بشست
مبارک بشر گفت ای شهرام چندر ذاتیا را باین صفات و این کمال و بزرگیا بهمه
باشد مر او را با عالم و تعینات و مظاهر عالم بیچگونه نسبتی نیست و تعلق نباشد از
کمال لطافت و بزرگیا هم حد و نهایت نداشته باشد با وجود این حالت اینهمه نمودهای
رنگارنگ و نمایشهای گوناگون همه از او و همه در او باشد او را هیچ جزو هیچ کس
احتیاجی و رجوعی نباشد او را از منزه مجرد او از جمیع نامها و صفات هیچ نام
نتوان نهاد و هیچ مشخص نتوان کرد این است چنانچه بر هر جزو هر کس را در عالم است
او را بنام شناسد او برتر و بیرون است از نام و نشان منزه است از چون و چندی
غیر از بشست پیغمبران و طالبان حق آرزوی قرار دل خود او را سوا نمیگویند ای شهرام چندر

آن

آن ذات در تصور و تخیل هیچ کیانیان و عارف در نمی آید غائبش او را مردم
کیانیان از روی نسبت تنزیه او را او را با عالم و آنچه در عالم است هیچگونه تعلق نسبت
نیست و او بصفات کمال خود از همه چیز و همه کس جدا و منزه است او را ذاتیان لطیف
و منزه و مبرا از جمیع چگونگیها و صورتها و رنگها میدانند و نیز از روی نسبت آن
را این عالم و آنچه در عالم است همه از و پیدا شده و در دست وی او وجود ندارد و
نیز ذاتیان منزه و مبرا از همه چیز و همه کس میدانند اول هیچگونه آمیزش و آلایش
و تعلق بچیزی و کسی بهیچ وجه نسبت نمی کنند و انگارش را در کمال لطافت و پاکیزگی
و منزه است هزار بار زیاده از لطافت و نزاهت و پاکیزگی او در انگارش است ذات
او را تصور نمینمایند آن را بر یک چیز قرار دهند و به صفتی منسوب دارند مردم
کیانیان ذات پاک او را در پردهٔ این عالم و موجودات میدانند و می بینند و او را جدا
از عالم تصور میکنند را تعینات عالم محل ظهور جمال و مرات بروز کمال اوست معاینه
و مشاهده میکنند را در تمام مظاهر و موجودات حقیقت حق جلوه گر است ای [illegible] چندر
چنانچه دریا که چون باد او را در جنبش می آرد و موج از و می خیزد و حباب پیدا می شود
از زیر و بالا شدن آب دریا در پرتو آفتاب عالم آرا انعکاسهای غیر مکرر از
آب بنظر در می آید را ببینید رنگارنگ نماید و ابر و باران و سیل نیز از

دریا جدا میکرد و حالانکه بودن موجهای ازین نام ها صورتی به معنی بجا طرمیرسد و آن
صورت نمودی است و در حقیقت بغیر از دریا هیچکدام ازین صورتها وجودی
ندارند همان دریاست از چندین صورتها مینماید و نمود اینها از دریاست
و در دریاست همچنان این مظاهر و تعینات عالم را در نظر هرکدام اسامی و
خاصیت علیحده دارند اما در حقیقت همان ذات برهم است و آن سوآتماست
که چندین صورتها و شکلها بر می آید و غیر او را وجود نیست هرچه هست اوست ای
شری رام چندر مردم گیانی آن سوآتما را در هر جزو همه کس و همه جا می بینند و آنچه
بنظر در می آید مظهر او میدانند بلکه میبینند این تعینات عالم را از حد بیرون
است نظر در ذات برهم دارند و غیر برهم را وجود نمی بینند و نتیجهٔ این چنین
شناخت آن است که دیگر باین عالم و زادن و مردن این عالم رجوع ندارند
از گناه کنش جنم او تعینات گوناگون بر و بحر خلاص می یابند و همیشه محو سوآتما
شده در ذوق و سرور دایمی میباشند آن سوآتما برحسب استعداد و قابلیت
مردم گیانی و نادان بر ایشان چنانچه تجلی ظهور مینماید که ایشان همیشه در
طمع و هوای و غضب و کبر و حسد و کینه و استغنا و لذات نفسانیه و کردن خطا
و در وقعهای جسمانی غرق میباشند نظر ایشان ازین سبب قطرت و کوتاه

برمی

چیزی بالاتر نمیرود مگر فساد کن کش تعینات و قیدها ظاهر شکافته باشند
ولکن پی خلاص نانشده گرفتار مظهری دیگر میگردند و در زادن و مردن وا میمانند
بعد از آن بشنو صفت خوابها که بعضی را خبر دارم چندی میخواهم که بنویسم آنها را چه مرتبه
و چه حالت است و حقیقت آن را معلوم کنی که بموجب اینکه نیکان و اینکه نیکان آن است
که مثلا کسی چیزی را در زمانی و وقتی دیده باشد خواه بچشم ظاهر خواه بچشم باطن
خیال کرده باشد در زمان دیگر که آن چیز بچشم او در آید میداند و در می یابد که
این همین چیز است که من دیده بودم یا تصور نموده بودم آنها بر چیز و هر کس
از موجودات عالم باین صورت و شکلی و جا چنین که تصور نموده بود که بعد وقت
خود موجود خواهد گردید بعد از ظاهر شدن آن بوقت خود همی یابد و می بیند
که اینک ظاهر شد و موجود گردید از همان خواهش و همان تصور اول است
اینحالت آنها را مسلم است و او بت کرشنا بان این کلمات است دیگر ای سری رام چندر
هر چه از لذتها و ذوقها مطبوع و مکروه یعنی در یافت جمیع حظها و ذوقهای لذتها
که آدمی از راه حواس خمس در می یابد از آنچه آدمی را خوش می آید موافق خواهش
و تمنای او می افتد یا ناخوش می آید و بر طبع او گران میگردد و احوال در یافت همان
این لذتها و ذوقها از دست و پای او است یعنی از اعمال است که بسبب اعمال این ذوقها یافتها

حاصل اینکه مردم هم و غیر مردم در این لذتها و دردها و رنگارنگ نصیب ایشان میگردد
آنرا همه میابند تمیز و فرق شیرین و ترش و تلخ و غیره میتوانند اینها هم تعلقات و از
تعلقات و دیگران جدا اند اما آنکه محض نور و لطافت است طلوع و غروب نتوان گفت و
کمی و زیادتی در کمالات او راه ندارد همه کس همه چیز و همه جا را شامل و محیط و در هر کس است
هیچ چیز و هیچ جا از او جدا و بیرون نیست او بیچون و چگون و بیکیف و کم است همیشه
بوده و هست و همیشه خواهد بود زوال و تغیر و تبدیل و انقلاب و گونگی در او راه نیابد و
از آنچه خاصیت تن و وجود باشد از این زادن و مردن و تغیر و تبدیل حالات
مطلقاً از او دور است نه او را جا معین توان کرد او را در آنجا باید در زمین و
غیره هست نه هیچ جا خالی از آن توان گفت ای شریرام چند در آن حد اینها را بابتی
کمالات و این اوصاف ستندی بآن بزرگی و شأن عظیم و کبریا بحسب اراده
و خواهش خود درین جیو اتما را ما و تو و اهل عالم همه داریم ظهور کرده و تصرف خود
مینماید ظهوری و تصرفی را نتوان گفت او را در این موجودات در آمده و داخل
شده بلکه به نسبتی و طریقی خاص او را از گفتن و بیان کردن بیرون است در هر جیو
اتما ظهور کرده در پیش نظر رنگارنگ موجودات گوناگون بنوعی جدا و از حد
فهم و ادراک اهل عالم تصرف خود میکند این نظام عالم و رابطه و سلسله موجودات

دریا

برا مبالغه این جدا نما را منزه است از جمیع صورتها و رنگها و نقشها را هیچ جا بات
و هیچ جا معین هست بلکه هیچ چیز او را پرده و مانع از تصرف او در چیزی نمیگردد
او در همه چیز و همه کس ساریست چنانچه گلاب و گل اگر بنظر ملاحظه کنند همه جا ظهور
دارد و عالم را نمود از و در دوست اگر گویند را هیچ جا نیست هم راست می آید
او را نتوان گفت و مشخص نتوان کرد را در فلان جای و فلان محل هست و کمال
کیان و دریافت اوراست در مرتبهٔ اطلاق و تنزیه را مبرا و جداست از
عالم و عالمیان و او را کیان هم توان گفت بجهت آن را چون همان آنها در نشاء
وجود هر موجود عنصری ظهور میکند درین مرتبه و لطافت است او که از عالم
جداست و هیچ نشان از و نتوان داد از صورت و رنگ و خو بد و چگونگی
را با عالم و اهل عالم بچگونه نسبت ندارد و هیچ نسبت نتوان کرد و هیچ صفتی
نتوان ستود و نظر با معنی را هرچه موجود است و ظهور دارد همه از و وجود گرفته
و از و ظاهر شده بلکه اوست را باین صورتها و رنگهای گوناگون بر آمده او را
نسبت توان کرد بوجود و خواص وجود از رنگ و صورت درست و یاد چهره و اعضا
وای ستیز برام چند تر آن جدا تماشا یعنی ذات برهم را منزه و لطیف و پاک بیچون و
چگونه است ارزندی خواهش و اراده خود را خود را قصد کرد و دانست را اینا

هم و چون او را خواهشی و اراده‌ی خود پیدا شد همین قدر خواهش تصور خود در خود

از آن مرتبه تنزل فرموده فرود آمد از مرتبه اطلاق و بتقیدی مقید بعلم و ارادت خود

گردید پس دانستن و خواستن پیدا شد همین را خود را دانست را این هم

آن جدا نما از روی تقید و تعین او بصورت جان بر آمد چو آنها نام یافته در

مراتب کثرت و تعینات گوناگون عالم ظهور که در بصورتهای مختلف بر آمد

تا آن کمال کیان امکان گردید نسبت هر وجود و هر صورت و هر شکل را گرفت

در هر نشأت و او را جزءها پیش آمد و نسبتها جدا گردید گن مگن بسیار و گفتگوی با پیدایشها

در میان آمد این جدا نما با این همه وجودها و این صورتها را بر می آید این

تصرف این ظهور رنگارنگ را می کند با این شکلهای بسیار ظاهر میشود آمد و رفتن

را مینماید یعنی بصورتها بر آمده زنده میشود باز میمیرد و برگشت منسوب میگردد و از چشم

ظاهر پوشیده میشود این همه را گفتم از روی آن خواهش اول است را بمقتضای

قدرت و تصرف خواهش خود جدا نما شده و بچندین صورتها ظهور کرده و میکند

اگر در حقیقت نظر کرده شود بدیدهٔ کیان کامل دیده آید مشخص میگردد که این

همه نمود بی بود است و هیچ وجود ندارد مردن و زیستن در میان نیست را

ذات هم باید چو این تعینات و تعددات را پردهٔ او شد بر همان کمال ذاتیات

با هم خود

خود و اطلاق و نیز همه جا خود محیط و در برگیرنده همه کس است او را تغیر و تبدیل و انجای
بجای رفتن و آمدن نیست پس ای شیربابام چند این همه تعینات و مظاهر
گوناگون عالم بچندین صورتها و شکلها را کیا زاد و کیا مرد و این هستی و مردن
جانداران و این جدا شدن و نابود گردیدن هر جزو هر کس با این ترتیب و نسق
و این نظام عالم از هستی حق وجود اعلاست که او خود را بدین مظاهر و در این
تعینات مختلف در هر جا و هر صورت ظاهر نماید تو آن را این کارخانه هستی
باشد زوال و فنا ندارد این همه قدرت و کمال حق و برهم است را این سلسله را هر جای
و این راه را روان میدارد از تغیر و تبدیل در طریق او راه نمی یابد چون از این
عالم با تعینات و مظاهر از صورتها و شکلهای رنگارنگ هر چه در دست و دیده
مشغول و بنظر در می آید در حقیقت این نمودها خیالیست از نظر در دیدن غلط
میکنند شوره زمین را از پرتو آفتاب عالم آرا آب تصور میکنند او را سراب
گویند در واقع و نفس الامر آنکه آب از نظر در می آمده است آب نیست بلکه
این نمودها همه بی بود است و چیزی نیست هر چه هست حقیقت حق وجود اعلاست
مردم نادان و اکیانند از سبب کوته نظری و نادانی خود نظر بر خود و غیر خود
و هر چه وجود دارد می اندازند غیر خود را وجود معتبر می نهند منی و تویی در میان

آورده میگویند این آدمی و آن از نوحون بحقیقت نرسیدند و اصل را نشناختند
و درین هیچ و توی درماندند مستغرق لذتهای جسمانی و مبتلا با آرزوهای نفسانی
گردیدند همیشه در کشاکش راه وجود و عدم هستند در برزنها و در خم زنار
مظاهر و مقید بخاصیت آن میگردند بدین سبب از شناخت و دریافت حق
و برم آنها محروم میمانند مردم کیانی پیر دیگر که جان ایشان روشن شده نظر بر حقیقت
دارند هرچه وجود دارد موجود میگردد همه را نسبت تا نجامی کنند و ظهور او میدانند
یک حقیقت را بچندین صورتها و رنگها جلوه گر می بینند و غیر آنها را در خود
نسبت نمیکنند هیچ و توی را اصلا دخل نمیدهند همه را یک وجود میدانند بدین
واسطه موجبه نصیب ایشان میگردد همیشه در ذوق و راحت و آسایش
میباشند بعد از ان بشت مبارک پیر گفت ای شیر پیرام چند زمان هست حق
و جدا نما را در نهایت لطافت و با کبریا و بی چونی و بیچگونگی هست تو از قدرت
و تصرف او صورتها و رنگها و بویها و ذوقها و آوازهای نرم و درشت را
درمی یابی فرق و تمیز میکنی یعنی همان ذات پاک از راه حواس خمس دریافت
و دانستن ترا تا آن دریافتها میرساند تو بواسطه تصرف جدا نما تمیز این
چیزها مینمائی و درمی یابی در حقیقت همان جدا نما است ترا از مرتبه کمال

حضر

خود تنزل فرموده هرجا بصورتهای گوناگون و شکلهای رنگارنگ خود را ظاهر
میسازد و بنظر در می آید و مینماید همه حقیقت حق و هستی برهم است غرض آن
که هرچه می بینید و آنچه پیدا است از موجودات در حقیقت ذات است جدا نما ظاهر
شده است و غیر او را وجود نیست ظاهر و مظهر همه اوست و این عالم و هرچه درین عالم
از آسمان و زمین و موجوداتی که بنظر در می آید و مینماید همه حقیقت و هستی
برهم است که خود را باین صورتهای رنگارنگ می نماید بجز هستی حق و برهم چیزی
را هیچ جای وجود نیست چنانچه دریا را غیر آب نیست از سبب وزیدن باد
و باریدن باران بر رو و جوش او همه آب خود موج و بخار و ابر و باران
و سیلاب میگویند و حباب می نامند و در حقیقت غیر از آب چیزی که چندین
صورتها و تعین ها ظاهر میشود در هر صورت و هر تعین او را نامی جدا میگویند
نیست همچنان ذات پاک حق و هستی برهم است که چون بکمالات ذاتیه خود
بچندین مظاهر و تعینات عالم ظهور میکند هر تعین و هر مظهری را نامی
علیحده می نهند در حقیقت غیر خود هیچ غیر حق را و برهم را درین مظاهر
و تعینات که بنظر در آید وجود نیست و هم اوست که بچندین رنگها و
صورتها خود را ظاهر میسازد و جلوه مینماید ای شریرام چندر درین عالم

نظر بر هر چه و هر کس که اندازی باید که همان ذات برهم را تصور کنی که از اوست بغیر
او را وجود نیست چنانچه در تصور آتش همان گرمی و حرارت او بخاطر میرسد همچنان
در خیال کردن این عالم و نظر انداختن بر هر چه در عالم است نظر بر قدرت و
کمال ذات برهم داری غیر او را موجود نداشته دیگر ای شیر برام اینعالم و هر چه در وست
از صورت و معنی سراسر ظهور هستی برهم است و او ستار خود را بر تجلیات و
تعینات گوناگون بصورتها و شکلهای بیحد و نهایت ظاهر کرده است مردی
روشن دلان و شناسای حقیقت باید که درین صورتها و شکلهای حجاب برهم
را همیشه ناظر باشد و این همه صورتها و رنگها حجاب او نگردد و پردهٔ نظر او نشود
ای شیر برام چندر مثل تو ای که نظر حقیقت بین او روشن شده باشد دائم مستغرق
نور حق و محو مشاهدهٔ جمال ذات برهم باشد و در حجاب مایه و تشبهای نماند دیگر
ای شیر برام نیکبختی و سعادتمندی که او را طلب گیان و شناخت برهمیشر در دل
پیدا شود باین شوق و طلب آمده دامن مرشد را بگیرد از روی التماس از شاد
و اندیشی گیان کند مرشد را نیز باید که اول حال مرید و طالب را به بیند ظرف گنجایش
او را در حوصله معلوم کند که قابل چقدر نصیحت و ارشاد و در یافت او به چه حد است
طاقت بر داشت چه رنگ سخن دارد تلقین و ارشاد مرشد را می تواند بعمل آوردن

و بعد از آن

و بعد از آن مرتبه بمرتبه مرید و شاگرد را براه باید داشت و در هر مرتبه بقدر [illegible] داشت

و استعداد او کار فرموده و بعالم ترقی آورده مراتب تلقین و ارشاد را نیست شنیدم

دم رحمانی و رحمانا شم آن سبب که مرشد اول از ارشاد طریق حق مرید و شاگرد خود

را بر آن دارد که تمام جانداران را برابر بیند که چنانچه خود را آسایش و راحت و

ذوق خواهد همه جانداران را بخواهد چنانچه خود را آزرده نمیخواهد هیچ جاندار را

آزار نجوید بعد از آن که مرشد داند که مرید در ورزش نسبت شم کامل

شد بی تکلف چنانچه شده که آنچه بر خود نمی پسندد بر دیگری نه پسندد و تمام

جانداران را یکنظر به بیند او را بورزش نسبت دم الله دم آن سبب که

خودسر از غلط گرفتن و ذوق یافتن از راه حواس خمس نگیرد الا که ملک باین

هیچ راه بر بنیان نگردد گرفتار آنچه نفس او میخواهد نشود چون مرشد دید که مرید

جمعیت بصحبت آمد و خاطر او از دویدن بهر طرف باز ماند آن زمان اوراد رحمانی

کردن بفرماید در جمیع حالتها و جمیع وقتها در نشست و خاست و آمدن و رفتن

ذکر و یاد پرمیشر را بدل مشغول باشد و تصور میدار کند چون دانست که نسبت رحمانی

بر وی غالب آمد بی تکلف در همه اوقات به رحمانی میباشد بعد از آن اوراد [illegible]

ناد و هاد نا آن سبب که بر رحمانی حقیقت و یاد پرم مستقیم ماند و نسبت رحمانی از [illegible]

ذخیره کند یعنی نگهدارد و همراه آن نسبت باشد اصلاً در آن نسبت فتوری و نقصانی

راه ندهد در آن نسبت چنان دست زند که دیگر تمام کار را که مطلوب اوست بیابد بکمال

محبت او را در جای خود نهان کند که ملکات خود را از دو برندارد مرید و طالب چون درین چهار

نسبت مهارت نمود این نسبت‌ها را به کمال رساند بعد از آن مرشد مرید و طالب را به تربیت

درویشی بر آن آلات کمال کامل حاصل کند که تمامی موجودات را مظهر هستی و صورت

هم بیند و غیر هم را وجود نه بیند و داند که در همه چیز و همه کس و در همه جا ظهور هم

هست اگر مرشد و استاد مرید و شاگرد را که استعداد کمال کامل ندارد الا بنور

لیاقت کمال کامل هم نرسانیده در آن چهار مرتبه کمال حاصل نکرده بجانب کمال

راهنمونی کند او را بر کمال کامل آلات که در همه جا جمال حق و در همه چیز کمالات هم مشاهده

کند و تمام موجودات را یک وجود داند و یک وجود بیند گویا او را بدست خود در

دوزخ می اندازد ای شیر برادر چنانکه آن کس را دیده باطن و چشم دل روشن نباشد

که بدیدن هر چیز نظر او بر حقیقت آن چیز که هستی هم و ذات هم باشد افتد

از روی دانش و دریافت کامل مایه لذتی هیچ ذوقی از راه حواس خمس در دل

او میکند زد هیچ آرزوی و خواهشی و هوای نفسانیه که چنین فرم باشم و چنان بکوشم

و چنین بپوشم با عزت و حرمت صاحب اعتبار باشم او را نمانده باشد و لطف خود

ترجم

جمع کرده باشد عنان خاطر بدست او در آمده باشد از تکدر الم از هیچ حادثات او گشته از
غیبت نامه انبیا و اکیانیا پاک شده آسوده باید و پریشانیهای خاطر و تفرقه ها ازو دور شده باشد
بدان آن را او مستعد و قابل آمدن پیش گیان کامل مثل تو باشد ای شری رام چندر تا آن
آب باطن خود را همچو مصفا از کدورتها و آرزوهای گوناگون نکند او را به گیان
کامل رهنمونی نتوان کرد باز بشنو مقالات آینده را بشری رام چندر نقل کرد ای شری رام چندر
حقیقت این عالم و اصل این صورتها و رنگهای گوناگون که در نظر در می آید موجب
و فانی نمیگردد همان حقیقت حق و ذات اوست و ذات حق سبحانه از این همه
شکلها و صورتها و رنگها که به ظهور می آید و سبب ظهور نمود این همه صورتها و رنگهای گوناگون
بلکه ذات برهم خود را باین صورتها و رنگها جلوه گر می سازد و می نماید تو به یقین
بدان که این نمودها اثر وجود پاک اوست چنانچه وجود چراغ سبب روشنائی
میگردد تا رنگ از او دور میشود و چیزها پیدا و نموده میشود چنانچه وجود چراغ آفتاب
عالم آرا سبب روشنائی او در روز وجود پرتو نور اوست اگر وجود آفتاب
او نبود روز نباشد چنانچه وجود گل سبب بوی خوش اثر اوست تا گل نباشد بوی خوش
از کجا پیدا شود پس بیقین بدان ای شری رام چندر چنانچه چراغ علت و کارن
و سبب نموداری چیزهاست نمودار چیزهای معلول و مسبب اوست یعنی اثر

او را بواسطهٔ او در نظر می آید اگر چراغ نباشد این نمودار نور نباشد همچنان چه اتحاد حقیقت

بر هم علت و سبب خود آفرینش عالم معلول او یعنی کار جهان از او که باو پیدائی شود و باو نمود

دیده میدهد او را با حقیقت حق و جدا تنها عالم اصلا وجود نمود ندارد و بعد از آن سخن برام نباید

که او را ای بنشت میان آنچه عقل کامل و دانش تمام نو را مانند در درونه در بار شهرا از ژرف

دیبا پایان است بلکه از صفا و لطافت شیرینی و پاکی آلایش جدا مانند و از خس و خاشاک پاکی

تو که پاک است تو بواسطهٔ آن بحقیقت وارسیدی و مغز را دانسته مرا از روی آن دانش

تمام و عقل کامل ارشاد کردی و بحقیقت رهنمونی نمودی و تلقین نور در دل من نشست

دعا کردم و من دانستم او را راست گفتی و راه راست نمودی با وجود این حالت مرا شبهه

بدل میرسد و خاطر من تسکین نمی یابد نوعی که خاطر نشان من نمیشود حال من مانند است

روز بر شگفت که ساعتی ابر پاره روی هموار آنگیرد و روشنائی بپوشد و لحظهٔ از وزیدن

باد ابرها کنار آید و روز بجای خود باید یعنی گاهی فرمودهٔ شما بر دل نشسته دل را روشن

میگرداند گاه تاریکی شبهه او را روز مثل دره پیش دیدهٔ من پردهٔ حقیقت کرد و آن

شبهه آن است که ذات پاک حق را بر هم از دید و نهایت است و از قید دانستن و یافتن

بیرون و یگانه او را شریک نیست در بزرگی خود او خبر که او را غروب نباشد یعنی فرو نشستن

و بر آمدن نباشد در نهایت روشنی و تندرا باشد همه چیز و همه کس همه جا را محیط

و در کرنا

و در گیرنده باشد این کمالات و جلال و عظمت و بزرگیها از مرتبهٔ اطلاق و بی قیدی و
بی نشانی چگونه تنزل نموده و فرود آمده صورت نادانی و آگاهی میگردد و در قید
و بند تعینات در می آید و چه نوع خود را در بند می اندازد بشنت مهار گیتنر
بنهال گلا را ای شیر برام تو نیکبخت سعادتمندی آنچه من با تو گفته ام و میگویم همه از
قرار واقع و حقیقت و نهایت شناخت میگویم در گفتهٔ من تفاوت نباشد اگر در اول
چیزی گفته باشم در آخر بخلاف آن اظهار کنم من بی غرض و بی سبب و از روی دانش و شناسائی
میگویم در اینجا اگر اندک شبهه بخاطر تو میرسید آن را سبب آن است که از نظر حقیقت نور چشم
کیان کامل و دریافت تو چون نهایت روشنی خواهد یافت آن زمان خواهی دانست که
حقیقت گفتار مرا که من چه می گفتم در آن وقت تو که خاطرنشان تو خواهد شد که
بشنت مهار کینر حق گفته بود تو بچشم مشاهده در کمالات و جمال حق و برهم بینده و ناظر خواهی
گردید و خواهی دید که همان حقیقت حق وحدانیت و برهم با آن کمالات ذاتیه و اطلاق و تنزیه
و بیچونی و چگونگی خود در مراتب تعینات عالم و مظاهر گوناگون جلوه میکند و در هر جا
بنوعی ظهور میکند و جمال خود مینماید و غیر او را ظهور و وجود نیست ای شیر برام آن جدائیها
و هستی حق که صورت عالم گرفت و در هر جا برنگی و شکلی ظاهر شد سبب انکار بود که
انکار در میان آمد که او خود را دریافت و دانست که این هم نظر انداختن او بخود

و تصور کردن او خود را هر چندی انگاره گویند یعنی این منم بسه نوع است یکی از آن
است که تصور کند و داند که یک ذات برهم وجدا نماست که در چندین تعینات
و مظاهر تجلیات به هر صورتها و تشکل ظاهر شده و غیر او را وجود نیست این انگاره ادنی
و پسندیده است و دوم انگاره آن است که تصور کند و داند که آن ذات برهم که در
کمال لطافت و نهایت نزاهت و پاکیزگی و از جمیع تعینات و وجودها جدا است
آلایش و تیرگی موجودات در وراء یافته او همچنان در مرتبه کمال خود است و تنزل
نموده و هیچ خبر و تجانس تعلق و نسبت هیچگونه ندارد این انگاره هم میانه است پسندیده
و او نیست این هر دو گمان که سالک متذکر گردد که او را چون کمال نصیب است در این هر دو
انگاره به سبب غلبه ظهور حق یقین سالک از نظر او پوشیده خواهد شد او خود را
برهم و هستی مطلق دیده و دانسته با خود بگوید که این منم و هر چه هست ظهور من است
و ما با خود خواهد گفت که این منم که در مرتبه اطلاق و تنزیه خود هستم پس در این هر دو
صورت وجود سالک در میان نخواهد بود این هر دو انگاره از حق خواهد بود انگاره سوم
آنست که کسی تصور کند و داند که این خواص تن که روست و با و اعضای دیگر است از
من است و من اینها را کار میفرمایم و مهمات خود را می سازم این وجود فانی را اصلی
و اعتباری نهد و بر این مدار نهاده است در بند این انگاره مذموم و ناپسندیده است

ازینها

از رنج زادن و مُردن و آمدن و رفتن روح است او همین خیالِ هیچ نفوذ در
بر جسم و هر نشانه گرفتار زادن و مردن میگردد و این انگارها را هرگز نمیتواند ترک
دهد و اندیشهٔ بالاتر از این کند و تصور خوبتر نماید که خود را در میان نه بیند و از بلی
کیهان کامل باشد و ای شیرام تو که پرسیده بودی که آن هستیِ حق و جدا انجام و برتر
با آن لطافت و پاکیزگی و بلندی مرتبه چه سبب درین کثرت عالم و تعینات دنیا
مقید شده گرفتار کشاکش گردید آن جدا انجام هستی حق همین کیهان و همین اندیشه
پرستان گرفتار این شکلها و صورتها گردیده هرگاه این اندیشه‌ها و آرزوها و نفسانی
و هواهای جسمانی کسی از خود دور کند و خود را در پناه کیهان کامل اندازد همین
کیهان او را از کشاکش تعینات رها کند و بموجبه رساند و پیوندش آن از دنیا
و انگارهای مذموم و ناپسندیده که از قسم سموم است خلاص منسوب باید که کسی درین عالم
شبیه نکند که این انگارها و اندیشه‌های اوهام و پسندیده چگونه باعث و سبب دور کردن
آن انگارها و اندیشه‌های ناپسندیده میگردد چنان این یک آن را برطرف میسازد مثل
این حالت است که حرکت جامه که مکروه و ناخوش است آن را بمالیدن صابون که
آن هم که آن هم ناخوب است از جامه دور منسوب دو دیگر دو کس که برابر یکدیگر تیغ ازمای
میکنند و بر یکدیگر میکشند و بر یکدیگر می اندازند و بدل میشما ... بسیار است که به یک

تیغ تیغی دیگر بر سینه میکرد و دیگر کسی دو دشمن دارد که هر دو در قصد هلاک او هستند
ناگاه این هر دو دشمن همدیگر را افکنند یکی بدست دیگری کشته شود این قسم اوصاف انکار
را که پسندیده است یعنی او نیست اید با رجبت آن گفت که این کیان چون در عالم
و در ضمن این عالم و مقید تعینات عالم است از مرتبهٔ کمال اطلاق و تنزیه در بیچونی و چگونگی
فرو ترست بدان سبب این کیان را اید با نام شدای شیدرام از فنا و زوال این وجود
عنصری و بسبب موت ما یا یعنی به مرگ خلاصی یافتن روح باشد از قید تعین تن روح
را فایده کامل میشود بعد از آن که این خلاص از این تقیید و اندیشهٔ تعلق و گرفتاری
او را اطلاق و بیقیدی نصیب گردد ای شیدرام این گرفتاری هواهای نفسانیات و تعلقات
جسمانیه را چه توان گفت که در نظر نمودی دارد این صورتها و شکلهای گوناگون نماید
در لحظه نابود و خود نابود است ای شیدرام چند که چون تو را کیان کامل حاصل خواهد شد
دیدهٔ بینش تو خواهد گشاد آن زمان گوهر اصلی و قیمتی که آن شناخت جدا نما و هیچ
حق هست در نظر تو جلوه خواهد نمود تو دست در آن زاده آن را حقیقت دانسته
از این بودها و نمودهای بیمدار گذشته آرام بر حقیقت خواهی گرفت ای شیدرام
تا آن که کیان بر همه وجوب و شناخت هر چیز هر هم رود حاصل تو شود تا از آن
کیان کامل حقیقت عالم و تعینات او معلوم و مشخص گردد تو بر تسکین و قرار آی انچه

می

من ترا بر پایهٔ تلقین میکنم ارشاد مینمایم و براه درست وراست رهنمون مینمایم
تو گفتهٔ مرا در دل خود جا دهی بهبود خود در ورزش آن شب و مشغولی بآن دانسته آنرا
از دست ندهی که بعد از آن که تو صاحب گیان کامل خواهی شد آن حالت خود خواهد گردید
معلوم خواهی کرد که آنچه بشنت گفته بود حق بود و راست بود مرا براه راست داشته
بود و اصل سخن من آن است که اینعالم و هرچه در دست نمودهای بی بود است و چیزی بی ثبات و
نباید دل بر آن نهادن و آن را چیزی اعتبار نباید کرد ای شری رام نیکونام کسی که عالم
ظهور ذات برهم بیند بلکه بنظر حقیقت در همه چیز و همه کس جمال برهم مشاهده کند
یکذات کامل برهم را در تمامی تعینات ظاهر عالم به بیند غیر برهم را وجود نه بیند
و یکی داند یکی بیند و یکی گوید و جوید در حقیقت مرد کامل اوست و اوست که موجبه
آرامی و سعود و سعادت بمرتبهٔ موجبه رسیدن سزاوار اوست و کسی که در ضیق و تنوّع
مانده و نظر او از این تعینات و تقیدات بر نمیگذرد او همیشه در گرفتاری مرگ
و زیست و کشاکش ضیمهای شریف و حیض در میماند خلاص او ممکن نیست تا آن که گیان
کامل حاصل نکند ای شری رام نیکنام گویا این ابد بار که عبارت از قید تعلقات دنیا
و گرفتاری روح در ضیق و تنوّع باشد دریایی است بیکنار در نظر دیدهٔ اهل عالم
و گذر از این دریا نتوان نمود مگر کسی بر کشتی گیان حق و جدا نما بر آید و بآن کشتی از این

دریای خونخوار است که بنده و بیدار از کنار این دریا موجه است پس کسی که از کیهان آنها حاصل

که از این دریای تعینات و تقیدات عالم گو باگذار نمود خود را بکنار رساند

بموجه رسید و دیگر ای شیوبرام چند روز نهار در پی این اندیشه بنشینی و این خیال بکنی

که باید با تعینی صید تعلقات عالم و گرفتاری بجای های دنیوی از کسی جدا شده واصل

این چیست البته در مقام این باشی و درین کوشش و سعی نمائی که این ابدیا را از

نظر خود دور کنی و قید این ابدیا را که کار دنیا است از خود ببری و نفع از آن تو روشن

خواهد شد و تو بروی یکسان کامل خواهد بود این ابدیا که حالا در کمال قوت است ضعیف

و ناتوان خواهد گشت خود خواهی درانست که منشاء او چه چیز است از کی پیدا شده

بود بالفعل کار همین است که بنوعی کوشش باید که از قطع این ابدیا نمود ای شیوبرام

سعادت فرجام این ابدیا و این قید گرفتاری عالم گویا اصل تمام غمها و دردها و

بیماریهاست از برای دور کردن درد این ابدیا در پی علاج و دارو باید شد

که آن دارو این درد و بیماری دور سازد و تو باید که بنوعی علاج کنی که آن

بیماری ابدیا ترا گرفتار درد و محنت زادن و مردن نسازد ای شیوبرام

نیکونام مدان که چنانچه هوا در آکاش بقوت و جنبش خود بخود در دوران در می آمد

باد شده می وزد همچنان آتما بخواهش و جنبش خود بخود در همه جا ظهور میکند بدین

صورتها

صورتها و رنگهای خود را جلوه میدهد و باین قیدها و تعلقها مقید میگردد چنانچه
دریا بکمال احاطه و بزرگی خود هم خود در خود بموج درمی آید و جنبش میکند و بکثرت بیشمار
مظاهر دریایی از موج و حباب و بخار و غیره ها شده جلوه میکند همچنان هستی حق
و جدا نما خود بخود در خود بباعث ظهور و تجلی شده باین تعینات و مظاهر گوناگون
جلوه گر می شود مقید و گرفتار عالم میگردد ای شری رام در دل خود یقین کن از کلیات
برهم ست از یکی ظهور میکند بچندین صورتها گوناگون و رنگا رنگ خود را مینماید در
حقیقت اصل هر وجود و موجود اوست همه ذات او را وجود بوده نیست که زوال
و فنا و تغیر و تبدیل بدامن بزرگی او نمیرسد هر یک حالت بود و هست و خواهد بود حالا
باتو گویم ای شری رام در این مقام این عالم با این کثرت مظاهر و تعینات گوناگون را
برهم بچه نوع بظهور آورد و این عالم بچه رنگ موجود گردید و در چندین مظاهر به نمودها
مختلف در نظر آمد ذات پاک برهم را دریای بیکنار و بی نهایت و بی غور تصور کن
اگرچه بالا بشرح و بسط تمام این نسبت را باتو گفته ام باز میگویم هر چنانچه دریا از جنبش
و شورش خود در موج آید و از جوشش دریا همان آب دریا بصورت موج و حباب
و غیره ظاهر میشود همچنان آن ذات پاک خود را بخود در خود تصور نمود از آن عالم
بکر و اطلاق نمود آن ذات کامل و احد و یکتا چون خواهش و اراده خود شد

در باب آفرینش عالم محکم یافت قدرت خود را چنان که هر چه ارادت او بآن
تعلق گرفته آنرا بقوت قدرت بر کمال خود موجود میتواند گردانید او همه اسباب
آفرینش را پیدا کرد با خواهش خود بمدست دیار گردانید و پس وکال و کرپا و شکت
را در میان آورد و پس عبارت از ولایت و کال عبارت از وقت و کرپا
عمال و کار و شکت عبارت از قدرت است یعنی هر چیز و هر کسی در وقت معین
فرموده که آن چیز در آن کشور فلان سال و فلان روز و فلان ساعت پیدا آید در
فلان ولایت ظاهر شود و بطلان عمال و کار منسوب شود بقوت قدرت
اینهمه کارخانه در گردانید و نظام عالم صورت گرفت ای شر برام نیکلنام آن
جدا تما وان ذات کامل را که واحد و یگانه و بیحد و نهایت و خارج از قید
و وجود است چون اراده و این خواهش در خود پیدا شد با آن اطلاق و آن لطافت
ذات در ینعالم هر جا و هر وقت بصورتها معین و شکلها مقرر ظاهر شدن گرفت
خود را بچندین صورتها بنمود همین که آن ذات کامل برهم در بنای ظهور شده
آن خود را در مقام نمود آمد از کمال قدرت او با وجود وحدت و
یگانگی ذات او شمار در میان آمد که یکی در مراتب عدد و شمار
بصد هزار و لکها رسید و بآن وجود و نمود هر کدام مظهر را نامی علیحده پیدا
آمد

آمد با آن نام همان کردار هم نصیب گردید ای شیرام چند بدان که ذات حق
و برهم را که خواهش و اراده بخود در خود پیدا گردید همان خواهش برهم را جیو آتما در
انواع تن‌های مقید بولایت و وقت و عمل و قدرت ظاهر شدن گرفت جذب
و هستی حق که برهم اتما باشد این جیو آتما وجود گرفت و این جیو اتما بعد از آن که
تن و هو ظهور خود را گیان کرده اندیشه مظاهر تعینات خود از آن گیان و اندیشه
او را صفت اهنکار پیدا شد یعنی این منم با این صفات ظهور جلوه کننده و چون اهنکار
پیدا شد از آن اهنکار که مقید بقید های هستی و وجود باشد او را دریافت آنکه این
کنم و این نکنم پیدا شد چون این دریافت و این عقل پیدا شد از آن من که او را
جیت هم گویند بهم رسید بعد از آن که من قوت گرفت حواس خمسه که هندوی
اندری گویند او را پیدا شد این جیو آتما را همان خواهش قدیم و اراده سابق گویا
ریسمانی گردیده او با آن ریسمان بسته و مقید گردیده بحسب اعمال و کردار او را از آن مرتبه
اطلاق و تجرد فرود آمده در مراتب پایین‌تر تن‌های ظهور و جنم‌ها پیدا شدن
گرفت و همین ریسمان او را کشیده برون گرفت و بدان ای شیرام که آن
ذات برهم و هد انها انده محکم شدن خواهش خود جیو آتما گردیده بسته تعینات و
مظاهر عالم گردید چنانچه کرم ابریشم که خود بخود لعاب گرد خود تنیده بنوعی بسته عمل

خود می‌شود را در همان قید میدید و نابود میکرد و در آن جدا نما و ذات مطلق برهم
چون از سبب خواهش خود بسته شد چیدا نما گشت جیوا نما شده آخر گرفتار بذات
حواس خمس گردید مقید به لذتها و آواز خوش و بوی و رنگ و دریافت نرم و درشت
آمد بند و قید او در مراتب نزول محکم تر گشته گشته بجائی رسید که هر چند خواهد را
آزاده کند نتواند خلاص شد چنانچه شیری را بزنجیر محکم بربندند بعد از مقید شدن
و در بند افتادن آن شیر هرچند جهد و قصد خلاص خود کند خلاص شدن او
ممکن نباشد ای شهریار آن آتما بانواع قدرت و تصرف برنگها جلوه گر
میگردد گاهی از تعین من ظهور مینماید یعنی من شده ظاهر میشود و گاهی بده
و گاهی جت و گاهی گیان و گاهی تن و گاهی عمل و کردار شده می برآید گاهی
بصورت مایا که عبارت از قید زن و فرزند و غیره باشد گاهی بمعنی انهکار
جلوه گر میگردد گاهی از راه حواس خمس کارگر میشود و در دام دنیا می‌افتد همان
حواس و اندیشه بر بستن او و ریسمان کردن حال او گردیده او را بهر جا میکشد
و بهر قید مبتلا میکند بدان که چنان درخت برها تمام تنه و شاخ و برگ
و بار در تخم او که چون دانه خشخاش باشد تعبیه می‌بود از همان تخم بوقت
خود تمام آن درخت پیدا میگردد همچنان خواهش و اندیشه آتما تخم درخت

ایجاد

وجود عالم است را از آن تخم اینهمه موجودات بظهور می‌آید من باعث گرفتاری‌ها
او میگردد و بدان که همان منست که سوخته و گداخته آتش خواهشها و آرزوهاست
و همان منست که از دهای کینه و غضب او را زیر دندان گرفته و خاسر است چون منست
را از غفلت جای قدیم و منشا خود را فراموش کرده است پس ای شهریارم چنانچه فیلی
را که در خلاب افتاده و فرو رفته باشد با انواع حیله‌ها و تدبیرهای صواب او را از آن
درمانده که برمی‌آرند تو هم این من را از خلاب گرفتاری‌ها و درماندگی‌ها و تخیل‌ها و تدبیرها
برآر ای شهریار کسی که او بر خود رحم نکند و در پی تدبیر و حیله برآوردن و خلاص کردن
من از این درمانده نشود او اگرچه بصورت آدمی مینماید اما در معنی لعین و گشتنی است
را اندیشهٔ عاقبت ندارد و این من که بحسب جنس‌های گوناگون شربت زهرآمیز بیا
دمرگ سخ خورده بیهوش و بی‌شعور شده و گرفتار رنج و راحت و غم و شادی گردیده مقید
با عمال و کردارهای نیک و بد مانده هرکس بر حال او رحم نکند در پی خلاص او نشود او اگرچه بصورت
آدمیست اما در معنی از جنس عجب است ای شهریار آن تک ذات پاک که هم از بصورت شعور
و دریافت برامدی خواهش نمود را من را تک ام بچندین شکلها برآیم و بصورت تمام عالم
کردم از همان خواهش و اندیشه را در خود که این جا نهای عالم علوی و سفلی و آسمانی.
و زمینی از او پیدا شد را از گرد بیرون باشد از آنچه ظاهر شده و هست و متعلق خارجیه

سرچشمه در منبع بعضی جای برآمدن هیچ شمار ندارد کثرت را هیچگونه در و راه نیست
بعد از آن آنرا از منبع بیرون آمد و بر سنگها بیفتاد و قطره قطره شد کرور کرور
تعین و صورت پیدا آمد همچنان در آن جیب برهم بعضی جان‌ها را قسمت
این شد آنرا کرور کرور جسم و نشاءهای ظهور گذرانیدند بعضی را این نصیب شد
که چند جسم و نشاءهای ظهور ایشان پیش آمد مثال برهما و بعضی کم کند برب
و بعضی بر باد بر شدند بعضی باران گشتند و بعضی از آن روشن گردیدند
و بعضی برهما و بعضی بشن و مهیش برآمدند بعضی برهمن و بعضی کهتری و بعضی
بیش و بیس و غیره ظاهر شدند و بعضی درختان میوه‌دار و سایه‌دار شدند
بعضی دریا و جوی‌ها شدند و بعضی بهشت اطراف عالم گردیدند و بعضی کوه‌ها
و بعضی آسمانیان و بعضی زمینیان از چرنده و پرنده و غیره بری و بحری
گشتند ای شری رام این جانها را از عالم بالا بحسب عمل و کردار خود آمده درین
عالم جسم میگیرند و موجود میشوند و باز مرده و این ترکیب عنصری را گذاشته متوجه
عالم بالا می‌گردند و بآنجا رسیده باز بطریق جسم بر زمین می‌آیند در همین
آمدن و رفتن درمانده گشته‌اند حالت ایشان بعینه چون حالت فندق‌بازی
طفلان است آنرا هرچند بطرف دست و پنجه بر زمین میخورد از روی همان

زور

زور دست را بر زمین خورده باز جسته بالا می آید در برآمدن و فرود شدن
می‌مانند عجیب است از احوال این جانها را با وجود آن که لک لک چشم زدن رهی ظهور
گذرانیده‌اند هنوز از آسمان و عالم بالا بزمین می آیند از آمدن و رفتن بس تنگی نکنند
اما ایشان را درین اختیاری نیست را آگاهانید و نادانید ایشان باعث این گردد
و آمد و رفت و گرفتاری میگردد ای شیرام بدان که ظهور و وجود این همه عالم
را که عبارت از زیر زمین و روی زمین و عالم بالاست و آمد و رفت درین
عالمها را از راه زادن و مردن پیش می آید ذات پاک برهم را بمنزلت گرد است
چون امواج دریا مرتب گردانیده است که یکی بعد دیگری می آید و این کارخانه همیشه در
را بود و هست و خواهد بود بعد از آن شیرام با بسشت رکهیشر بیان کرد که از فرموده شما
معلوم شد که جان من و خاطر میگردد چون من و خاطر می شود انواع محنت ها و رنج ها
درین عالم نصیب او میگردد و حالا فرمایید که برای چه و به چه نوع من میگردد و گرفتاری
محنت ها و رنجها می بیند و از حقیقت این حال نواحی شرح فرمایید بسشت مهارکهیشر
با شیرام چنین آغاز کرد که چون از این حقیقت پرسیدی من اول با تو از حال برهما
بگویم ترا روشن گردانم که برهما در اول آفرینش به چه نوع موجود میگردد و ظهور می‌نماید تو
چون حال جان او دریابی و حقیقت آفرینش او معلوم کنی از اینجا احوال جان های اهل عالم معلوم

خواهی که بر تو حقیقت روشن خواهد شد بدان ای شریرام که آن برهم آتما که منزه است
از چونی و چگونگی و بیرون از بیشی و کمی و برتر از نامی و نشانی که او را هیچ جا معین
نتوان گفت و هیچ جای اسم بر او نباشد همچنین ذات محض از قدرت و خواهش
خود چون تعین میکرد که آن تعین را در طرفی و در وقتی معین نتوان نشان داد
و نتوان گفت که در فلان زمان بود یا در فلان طرف هست پس آن ذات کامل
چون از مرتبهٔ بیچونی پایان بر آمده او را تعین پیدا شد و مقید بطرف و وقت
گردید یعنی در چه وقت و در کجا همان برهم آتما از اندیشه و خیال جیو آتما نام
یافت بعد از آن جیو آتما تعین یافت همان جیو آتما از سبب تردد و اندیشه خود
تعین من یافت من که خاطر باشد از اندیشه و قدرت خود آکاش را پیدا
کرد که آن تعین لطیفی نقش و نگار و صورت و رنگ محض قدرت و کمال
حق باشد و آن آکاش جای پیدا شدن طبیعت و محض آواز هم رسید بعد از آن
از آکاش و آواز بقوت من تعین باد پیدا گردید و خاصیت باد و سپرش است
یعنی هم شدن چیزی بچیزی چنانچه دو کف دست را برهم برسد از آن آواز ها پیدا شود
که آن آواز را بنده یا شنیده گویند بعد از آن از سپرش یعنی اثر باد و از آواز یعنی
شبد تعین آتش پیدا گردید و تابش صورت و رنگها که اثر اوست هم رسید. بعد از آن

می

منی در آتش در آمده بخارات خود در فضای آتش آب را سردیست پیدا که
آب شیرینی ولذتی را که اثر اوست هم رسید بعد از آن منی بفکر و خواهش خود
را با زمین پیدا ساخت از آن هر پنج حواس هم رسید آگاهی را اند و پدید شد تعلق
ملکوتی گرفت و آگاهی وا او از بقوت منی باور که سبزی اثر اوست پیدا که
او سبزی تعلق گرفت به تن و بو را نرم و درشت را دریابید و از آواز سبزی شد
قوت منی آتش پیدا کرد دیدار رنگ و صورت اثر آنست و آن تعلق بچشم گرفت
منی در گرمی آتش در آمده آب را که سردیست پدید آورد و آن سرپنج و لذات
هم رسید و آن تعلق گرفت بزبان بعد از آن منی بوی زمین را پیدا کرد و از بوی هر پنج
چیز وجودی را پیدا که لطیفه تنک شراره آتش و آن وجود بقوت و مدد منی آنگاه
پیدا شده خود را خود دانست با اشارت تن خود را اینرا یازده کلا گویند پنج حواس
ظاهر و پنج حواس باطنی باشند یازدهم منی بود بعد از آن همان منی را نسبه پیدا شده مذکور شد
و سه چیز دیگر منی و انگاره بینه باشد این هشت چیز را پرچشتاک گویند بعد از آن منی
بگرمی در آمد خود در این پرچشتاک جای کرد و جای بودن منی را در سینه بصورت
کل نیلوفر نشش مرکب و از چیزی اعتبار کرده اند و در آنجا مبا شد و او در آنجا هم
از روی خیالات اندیشه و افزونی فن می کرد و در این جهان تمام بقوت آگاهی در پرچشتک

در آمده چنان صورت میگیرد و وجود می بندد که زر گداخته را در قالب گلین که

برای صورت یعنی تمثال راست کرده باشند چون بریزند آن زر گداخته در قالب

کرده همه جای خالی برسد تمام اعضا ها را برکند و دست و پا و سر و گوش و بینی و چشم

و آنچه لوازم تن است صورت یابد که سر خود از تن بالا میباشد و از آن پایان تر گردن

و از آن پایان گردن و کتف و بازو و دست میباشد و از آن پایان تر شکم و از آن

پایان ران و ساق و پا پایان تر از همه اعضا نچه میباشد چون تن باین نوع مقرر

گشت تن کامل شد و در وی درست و بیا و دمال و اشیا یعنی عقل و نوع و

نفس الامر و مزاج و طبیعت و توجه بچیزهای عجیب و آن که آنچه شده و گذشته و نشده است

و نشد نیست و اندر و خلق خود را شناسد این چنین وجود کامل وجود برجا باشد

که جامع جمیع کمالات فضایل و هنرمندیها و هیچ نقصان را در ذات او راه نبود

آن وجود اصل جمیع وجودها باشد که اوند و موجودات دیگر پیدا نبود بعد از آن

که این نوع وجود کامل موجود و پیدا گردید با وجود آنکه مطلع و واقف بود برکنه

و موجود آینه او شد نظر در وجود کرد و خود را دید روشن بعد از آن که کاش

مانا که منزه و لطیف و مهم روی است و هیچ نهایت و کنار ندارد نظر در آورد

و در فکر افتاد که ایا ادراک آفرینش چه چیز شد بعد از آن موجودات دیگر پیدا

شده باشد

شده باشد در فکر و در بیان نمودن او و در عقل او گذشته را از آنچه گذشته
و موجود شده و خواهد شد آنرا داند او را روشنائی پیدا آمد را از آن روشنائی
چندان آفرینش‌ها پدیدار شده و بعد از آن هنر و عیب و افعال و کردار نیک
و بد سرشت را پیش دیده آورد و در مقام آفرینش گردید خلق به نهایت و بعید
از هر نوع با خاصیت‌های ایشان پیدا می‌آورد و پیدا گردید مثال کنند هر بنگر
میگویید را در وقت غروب آفتاب عالم آرا گاه گاه در هوا بنظر مردم می‌آید گویا
شهریست پر از عمارات و خانه‌های رنگین و لحظه نمود دارد و باز از نظر پوشیده
میگردد همچنان خلق بسیار را پیدا می‌آورد و آن پیدایش را نمودی نباشد بعد
چون قومها و قبیله‌ها و اصناف خلق را پیدا آورد بعد از آن شاسترها و بیدها
پیدا آورد بجهت آن را مردم موافق فرموده شاسترها و بیدها کردار نیک کنند
و نیک از بد شناسند و راه و روش پسندیده پیش گیرند و با همدیگر معامله چه
نوع کنند و به چه طریق زندگانی کنند و با خلق خدا هیچ باشند و در آنچه موجب حاصل
شود کوشش نمایند بشنو ای شیرام این خلقت و این سرشت اهل عالم را می بینی بطریقی
را گفته شد پیدا گردید و همچنین هر بار که بر تو میشود بعد از بر توان همین را صورت
بر جا دارد بشنو ای رام که مذکور شد عالم و موجودات عالم پیدا می گردد چنانچه در وقت بهار

به هر طرف گلهای رنگارنگ و رستنیهای گوناگون از زمین سر میکشند همچنان این گویا
بها عالم است که از روی صورتهای رنگارنگ و شکلهای بانواع از زمین خلقت و آفرینش
پیدا می آید ما زبینت مبارک بشر باش ای رام نیکونام گفت این خلقهای گوناگون و موجودات
از حد و نهایت بیرون از دیو و دد و پری و آدمی و باقی اقسام موجودات از حد و
نهایت مخلوقات همه از روی خیال و اندیشه من بیرون می آیند و پیدا میگردند
موافق مراتب خلقت که در اندیشه و خیال کرده میکنند از شریف و خسیس و نیک
و بد جنم می یابند و به نشاءهای سرشت ظهور مینمایند تا آنکه خیالات من باقی
بر جا بود از زادن و مردن و خلاص از رنج و راحت و شادی و غم چاره
نباشد چون من آفریدگار متعلق گردد از آرزوها و تعلقها و خیالهای بیهوده باز
رهد و موجبه حاصل گردد ای شیر رام نیکنام تو این دنیا را همچو آنکه کسی با نام و
نشان و صورت و وجود دیده بود خیال کن و بدان که این مشغولیهای دنیا همچو مشغولی
خواب دیدن باشد که آن را وجود نبود و اصلی نداشته باشد ای شیر رام نیکنام
و نیکنام اگر نظر بیننده روشن شده باشد ببیند و دریابد که زادن و مردن و آمدن
و رفتن در میان نیست و نه کسی زاده میشود و نه کسی میمیرد بجهت آنکه برم آتما است
که همه جا ظهور اوست هیچ جا هیچ چیز بجز او نبود او شامل و دربرگیرنده است همه کس

و همه

و همه چیزها در همه جاهای ای شریرام این دنیا را نمود بی بود است جای بیعدن مار سیاه
گزنده آرزوهای نفسانی و شهوت جسمانیه که هر کس از او گزیده و زیان زده
میگردد تو دل خود را بمشغولی اسباب این دنیا مده ذوق و آسایش این دنیا بر
خود سرد گردان از آنرا اصل و اعتباری نیست حقیقت و نقش الام ندارد مثال
کند بر آب نگر صورت خیالی فانی بوده است از لحظه بنظر در می‌آید محو و جدا میگردد از آن
هیچ بهره بر نتوان داشت درین دنیا از یک را مال و اسباب آسودگی و راحت میرود
پریشانیها بر می‌آید و آن کس گرفتار دلو و بسته معاملات این دنیا شده در میماند
پس ای شریرام تو درین دنیا بنوعی زندگانی کن و بطوری باش که مثل ما یا یقین
مشغولی بدل و تعلق بمحبت این اسباب نکنی و اعتبار ندهی و در دل خود جا ندهی
ای رامچند مردم آگاه و نادان چندان از ان تعلقات این دنیا گرفتاری نموده و
وقت گرفتن محبت و تعلق نه بایم میگردد و مقید تر گردند مردم آگاه را همان تعلق نفسانی
باعث تنفر دل گزیده گی میگردد و آنرا اعتباری نمی نهند و از ان میگذرند در
حقیقت حق می‌آورند ای شریرام چون تو حقیقت حال معلوم کرده و شناخت بر هم
و دریافت مبداء حاصل نموده دل تو نباید تعلق گرفته با وجود آن تو در میان جماعه
قوم و قبیله و توابع و وابسته‌های خود از زن و فرزند و خویش و قرابت آمیخته

میباشیم روز و شب در عیان ایشان میکند دانی باید که در جمیع اوقات چه روز و شب

و چه سفر و چه حضر و در بند آن باشیم که آنچه فانی و نابود شد از گذشته و ملک خود را

از آن برداشته همگی خود را به باقی بدهیم و همت خود را آنچه تا گزیرست به بندی و از روی

شوی ز شمار بر آرد به شمار که چنین کنیم و دیگر مردم هشیار و خدمت و دانا را باید

که هر چه از دنیا نصیب او شده و او را میسر گشته بهمان قانع گردیده طالب زیاده

نباشد و چیزهای بیهوده را آرزو نکند کسی که حالت او این باشد شناخت او باین حد

رسیده باشد که سودمند را از زیانکار شناسد و این از من و آن از من نگوید

تصرف خود را در عیان نمی بیند اینطور کسی را دنیا تمام بخود در نتواند ربود

او را خیالات بیهوده و اندیشه های پریشان که لازمه نفس نیست نتوانند

پریشان ساخت ای شیر مرام بیگونام ذات بر همه منزه و لطیف است آمایش و تیرگی

در او راه ندارد وجود روبست یعنی حقیقت و هستی و سبب آفرینش است عقل

خود را در روبسته و همت خود را متوجه او داشته این تمام عالم را با اسباب آن

که از خواهش و ارادت او پیدا کرده اوست نمودی بود و آن بنظر اعتبار در و پیش

بعد از آن که ترا این شناخت پیدا شود که حقیقت حالت پیدا آید ترا درین عالم بودن

و نگاه و با بد دنیا مشغول بودن و از ین عالم بر آمدن و خوش شد از تعلق و قیدهای دنیا

و از

وارسته گردانیدن برابر باشد ترا مشغولی باسباب دنیا زیان ندارد اگرچه بحسب
احوال روزگار گذشته در مبادی عالم افتاده باشی از آنچه از رنج و راحت و شادی
و غم نصیب شده باشد نترسد و احوال را بگذارد زیرا ببینه چون برگ نیلوفر باشی اگرچه
او از آب پیدا شده و بی آب نباشد اما بالا تر از آب بوده و او را آب
نتواند زیرکه و برآمدی سنبرام چیو باید که خاطر تو پریشان نشود حواس خمس تو من ترا
بهم رسیده‌اند و دیگر از لذتها را از سبب این حواس خمس برسد وارسته شده نتیجه
خود را بذوق آرزوهای نفسانیه بدی و شهوت جسمانی را زیاد نگار خود دانی یقین
بدان که دریای عمیق و بیکنار این عالم تو بر گشتنی کیان و دانش خود برآمده گذشته
و تا این کنار را عبارت از موجبه پنج رسیده ترا در راه حقیقت مانعی و پرده نمانده
ای سنبرام نیکونام باید که خاطر تو پریشان نشود و حواس خمس تو من ترا بهم رسوی ندارند
زینهار که بعقل کامل خود که شناخت مبدا را نمود حاصل شده از خواهشها و آرزوها
بیهودهٔ عالم جان خود را بر دار آرزوهای پریشان که بواسطهٔ آن کس گرفتار زادن
و مردن میگردد و از کشاکش رنج و راحت خلاص نماید بدل خود راه مده این خواهشها
و آرزوها از من و خاطر خود دور کردن بسیار مشکل است چنانچه بوی از گل دور
کردن دشوار میباشد اما این خواهشها و آرزوهای نفسانیه را که بر گشتنی کیان

عقل کامل بهم رسانیده بران برآید از بن دریا بکنار رسد و موجه را باید و آن

که کشتی عقل کامل نداشته باشد او همیشه در تلاطم امواج این دریای بیکنار غرقه

ماند ای شهربرام نیکونام مردم کیانا و کاملان و اصلان حق اند حالت ایشان

درین عالم و رنج و راحت و گرم و سرد و امثال آن که بیش ایشان می آید همی کند رانید اوقات

بر ایشان همی کند رد بر نیک و بد پرتو می اندازد بعینه چنان است که آفتاب عالم

آرا بر خشک و تر این عالم همی کند رد بر نیک و بد پرتو می اندازد از تری عالم

تر نمیشود از خشک خشک نمیگردد و دامن نزر کند او هیچ نیک و بد اینجهان آلایش

نمیگیرد پس آن مردم کیانا در شناخت مبدا و نظر بلندی دارند هیچ چیز از اسباب

اینعالم بند نمیشوند آلوده و مشغول دنیا دامن حالت ایشان را نمی آلاید

سخنان بهشت مهاباد شهریار شناسای هستی و حقیقت آفریدگار

بجه در دل شهربرام چیند که عقل پاکیزه و بی آلایش داشت جا کرد گویا سخنان

او آب حیات بجه که شهربرام نیکونام از راه گوش بخورد و سیراب گردید چنان

تا تیره کسی معنی از ین بی نصیب از آن نماند از ین سخنان آب حیات آثار آمده

شهربرام نیکنام شکفته و خرم و محظوظ و بهره مند گردید چنانکه فرحی ماه را از آب حیات بر

باشد که ذات دیدن او نظر سرمدی و ذوق باید باند بهشت مهاباد کیشر با شهربرام آرام

دلها و جانها نه

دنیاها و جهانهایست آغاز سخنی که برای شما برام چند زآفرینش خلق بی نهایت با انواع
شده و منظومه در عالم بیرون باب بهر رنگ سرشت یافته و از آنجمله من با تو از سرشته و آفرینش‌ها را از برهما
نازل شده بوده وجود گرفته بوده مشروحاً گفته‌ام الا اطوار سرشت و انواع آفرینش و خلق را نهایت
نیست گاهی آفرینش از برهما شده گاهی از رهبا دیو و گاهی از ریشی و گاهی از دیگران
شده و بسیار بوده که برهما از گل نیلوفر ناف حقیقت وشنو پیدا شده و گاه از آب گاه از
جسم مهاندرجو گرفته و گاه از آتش پیدا شده و نبوده که خلقت زمین گاهی بنوعی
شده که بر روی زمین درختان بنوعی درهم رو بیده شاخها در یکدیگر یافته که دنیا
بوده که جای در آمد و رفت مور و مار نبوده گاهی روی زمین را تمام کوهها گرفته بوده که
هیچ مسافت نبوده گاهی چنان خلقت شده که تمام فرش زمین سنگ گسترده بوده
که تمام روی زمین از گوشت بوده که تمام روی زمین از گوشت بوده آمده که خاک
و سنگ نبوده و گاهی چنان بوده که در تمام روی زمین از بس که مردم بلند قد پیدا
شده بودند توالد و تناسل داشتند بحدی کثرت شده بوده که برابر جای میرفتند
چنان شده که تمام سطح زمین از طلا شده بوده و گاهی چنان هم بوده که زمین بیشتر
از آتش پیدا شده بوده من از جمله سرشت‌ها و آفرینش‌های گوناگون با تو گفتم
بعد از برپوست جک پیدا می‌شود با اثنا و خاصیت‌های خود بعد از آن ترجاد

بعد از آن روایت میکند از آن کلمات این هرچند چهار جگ در آفرینش و سرشت این
عالم مانند کوزه های چرخ چاه گردان اند و می آیند و میروند و آمدن و رفتن این جگها را
نهایت نیست هر بیدای که می بینی جهان نیست که چون فانی شود دیگر پدید نیاید در باب
حقیقت این عالم که صورت ما یافت بیقین بمنزلهٔ بید بود و اصل و اعتبار ندارد ازین
حکایتی بشنو آن حکایت از واسورآبیان نام است و آنچنان بوده که در ولایت
ملکده که بنهایت آب و هوای سازگار دارد و گلهای آن زمین بنهایت
خوشبوی خوشرنگ میشوند انواع درختان سایه دار و میوه دار و خوشنما
در آنجا و عرصهٔ بنهایت دلکش و بقعهٔ خوش آینده است در آن ولایت در
دامن کوه سرلومان نام برهمنی بود با پسر خود واسور نام می بود این سرلومان
در تپسیا و ریاضت عمر میکذرانید آن برهمن با پسر خود واسور نام در آنجا می بود
این سرلومان مرتاض بود این پسر در خوبی کردار نیک و مانند وجود پسندیدهٔ خود
گویا پسر ششتری بود و این هر دو پسر و پدر در دامن آن کوه و جنگل میبودند در
تپسیا و ریاضت عمر میگذرانیدند چون مدت عمر سرلومان بآخر رسید جان او از
تن انتقال نموده و رفته در سرگ جا گرفت مانند مرغی که آشیانرا بر جا گذاشته
پریده بجای دیگر رود او برفت تن او افتاده بماند بعد از آن که پدر فوت
شد پسر در فراق پدر گریه وزاری و نوحه بنیاد کرد بس از وفات پدر که مادر

او مرده

او مرده بود غم مادر باقی داشت درین اثنا پدر هم مرد اورا غم بر غم افزود و تنها
بماند از سبب فراق پدر و مادر بغایت زار و ضعیف گردیده بود و در تنگنای نیلوفر
او را زنبر ماهی خنک و بر مرده بماند ناله های زار میکرد چنانچه بر جور زمان فریاد
و درد مانگیا این دیو تا را از عجایبات از جنبه یافته و در آن نزدیکی بود برحم آمده برو
ظاهر گردید برای تسلی و تسکین او و خاطر جویی او بنیاد کرد که ای برهمن بیگ ای
چه چندین زاری و بیطاقتی میکنی و جزع و فزع بسیار می نمائی مگر تو از اوضاع و اطوار
عالم و خاصیت وجود خبر نداری و نمیدانی از سبب گردش افلاک این دنیا جای آمدن
و رفتن جان داران ست یکی می زاید و دیگری میمیرد تا جهان بود همین رسم این
راه وجود زان ست از یکی می آید و دیگری میمیرد مادر و پدر تو از هم مادر و پدر
بوده اند از سر ایشان رفته بودند ایشان مانده بودند حالا ایشان بمرگ
خود رفته اند تو تا مانده بدان که هر که زاده میشود که میمیرد باز در جهان
زاده میشود و بوجود می آید در رنگ آفتاب عالم آرا که چون بر می آید غروب
میشود بعد از آن از شرق باز بر آید و طالع گردد چون ازین نوع سخنان نصیحت
آمیز ازین دیو تا مگوش دان شود رسید در دل او کارگر و حقیقت حال عالم را دانسته
خاطر خود را از پریشانی باز آورد و ترک جزع و فزع ماتم پدر نمود و با جوگ گفت
از چنین

سلسلهٔ زادن و مردن و آمد و رفت این دنیا از هم گسسته نمی‌شود این کارخانهٔ دنیا
همیشه روان است گریه و زاری در فراق مرتبه ده بیفایده است بعد از آن مدت سالها (آورده)
خاطر خود را جمع کرده فرو نشست و زود درست و پا را نشست و نام برهمن بر زبان راند
که او دست که نمیرد و تغیر و تبدیل در احوال او راه نیابد بعد از آن او روی در مشغولی (و ابیچ)
خود را داشته خصوص آنچه بعد از مردن پدر رسم است بجا آورده از آن کار فارغ شد
بر سر تپسیا رخود آمد و شروع در ریاضت نموده در یاد برهمن جد میبود نیو مرار
در بید گفته اند که چه نوع تپسیا باید کرد چه رنگ در باب ریاضت و عبادات
قیام باید مشغولی بیفتی رنت سنکلپ سنگ شودری تبوم می نمود چنانچه پیشکنان و
سعادتمند آن کار کرده اند و راه رفته اند کار کرده کرده ترقی نمود و صفای تمام
در درون خود میافت خاطر او را همه آثار قدرت و تصرف بعد از تپسیا هم
میرسید او را حاصل گردید و باطن خود را نورانی یافت خاطر او همه بجانب عالم
لطافت و پاکیزگی مایل گردید این طور حال او را روی داد هرچند در روی زمین
صحراها و جنگلها خوش آینده و در بقعه های نغز و آب های روان بنظر او در می آمد
برای تپسیا کردن آنجا راضی نمیشد خاطر او قرار نمیگرفت او در آنجا بوده به ریاضت
مشغول باشد اوقات بلطافت و عبادت گذراند هر جا که میرسید از آنجا او را نفر

حاصل

حاصل میشد و خاطر او قبول نمیکرد که در هیچ جا از این جاها نشسته بطاعت و عبادت
خود قیام نماید بجهت آنکه هر جا را عیبی می نهاد و هر مکان را بچیزی نسبت میکرد که موجب
کراهیت خاطر شود جایی در کمال پاکیزگی و لطافت میخواست و برای بودن و قرار گرفتن
در دنیا نمودن هیچ جا را خوش نمیکرد آخر بخاطر رسانید که چون روی زمین این حالت
دارد که خاطر من هیچ جا فرود نمی آید بجهت شبهه آلایش و غیره بدل جمع بجایی نمیتوانم
نشست بهتر آنست که زیر درختی بروم بر بالای درخت که بلند شود شبیه بچیزی
آنجا بنوعی جا کرده در یاد پرمیشر باشم به تنهایی و ریاضت خود مشغولی نمایم این وقع
میسر گردد که من شکاف تن کردم که چنانچه پرنده که آمده بر سر شاخ نازک درخت
می نشیند و جا می کند و شاخ نمی جنبد آن جا خود را برمیدارد همچنان بر شاخ و برگ درخت
که نشینم آن شاخ و برگ درخت مرا تاب آرد و نجنبد بعد از قصد به خیال دانسته هیزمها
جمع کرده و آتش در آن زده چون آتش شعله کشید و اشتر کاره بدست گرفته از بازو و گردن
گوشت تن خود را بریدن آغاز کرد که هر کاله جدا می کرد و در آتش می افکند و رسوم هوم
بجا می آورد چون واشتر ازم این کار و بار گردید بسیار از گوشت خود بریده در آتش افکند
آتش که دهان و روی تمام دیوتاهاست از دیدن این حال حیران و با خود گفت که دانشور
برهمن این کار میکند که گوشت بدست خود را بریده بریده در دهان من می اندازد چون

هیچ گوشت و پوست برهمن نواله دهان من نشود سوخته و نابود گردد بدان سبب تن
تمامی دیوتها در دهان من خواهد بسوخت این امری غریب واقع نباشد بسته زمانیکه
واقع خواهد گردید نوعی باید که او را از این حرکت باز آید در حال آتش بقدرت
آدمی متمثل گردیده پیش او شود پیدا آمد با تیغ با کمال صفا و نور از کو یا روشنی تر بنا
افزان در پیش منتری آمده ظاهر شد بعد از آن با داشور بشن در آمد بنیاد کرد که
ای داشور نوچه مدعا داری و چه آرزو این الم و رنج و سوخت و گداخت بخود قرار
داده تن خود را می‌بری و میسوزی هر مدعایی که در دل و نیت پنهان داری در پیش من
ظاهر ساز که هرچه مطلب و آرزوی تو باشد بتو رسانم آنچه تو خواهی چنان کنم ترا بمقصود
و مطلوب تو فایز گردانم داشور چون دید که آتش متمثل شده پیش او آمد تعظیم و حرمت
او را بواجبی بجا آورد و با ادب تمام پیش او ایستاده برای پوجای او بخور سوخت
زبان بستایش او گشاده بستود از روی بشارت و دلاسا که از او یافت بزده
آرزوی مقصود و مدعای خود برگرفت و گفت که ای زبردست و غالب عناصر
و ای دیوتای بزرگ من میخواهم که در جایی باشم و ریاضت کنم که از من بکسی
آزاری نرسد و جا از من کسی جدا نکند روی زمین را می‌بینم هیچ جایی جا نداری
از آدمی و وحوش و طیور از چرنده و خزنده و پرنده نیست در جایی که چنده

و این

وابتدا در روینده نیست درختان و گیاه و سبزه‌ست تمنی خواهم که از زمین مدرجه بیازارد
و جا تنگ شعله فراز دلها ام که بر سر درخت برآمدی بر شاخ و برگ فراز گرفته بریافت و مجاها
مشغول باشم و رانجا برکسی خبری جا تنگ شعله آتش که دهان و روی تمام دیو تیه است التماس
او را قبول نمود با او گفت که چون مدعای خاطر تو این است همچنان خواهد بود زرا
سبک تیغ دادم که آید از تن نود و رکرم بر دو بر بردو درختی که خواهی برای بر سر
شاخها و برگها وآن جا کرده بریاضت خیسها یی خود مشغول باشی که آن شاخ و برگ
از باد تن تو بیت نخواهد گردید چون جانور پرنده سبک برانجا نشسته خواهی بود
چون این تکلف از نظر دارشور غایب گشت مانند شفقی که نماید و در لحظه نابود
گردد دارشور بعد از آن که این بشارت یافت از طرف آتش بحصول مراد تیقن
کرده رو بجنگل نهاده که درختی بلند را خوش کرده برآید تا آن که رسید بجنگل
درختان بلند از انجمله دارشور کدام را که بلند ترین درختان بود خوش کرده وآن
درختی بود عالی سر بآسمان کشیده و شاخهای او بر همسایه گذشته دره‌ها دست
در تنه آن درخت زد و برآمد رفته رفته بر سر آن درخت رسید که در نهایت
بلندی بود بفرموده آتش بچهار سو ملاحظه کردید بر بالای شاخهای نازک جا کرد
به بدم آتش نشست هر سو نگاه که میکرد اطراف دنیا بنظر او درآمد جنگلها و صحراها و کوهها

و آبهای روان و آبشارها و بر و بحر بدید تماشا نموده به تنهایی خود مشغول شد
بریاضت و مجاهده قیام نموده از روی فکر و اندیشه باطن من خود را بران آورد
که در عالم خیال گویا تا مدت ده سال بقصد بوجای دیوتها هر طرف رفته در تمدت
اصلا هیچ جا قرار ننموده و بجز بوجای دیوتا هیچ کاری نکرده بمدد آن عالم خیال چون
از بوجا فارغ شد شروع در جنگ کردن نا کرده از روی فکر در عالم خیال اسباب
و مصالح جنگها را بهم رسانیده تمام انواع جنگها را که در دنیا مردم کرده اند و میکنند با
شرایط در همان عالم خیال بعمل در آورده و از رسوم جنگها فارغ گردیده چون در تمدت
در عالم خیال تن و خاطر خود را بریاضت و تنها داشت و در ذکر و فکر حقیقت ماند
او را آن شب در ریاضت خیالی و آن ذکر و فکر این نتیجه دلخواه باطن او روشن
گردید و ترقی کرده آنکسان ان حاصل که و کار او بکمال رسید از عمال و کردار نیک
و بد کردن خود را بکند زایید و از گذشتن جزای کردار نیک و سزای عمال بد وارست
که گفته اند که سالک را چون کار بنهایت میرسد شب در ریاضت او بکمال
انجامد آن زمان او از عمال و کردار ها باز میماند که او را کیان حاصل میگردد
دار شور محو ذکر و فکر مبدا و حقیقت گردیده بر سر آن درخت مشغولی خود
بسر میبرد و میبود تا آن که روزی تن دیوتا اینجا خود را بصورت زن صاحب

جمال

جمالت در نهایت حسن و زیب بحلیه و جلال آراسته و عقده‌های کاکل حمایل افکنده
بوی‌های خوش در زنخ مالیده ظاهر گردیده در پیش دانشور با شرم و حیا از زبان
خوب‌رویی دارند سخن خود را کوتاه نمودند و پهلو را به ایستادم دانشور را نظر چون بروی
بروی افتاد رخ خوبی و جمال او آنچنان دید با او سخن درآمد و گفت ای آهوچشم
شیران شکار تو می‌شوند و حسن و کمال تو از شمار بیابان میرود و دیدن خوبی تو
حکایت را تاب نمی‌ماند روشنی و صفای روی تو تمام گرده اطراف را در گرفته
باید تو کیستی و از چه خاندانی و درین جنگل یکبار آمدی و از آمدن اینجا چه غرض
داری پری دیو نابنیاد کرد ای مرد بزرگ و ای کامل صاحب کرم این سبب از بر
حاجتمندی‌ها آمده در پیش صاحب کمالان و اهل تصرف نمی‌دید از خلق اعتراض کرده
و از مشغولی‌های دنیا گوشه گرفته باشد و حاجت خود را عرض دارد و دعای دولت خود را اظهار
سازد البته بمطلوب خود برسد و بمراد خاطر خویش فایز گردد و برکت و فیض آن صاحب
کمالات حاجت او را روا کرده اینه محروم نسازد حالا من یکی از آن حاجتمندانم و حاجت
خود را پیش شما ظاهر می‌سازم و التماس برآوردن حاجت خود دارم حالت من اینست
که نجار را شما هستید و این جنگل را می‌بینید این درختان که می‌بینید در اطراف چشم
در می‌آید من پری دیوی این جنگلم و درین جا می‌باشم تاریخ دوازدهم این ماه را

آنرا بزبان هند تیربودتش میگویند و آن زور مخصوص است به پوجایی که مدیودر آن
روز تمامی بنی دیوتاهای اطراف همه عالم در مندر بنی ادر اند بوکست یکجا
جمع شده بودند رسوم پوجا بجا می‌آوردند در آن مجمع اکثری بنی دیوتاها فرزندان
خود را هم همراه خود برده بودند بعضی را در کنار برداشته و بعضی را انگشت دست گرفته
همراه داشتند و مادران مشغول بودند و رسوم پوجا را بجا می‌آوردند بچه‌ها خوشحالی
تمام شگفتگی داشتند و در اقران خود بحصول مراد می‌نازیدند من از بی‌پسری
ندانستم از آن حالت حسرت بردم و افسوس خوردم که ای کاش من هم فرزندی
میداشتم که یکبار گرفته درین مجمع با عزت و آبروی تمام میبودم ازین سبب
کلفت و اندوه و غم بسیار رو بمن آورد و مرا پریشان خاطر ساخت من بدان
واسطه بملازمت تو آمده دست بدامن تو زده‌ام که تو از کمال قدرت
و تصرف خود بجای کلپ برچه برای بر آوردن حاجت حاجتمندان و خاصیت
کلپ برچه که میگویند در اندر لوک مشهور است که هر کس هر حاجتی که از آن
درخت بخواهد زود میسر گردد و دارا شود من بی‌صاحب و بیچاره‌ای ام تو
صاحب و والی این جنگلی درین مقامی من روی بتو آورده‌ام بر ذمهٔ کرم تو لازم است
که حاجت مرا برآری و مرا بمقصود دل برسانی حالا مقصود من فرزند و مطلب

خاطر من بسرت را از تو میخواهم یقین بدان که اگر حاجت من روا کنی و مرا
فرزند عنایت نمای من از حسرت محرومی و نامرادی این تن خود را باتش در
اندازم و بسوزم و خاکستر کنم که بهر حالت از این غم که دارم خلاص کردم و دست
از دامن تو بر ندارم تا مرا حاجت روا سازی یا در همین عرصه باتش
وجود خود را بسوزم دانشور چون بر حقیقت حالت اطلاع یافت الحاح زن دید تا بدان
حد بدید برحالت او رحم آورد و همت خود را متوجه او گردانید و گل از آنجا بدست
آورده از روی تبسم و مهربانی تمام بدست زن داد و گفت که برو حاجت تو روا شد
و مقصود دلت بکنار تو خواهد رسید این گل را بو کن که بقدرت پروردگار حامله
خواهی شد در مدت یکماه پسری خواهی زائید چون ماه چهارده چنانچه از شاخ سبز
درخت گل پیدا آید ترا فرزندی نصیب خواهد گردید و بوجود خواهد آمد اما بشنو که چون
تو در آرزوی فرزند بزبان آوردی و بخود گفتی که اگر فرزند نشود مراد من حاصل
نگردد خود را هلاک گردانم و بمیرم بدان واسطه چون این فرزند موجود گردد و قابل
تعلیم و آموختن گردد بعد از محنت بسیار و گردش بی شمار از حد و نهایت بیرون
گریانده خواهد شد و انسو بعد از گفتن این سخنان و حاجت روا گردانیدن زن
را گفت که برو بجای خود زن هر چند گفت که همین جا در خدمت تو باشم و ملازمت

تو او خواست کرد از انم مرا پسر باشد دانشور قبول نکرد و گفت ای حاجت تو روا کرده شد برو

بکار خود مشغول باش ای ماهم به تسبیحای خود مشغول کردم اخوان بن دیو تا از پیش

دانشور با روی خرم و شکفته و با حاجت روا بر آمده بجای خود برفت دانشور به تسبیحای

خود روی آورد و مشغول ریاضت و عبادت گردید چون بن دیوتا از دانشور رخصت شده

بجای خود رسید همچنان که دانشور فرموده بود کار بکرده بقدرت شری نجیم نارایی

حامله گشت و بعد از مدت یکماه اورا پسری متولد شد چون ماه چارده بزمین آمد

و او در پرورش پسر روا آورد و تربیت ادمی نمود و مشغول بر پروردن پسر

بوده در این مدت پیش دانشور نیامد چون پسر دوازده ساله شد پسر را همراه گرفته

بخدمت دانشور رسیده آمد تعظیم و حرمت ادا بجا آورده و سر فرود آورده و پسر

را در پای دانشور افکند و در پیش او قرار گرفت و به نیاز تمام گفت ای کامل

صاحب تصرف این پسر است ای شما بمحض عنایت کرده بودید و این پسر از کرم شما دارم

اما ای صاحب کمال عجب است این پسر دوازده ساله گردید آنچه دانستنی و آموختنی

آن ضرورت اورا تعلیم کردند و در آموختن رنج کشیدند اما اورا دانش بهم نرسید

و گیان حاصل نکرده حالا برای این اورا بخدمت تو آورده‌ام ای همت و عنایت

خود را متوجه گردانید و نفس عنایت شده در کار او کنید که گیان نصیب او شود ای شخص

اگیان

آیا بانشانه نیرومند است حالا او را ارشاد و تربیت بفرماید بخش کیان

بکن دانشور بعد از شنیدن این سخن بن دیونا را گفت تو برگرد برو بجای

خود این پسر را در پیش من بگذار که من ارشاد و تلقین تمام وابدبخش کیان

تمام او را کیانیه شود بن دیونا برحسب فرمایش دانشور از انجا برآمده بجای خود آمد پسر را

در همانجا پیش دانشور بگذاشت بعد از رفتن بن دیونا پسر در خدمت

دانشور را در مغیب پدر او موجود ماند در نگاه ادب و ملاحظه در ملازمت

دانشور حاضر میبود بنوعی که او را در ملازم آفتاب عالم آرا است دانشور را

سابق در باب آن پسر گفته بود که او را بدبیری بعد از تاکید و منقت بسیار

کیان حاصل خواهد نمود در مقام تربیت پسر شده بانواع حکایات رنگین

و شیرین از آنچه در رشاستریها ماهر میباشند خاطر نشان او کرده کرده ولی

او را قابل کیان نیافت بعد از مدت دراز با هنگ تمام نه با اضطراب او را

مرکیان آورده ابدبخش کیان نمود او را کیانیه کامل نیافت چون سخن بامجاز بسیار شنیده

نشسته بیشتر نباید کرد گفت که ای پسر برام حالا نشنیدی که من یکمرتبه پیش از این پری

عکس او در آب گنگ از بالای کیلاس بر زمین میرفت متوجه بودم و از آسمان فرود آمده

روی به کیلاس میرفتم ناگاه گندرپی بر فقط دانشور در ... از میان در گند خشک

که شاخ در شاخ بافته زمزمهٔ سخنی بگوش من رسید بعینه بچی آواز زنبور سیاه
در درون گل نیلوفر جا کرده باشد از بیرون شنیده شد چون گوش داشتم و ملاحظه
نمودم معلوم کردم که دانسته اینست که آن طفل را تعلیم حقایق میکند ارشاد و تربیت او
مینماید بایستادم که می گوید که ای پسر عاقل و هوشمند بشنو از من حکایتی که نزد
بنهایت سودمند بود آن حکایت این است که راجه کامگار و حاکم فرمان روا او
عالیمقدار که حکم او بر ساکنان هر شش عالم روان است هیچکس را قدرت و قوت آن
نیست که از حکم او تواند سر کشید سرداران و ضابطان بزرگ فرمودهٔ او را و
حکم او را مانند تاج سلطنت بر سر می نهند و در فرمان برداری او سر بر زمین
اند که او است سردار اطاعت و انقیاد او است که هر چه خواهد کند کسی او را منع
و باز داشت نتواند در آنچه او کند کسی را سخنی نباشد نام آن راجه نیشود است
که از قدرت و قوت خود بر سر آمده و حاکم شده که هیچکس هیچ چیز را در بزرگ
ساختن و بر آوردن او دخل نباشد او راست کمال قدرت و هیچ جا بی تصرف او نبود
کارهای او در احاطهٔ هیچ عاقلی نباید که چه نوع میکند و چرا میکند همه حیران
دوران بجا مند او در سلطنت را نیز چنان غالب است که سرداران هر شش عالم
هرگز برو غالب نیامند با او مقابله کردن نتوانند او از آن طور حکیمی است دانا که

بکار

هیچ کار او خالی از حکمت و مصلحت نباشد انواع اختراع کارهای او و بنیاد مهمات
او را در دیوان خانهٔ قدرت بوجود آید هم باعث آسایش و راحت و ذوق
خلق گردد هم موجب رنج و کلفت می‌شان و دبیران هر سه عالم در شمار
کارها و تعداد امور و شانهای او در مانند و نتوانند بشمار آوردن مثال در آب
دیگ برگهای درختان است از احاطهٔ تعقل و تصور عاقلان بیرون و از آنچه
لشکرکشان برابر یکدیگر ستیزند هم بر دران خصم غالب آیند جز تیر و تیغ و آلات
دیگر قبک نیست از آنچه ایشان را موجب ظفر باشد آن از آنچه قدرت خود ظاهر
کنند جز سوختن در آتش غرق کردن در آب و مانند آن نبود اما قدرت
برگهای و غلبه و تصرف او بیرون از این اسباب است را در عقل هیچ کس در نیاید
بکارهای ایشان هیچگونه مانند و مشابه نیست و تعلقهای جمع عاقلان و اندیشهٔ بسیار
دانشوران از احاطهٔ دریافت حقیقت آن عاجز است و کارهای او از ضبط
شمار بیرون است مانند اکاش را در قید منت کف و قطرات و اندک که در نیاید
و از آنچه او کند و از قدرت و تصرف او ظهور یابد بخش و منش و امثال آن نتوانند که
و نتوانند بجا آورد او را سه تن و سه وجه است از آن راست و رحم و تم گویند بنت
یعنی رحمت و رافت رج یعنی سرشتن و آفریدن و افزودن تم یعنی غضب و غلبه و بانی

هر رشته تن بزرگ او تیر ده اطراف دنیا را گرفته است نظام و ترتیب و نسق تمام
عالم باین هر رشته تن او وابسته شده است بر باد بر جاست و ذات کامل او باین
هر رشته تن در اکاش که برهم سروپ است خود بخود ظاهر گردید چنانچه آواز از جای
خالی پیدا گردد و تختگاه خود آکاش را ساخته مانند سید بات نام جا بود یعنی
که عبارت از سماوات که هم در هوا پیدا گردد و در هوا باشد و زندگانی جا
بکنند و فرود نیاید تا آخر عمر خود و آن را جه شیودت در آکاش شهری تمام
نام نهاد کرده و در شهر چار ده بازار محل و دکانها و جای خرید و فروخت تا به
ترتیب داده آن شهر را سه طبقه جای بودن و آبادانید بودن شد یکی آسمان
و یکی زمین و یکی تحت الثری و در آن هر سه طبقه بعضی جا جنگل شد پر درختان
هرگونه و بعضی جا باغات شد و بعضی جای کوهها پدید آمد پر از کانها و انواع
خصوصیات و بعضی جا جوی آب های روان شد بعضی جا هفت حوض پیدا گردید
که عبارت از هفت دریای عالم باشد و برای روشنائی خانه های تمام و آبادانیها
چراغ نورانی افروخت که یکی تاثیر گرمی دارد و دیگری خاصیت سردی و برای معموری
و آبادانی خانه ها باشنده های هر سه طبقه را آورده نگاه داشت که خانه ها باین
معمور و آبادان گردید این باشنده ها در خور احوال و رتبهٔ خود بعضی بالای شدند

در طبقه

در طبقهٔ اعلای آسمان بنید جا گرفتند و بعضی ساکن طبقهٔ اوسط زمین شدند و بعد
بعضی طبقه پایان زیر تحت الثری بجا قرار گرفتند برای این باشندها سه طبقه خانه‌ها
درست کرد تا آن خانه‌ها اندرجا بجا روند و روان باشند و سقف این خانه‌ها بجای تیر
درخش بود ها پوشید و هر خانه را سه ستون قرار یافت از صفرا و باد و بلغم و چوب‌های از
این خانه‌ها استخوان‌ها شد و کل آن خانه‌ها گوشت تن آمد و در آن خانه‌ها راه‌ها
از رگهای تن قرار گرفت که همیشه باد و خون از آن راه‌ها روان است روزن‌ها
اینجا نهاد و سوراخ چشم و دو سوراخ گوش و یک سوراخ بینی و سه منفذ و یکی
بالا که دهان است و دیگری در پایان یک راه تارک مقرر گردید دایم بادها اندر این
روزن‌ها روان است و برای روشنی این خانه نه چراغ ترتیب داد از نه حواس
از دریافتن و دانستن که آنرا گیان اندری گویند و این نه چراغ این خانه را تمهید الف
بدان که آن راجه بزرگ در این شهر اینطور عمارتها که این نوع خانه‌ها که گفته شد ترتیب
داد و هر خانه را نگهبانان معین فرموده که آن آنکار و من و بده باشند که جان دار
بگوید که این منم و این نگهبانان خانه همیشه در ترس غم و بیم مباشند که از گیان حقیقت
و دریافت آنچه دریافت آن واجب است محروم مانده‌اند و همین آنکار سبب قوام و بقای
این خانه‌هاست که اگر آنکار نباشد این نظم و نسق برافتد و خانه‌ها ویران گردد و باید دانست

ردور گردون انکار میگیرد یزید و تکیا نید برطرف میگیر دداری بسر آن راه نشوده ته درنیم
طور جاته گفته شد میباشد کار خود را بعدالت و حکمت و نسق قرار دله روان
میدالد همیشه بفراغت و راحت میبود مهمات سلطنت و برزکیا او نظام و نسق
بر پا میباشد هرگز خلل در آن راه ندارد و ماندن او درین محل بعینه همچو ماندن
وجاکرفتن پرنده است در آشیانه خود آن را سکونت دارد در خانه خود در می آید
در آن خانه بمدت معین که خواهد قرار گرفته باز از آنجا با آن نگاهبانان که
آنکار دمن و نبه باشند برمی آید آن خانه را خالی میکذارد و برآمدن او از آن
خانه بعینه چون برآمدن کسیست که او را جن گرفته باشد یا او را دیو زده باشد که ناگاه
خاطر او که از آنجا رحلت بجای دیگر کند با ضطراب و شتاب از جای خود رفته و برآمده
بجای دیگر رود که آنجا برای او خانه طیار و مهیا کرده باشند بکا یک رفته در آن
خانه دیگر قرار گیرد باز بمدتی معین از آن خانه نیز که در آمده باشد خاطر او
بجای دیگر کند همچنان از آن خانه برآید در خانه دیگر قرار گیرد بهمین طریق
از یکی برآمدن و بجای دیگر در آمدن نهایت او را نباشد و گاه چنان باشد
که او در طبقه اعلی رفته در خانه بالاتر جا کند و مدتی در آنجا باشد باز از آنجا
نیز برآید و آن خانه را هم گذارد و در هر خانه که خواهد درآید همچنین گاه در طبقه

او را

و یا هامون و خاک برد و باز بنجا رام کند الحق چون بزرگیها و بلند پایه ی او لوازم را ارانی
اراده که آن عمارت و آبادانیها و شهرهای معمور را برهم زند و برطرف سازد
موافق خواهش او شهر ویران گردد و خانه ها خراب گردند نظام و نسق را اثر
ماند بعد ازان که این کار کرده باشد بمدت معین موافق اندیشه و خواهش
کامل او از عالم اکاشی دبدبهٔ بزرگیه و طنطنهٔ جلالت او پیدا گردد باز این
سلسلهٔ این عالم را ترتیب و نسق شایان و رونق تمام درمیان آید و غوغای
عالم و عالمیان ظاهر گردد مهمات این کارخانه را از سر گیرد مانند دریای
که برقرار باشد و چون باد بر وزد دریا حرکت آید موج و حباب و کف
پیدا گردد چندین ناموافق تعینهای جدا جدا صورت گیرد ببین ای پسر آن راجه
بزرگ که عظمت و جلالت او را شنیدی با این بزرگی خوف گاهی بر سرکار یا
می آید و بخواهش خود در جای و خانه در آمده میگوید که من هیچ نمیدانم و من از نیابت
غم و محنت گرفتاری دارم و اظهار ناتوانی و ملالت و اندوه کند گاهی به ارادهٔ
خود بخانه درآمده و کاری و مهم را بپیش گرفته خوشش می برآید و اظهار مینماید که منم
درین کار آسوده یکدم و راحتم و هیچ کلفت ندارم گاه خرم چون گل گردد گاهی گاهی و غمناک و آزرده
نماید و گاهی بصورت زیبای مرشود و گاهی بشکل برعکس آن و گاهی پنهان گردد گاهی آشکار

و خورد و بخواب رود و بیدار شود گاهی آهسته راه رود و گاهی بجست در آمده قطع مسافت
و راه دراز نماید ای پسر آن راجه بزرگ عالیشان را کارهای منقاده یعنی سفید و سیاه
بلند و پست و مشغولی‌های عجیب است که در قید گفت و شنید نمی‌آید از حد دریافت فهم بیرون
باشد کسی کمالات و بزرگی او را بچه زبان و کدام بیان تقریر تواند بشست مهاراج گفت ای
سریرام بعد از آنکه داسو را از شرح این حالات راجه نمودن فارغ شد پسر او با او
بنیاد کرد که ای استاد و ای مرشد کامل و ای پدر تو که حکایت راجه نمودی بمن فرمودی از خبر
بنا کردن و عمارت نمودن او و ماندن و بودن او و کار او من از پیش هیچ ندانستم و پی نبردم و
و بودن او جمیع در بنا فهم که این راجه که تو احوال او را بیان کردی کیست و کارهای او چیست حالا
امید از تو دارم که از عنایت تو من چنانچه باید دانست او را بدانم و بحقیقت حالات او
پی برم باید که احوال او را بوضوح تر بگویی که مرا از حقیقت او اطلاع پیدا آید آن زمان داسو در
بنیاد کرد ای پسر آنچه از احوال او خاطر نشان من است و من از او خبر یافتم با تو شمه‌ای
بگویم و ترا با آن رهنمونی کنم که تو هم همان قدر که من دانسته‌ام معلوم کرده باشی پسر
که از من حالات راجه شنوده که پرسیدی من از وجه توانم گفت ترا بچه نوع او را دریافت
او را رهنمونی توانم که بدان که او صورت و شبیه و مانند ندارد که در نظر کسی
در آید او را مثل دیگران هیچ نشان نیست که از چون و چگونگی پاک است که از او

توان

نتوان نشان داد و جز گفت محال بودن او و جای او معین نیست که بگویم که او در کجا است
اما تو بطریق تمثیل چیزی میگویم بدان که ذره که از پرتو آفتاب عالم آرا از راه روزن
خانه نماید و نمایان گردد معلوم که وجود آن ذره چه مقدار و چه تعین داشته
باشد اگر این چنین وجود را هم در تعقل و قیاس خود صد حصه یا هزار حصه کنی از هر
حصه او نیز ذرات او با یک نازکی که بهیچ وجه بنظر در آید و این عالم با این تعینات
و مظاهر و بلندی و پستی که هست هم ازو پیدا می آید و موجود میگردد و دیگر معنی لفظ
نشود ته این است که بخواهش و اندیشه خود پیدا گردد آن را چون از آنجا از روی
خواهش و اندیشه خود پیدا و نمایان گردد بخود نهان گردد باین معنی نام او را چنود نه گویند
دیگر ای بستر برهم و بشن و رودر که دیوتاهای بزرگ اند در سرشت و خلقت عالم
دخل تمام دارند که کثر عالم را ایشان باعث میشوند ایشان را عضوی از اعضای
بزرگ یا او تصور کن چنانچه آدمی دست و پا و سر باشد و وغیره دارد و جهانی را چه بدونه
بآن صفات کامل که مذکور شد چون از آگاهش که نجابت منزه و لطیف و بانزاکت است
ظهور کلا پیدا گردید این هر سه عالم را که عالم بالا و زمین و عالم زیر زمین باشد پدید آورد
او بمحض قدرت و قوت خود این عالم را که از زیر زمین تا آسمان باشد آنرا برهماند گویند
پیدا آورد و در بین برهماند چارده طبقه هفت طبقه بالا هفت طبقه پایین بیابد

نهاده در هر طبقه خلقی با انواع پدید آورد در همین بر نمایند انواع صحراها و کوه های
کان دار و غیره باغهای پر میوه و جنگلهای پر درخت سایه دار و آب های روان
ظاهر کرد و هر کدام را بانی معین کرده بر صحرای و هر جنگلی و باغی مقام سبز و گشت
و تماشا موجود گشت این بر دو جوانب افزاری تا نیز گرمی دارد و دیگری سردی
و از هر نوع بادها در بر آب ها موج زنند و قطره های آب از موج زدن و بر هم خوردن
آب بچو مروارید بنظر در آید از پرتو آفتاب عالم آرا و رونق آب بر زمان
برنگی و صورتی نماید همه پیدا آورده اوست درین بر نمایند هفت حوض آب
را یکی پر از شیره نیشکر و یکی از شیر و یکی از می و یکی از عطورات و یکی
از آب صاف پیدا کرده او شده و درین بر نمایند بسبب خواهش را از بن
جرها ذوق پرور این تماشا نماید و از انجا پدید آورد وجود ها موجود کرد اینها را
بعضی از ایشان بالا بیان شدند ایشان را دیوتا گویند و بعضی را مانند آدمی
و غیره برای بودن عالم میانه را روی زمین پیدا آورد بعضی را ایشان
ما مار گویند برای بودن عالم پایان را زیر زمین پیدا ساخت آن وجودهای
دیو ها و لطیف و کثیف همه را بقدرت باد در جنبش آورده یکباره آورد و این خانه ها
را کفتم با سوزن ها و ستون ها و کل در آن مالیده و چراغها در آن روشن ساخته

بار

وابستگی‌ها بان که آهنگ کار و من و به باشد از سبب آگاهان ترسان بود عبارت
از بن تن‌ها بدرا این چنین خانه‌ها محل سیر و گشت و بودن آمدن و رفتن خود ساخت
ذات پاک او سنگلبت روب ست یعنی از روی خواهش و اندیشه خود موجود کرده
و پیدا آید درین خانه‌ها چون چراغ گاهی روشن و نمایان میگردد و گاهی پنهان میشود
و من از ین خانه‌ها را گفته‌ام تنهای آدمیان و غیر آن از موجودات مراد داشته‌ام
که جان را بسبب انواع خواهشها و آرزوها و خیالها که ازو سر برزند را نهایت
ندارد و در رنگ نمودارها و درخشیدن آب را از جنبش باد و پرتو آفتاب
عالم آرا بنظر در می آید و همین جان آرزوی خواهش و خیالها که ازو سر زده
باشند ناگاه مظهری و جای جلوه یعنی تنی که در حالت پیدا و موجود نیست خواهد پیدا
گردیدرا موافق اعمال و کردارها که در جنم سابق کرده باشد درین تن ظهور مینماید
و میباشد چون خیالات و اندیشه او محکم شده و تمام گردید نظر در تن دیگر را از ین
تن برآمده در آنجا خواهد که دوخته و همت را در و بسته یکبار دست در آن
زده و متعلق بآن گردیده این جسم و تن را میکند اله و در آن مظهر ظاهر میگردد
و در رحم مادر جا کرده زاده میشود او خود در عرصه عمر را بصدد احوال دنیا
و اهل دنیا هست از زن و فرزند و پوشیدن و خوردن می افتد دیگر او را بانجث

نمیگردد ار او در بن محنت بیفتد و گرفتار محنت و غم گردد بدان ار آن خواهش

و اندیشه را ار گفتیم سه تن است یکی از آن است و آن پسندیده است دوم رنج

و آن سیاه است سیوم هم ار آن ناپسندیده است و آن خواهش چون صورت

هم میگیرد و از معنی هم ظهور مینماید بشخصی بشکل کرم های پرنده و خزنده و صورت

سگ و گربه و موش و شغال و زنبور باد و مار و مور و چارپا یا یک دیگر از وحوش و طیور

می برآید چشم و نشاء خسیس میباید همان خواهش چون سست را میگیرد چشم دیو نامی باید

ار دریاد برمیشد او قات او صرف میشود آن خواهش چون انرنج میگیرد چشم آدمی

میباید که خاطر او بفرزند و زن متعلق میگردد دلیل پس یقین بدان ار تا آن ار چیوانها

با خواهش و اندیشهٔ اعلی و اوسط و ادنی مقید و گرفتار میباشد از زادن و مردن

و آمدن و رفتن این عالم خلاص نیست باید بعد از آن ار از خواهش برآید و اندیشه

را از خود دور سازد تعلق او به بزم آنها شود و بی بزم آنها هیچ خبر بند نشود و حجاب

راه او چیزی نگردد و همیشه در ذوق و راحت و آسایش باشد مرتبهٔ اعلی

ار مطلوب سالکان راه است او را نصیب گردد محو بزم آنها گردیده مشتوق

نور حق ای پسر تو همت خود سعد بران دار ار خاطر من تو جمع گردد و حجابهای برزنان

نشود چون دل تو جمع گردد عنان من بدست تو در آید و تو هم آنک خاطر خود شوی

آن

آن زمان تو خواهش خود را از آنچه از دل می‌جزد و از آنچه رفته بجای دیگر
تعلق میگیرد از هر دو جدا و رکن و بیخ خواهش را ببُر و بتفصیل بدان ای پسر اگر
هزار سال ریاضت و تب یا کشی از ریاضت و مشقت کشی چه در کوه و بیابان چه
و چه در زیر زمین و چه بر بالای آسمان تا آن را خواهش را از دل خود دور نکنی
از ریسمان گرفتاری زادن و مردن خلاص نیابی و در آمد و رفت جسم ها
مقید بمانی از موجبه دوریانه ای پسر اگر ذوق و راحت و آسایش تمام
و شادی ابدی و سرور بی خلل میخواهی پس بکمال جد و کوشش خود همین
خواهش را از دل ببُر یعنی خود را از تعلقات مجرد دار و بدان که این خواهشها
و آرزوها نفسانی گویا ریسمانیست که تمام مهرهای قید و گرفتاری عالم و تعلقات دنیا
و محنت های کشاکش زادن و مردن و در بجای آمدن و رفتن با این ریسمان سفته
شده و تعلق با این رشته گرفته و چون کسی این ریسمان و این رشته را ببرد ناچار تمامی
مهرها از سلک جدا شده و پریشان گردد پس تو اگر ذوق ابدی و آسایش سرمدی را
وابسته و موقوف محو شدن طالب است در ذات پاک هم میخواهی خواهش و آرزوی
نفسانی را از خود دور کن و خواهش و اندیشه وجود خود را از مطلب و مدعا و خواهش
و طلب جدا ساز و دو ذات برهم را با هم و با بندهٔ دانسته و در[illegible] از تمامی خواهشها

بری و خاطر خود را پریشان نخند نهده را نهایت مرتبهٔ کاملان راه و عارفان آگاه
آنست پسر دانشور باز از دانشور باز از دانشور پرسید که ای مرشد ای پدر
تو که مدار کار را بر دور کردن و برطرف نمودن خواهش نهادی و مبالغه کردی که
آن خواهش و اندیشه را از دل دور باید کرد تا مقصود و اصل حاصل گردد و کس بمراد
برسد حالا برای من حقیقت شکیب و خواهش گفتی و مبالغه کردی تا آن خواهش
را از دل دور باید کرد تا مقصود و اصل حاصل گردد و کس بمراد رسد حالا برای
من حقیقت و خواهش را شرح فرما که شکیب چه چیز است از آدمی چه نوع سر میزند
از کی و از چه پیدا میگردد دانشور بنیاد کرد که بدان ای پسر که سرچشمهٔ هر چیز آنمات
اصل تمام آفرینش اوست من از وی چه توانم گفت اما اینقدر بدان که حقیقت شکیب
و خواهش بتو گویم که آنچه میان جد روب که عبارت از برهم است میان چیست که
عبارت است از آنچه اندیشه تو بآن تعلق گرفته آن من است همین من علت و سبب
پیدا شدن شکیب و خواهش است و آن خواهش در دل اندکی تعلق میکند گویا
تخمی در زمین سبز شده است باز رفته رفته سر بالا کشیده و برگها پیدا کرده و شاخها
بر طرف بعض شاخ بیخ او محکم میگردد تا در سایه می اندازد تا آن که مانند ابر
اول اندکی در دل گذشت بعد از آن همان خواهش و اندیشه در دل بیخ محکم می افزاید

تمام

تمامی وجود را فرو میگیرد و آدمی تمام خود را باین خواهش و اندیشه میدهد و آن سبب
نادانی و غفلت او میگردد بدان ای پسر که همان حسن و سوء سبب برهم ساختن
متنوع اندیشه و خیالها بود دکاری من منبوع آن اندیشه را محکم کرده و تعلق بآن مضبوط ساخته
بعینه همان اندیشه و خیالات میگردد اگرچه در تخیل و تصور آن اندیشه و آن خیالات چیزی دیگر بنظر از این
و حقیقت بر هم چیزی دیگر باشد اما اگر نیک نگری دوی در میان نیست همان حقیقت
اندیشه و خیالست چنانچه تخم چیزی چون در زمین افتد و خاک پرورش بگردد و آب مدد کند آن تخم
سبز شده سر از خاک بر خواهد کرد اگرچه صورت در تعین تخم جداست و تعین سبزه
جداست لیکن در حقیقت همان تخم است این سبزه شده بدان ای پسر که خواهش
چیزی ازست یعنی آن خواهش که آدمی را پیدا میشود اورا بران خواهش و آرزو میدارد
لحظه بلحظه زیاده میگردد باعث محنت و غم میشود و همین خواهش و اندیشه سبب جنمهای
متنوع و نشاءهای رنگ برنگ میگردد و پریشانی و تفرقه بار می آورد اگر تو خواهش
را دور کنی و هیچ آرزو از صاحب کنی از جنمهای این عالم باز میمانی و آماده راحت و شادمانیها
ابدی میگردی اگر خواهش و آرزوی نفسانیه بر تو غالب خواهد بود در خواهشها و اندیشهها
خواهی ماند در تفرقه دل بی نهایت خواهی بود البته باید که از خود خواهش و اندیشه را دور
کنی و در تفرقه نیفتی از پریشانیها جدا مانی بدان ای پسر که برای غالب آمدن بر خواهش

و دور کردن هوسها را استعداد و تدبیرها در دور راه ندهی چیزی را از اسباب
و لوازم دنیا نخواهی و خود صیت آن ندهی بدان ای اگر تو کل را بدست آورده خواهی
ای آنرا با انگشتان یمانی و نابجا سازی درین قدر عمل و کار تردد و منفعت
جنبانیدن و بهم سائیدن انگشتان ضرورت میشود لیکن برای دور کردن خواهش
و آرزو هیچ تردد و منفعت و جنبش در کار نیست مگر همین ای هیچ چیز آرزوی خود
کیان بر هم است این خواهش بیرون نماید که متعلق من است با اسباب دنیا و خواهش
چیزهای ای نباید خواهش آن دور کنی یعنی هر گاه خواهش من و رغبت بر هم تعلق کند
این خواهشها بنیاید دور میگردد و از برنیاید خاطر باز میماند ای پسر اگر تو گوئی
ای من چگونه خاطر خود را از اسباب دنیا برگیرم و ازین خواهشها ای آدمی را راه
میگردد چگونه باز مانم و چکار کنم و چه تدبیر سازم در نیایب بدان ای پسر چنانچه آگاهش
بی وجود دست چیزی دور نیست ای اگر کسی در دست اندازد هیچ چیز بدست در نیاید
یعنی نمود نیابد هست همچنان این عالم هم نمود بی بود دارد نا معتبر و بی مدار است
این عالم و اسباب این عالم را نمود بی بود دانسته من خود مخصوص و میان بر هم وادی
دست همت خود در آن زند ای ما گزیر نشست اگر گوئی ای پسر ای من این من خود
را ای درین عالم هر چیز تعلق میگرد هر زمان مینماید همگی روی با این دنیاست چگونه

مستعد

مستور آن کنم را معنی حقیقت شود از خبرهای خانها باز ماند بدان ای پسر که
من بعینه چون برنج است را از آنک در کوب هاون دست پوست او دور میشود و سرخ
بیرون می آمد همان برنج سرخ را چون دست کار کنند و نوک تکه بنید رفته رفته
پردهٔ سرخی او دور میشود قابل آن میگردد که آن را پخته بخورند همچنان این من را
پوست غفلت و نادانی روی او را گرفته چون آینهٔ زنگ گرفته شده بدنهای ذات
بر هم می آورد اندیشه و خیالات این خبرهای خانه بالکل از او دور میگردد اگر گوئی ای
پسر را این سرخی دور کردنی بر روح برنج میباشد بجای کردن و کوفتن و مالیدن
دور میگردد و پردهٔ غفلت من در اندرون است از بن تا بآن فرق بسیار باشد
بدان ای پسر را در میان پردهٔ سرخی برنج و پردهٔ غفلت من فرق نیست بسبب آن
را این پردهٔ سرخی برنج ذاتیه اوست نه آن را از جای دیگر آمده روی او را گرفته
بر او عارض شده باشد پردهٔ غفلت و پوست نادانی و چرک عملهای گذشته را که در
جنم های پیشی واقع شده روی جان را گرفته و پوشیده ساخته و او در زیر آن مانده
چنانچه آن پردهٔ سرخی برنج بدست کاری برطرف میگردد و سفید میشود همچنان
پردهٔ غفلت جان و پوست نادانی او از صحبت داشتن با جا [illegible] و مردم حق
جو و سخنان گیان و دهیان بر هم شنیدن و اعتقاد [illegible] نمودن و من خود را بران

آوردن و ریاضت کشیدن و تیپا نمودن و کار کردن موافق رهبران

و کارهای نیک کرده کرده دنبیا و شفقت کشیبا کشیبا خود را از پردهٔ

دوری و غفلت برآورده و اصل آن بارگاه شده اند دوره میگردد

حقیقت جلوه گری شعشعه بدان ای پسر که بعد از آن که ریاضت ها و شفقت ها

در راه حق کشیده باشی دل تو روشن شده و تن تو از خواهشها و آرزوهای

نفسانی وارسته کند کار تو بکمال رسیده باشد مبادا آن کمال و آن صفا و آن

اعمال نیک را بخود نسبت کنی و با خود گویی که من این اعمال نیک کرده ام و من باین

راه راست افتاده ام من این کمال را حاصل کرده ام یقین تو باشد که ترا زیان

کامیدارد کرده های تو تمام ناچیز میگردد و باید که هرچه کرده باشی و اثر آن بتو رسیده

باشد همه را از یزدان دانی و از یزدان بینی خود را در میان نیاری چون نسبت مهاباد بینند چه

بنیاد کرده ای شیر برام تو که در صفا همچو ماه تابان برای ارشاد کردن و انمودن بسر حد

بیان کرده و سخن بانجا رسانیده با شیر برام چه بنیاد کرده ای شیر برام تو که در صفا همچو ماه

تابان برای روشن کردن خاندان خود هیچ از من بشنو که من بعد از آن که سخنان

دانشور شنیدم از هوا فرود آمده بر بالای برگ شاخ آن درخت در برابر دانشور جا

کردم دانشور آمد دید که نسبت مهابادیان از عالم بالا فرود آمده تعظیم من بسیار نمود

و برای

و مرا بر فوق جایی نشست بر بالای برکنار آن درخت اند لیکن من بر آن نشستم

دانشور بجای من از حد زیاده نمود با همه گرسنگی و سخنان حقیقت میکردیم و از

شب آنچه باقی مانده بود بگذشت و صبح شد من بجهت غسل کردن در آب

گنگ که بر بالای آسمان ست از دانشور رخصت گرفتم بعد یکدیگر را وداع نموده ایم

من متوجه عالم بالا شدم و دانشور بجای خود ماند ای شهریار سخنان دانشور را که در

تربیت پسر خود گفته بود من آنرا با تو گفتم در دل خود جا ده این عالم و اسباب

عالم را بتو ظاهر کرد دانشور گفته که نمود بی بود است یقین کنید دل خود را متوجه ایزد کرده باشید

و به هیچ و غیر او هم از وجود نه بینید تمام شد بشنت مهابکیشر

با شهریار نیکو نام بنیاد کرد ای شهریار هر که حکایت دانشور را با تو گفتم مقصود

من این بود که حقیقت این عالم را که صورت مایا و نمود بی بود است بر تو

روشن شود تحقیق بدانید که عالم و مانند و بود عالم هیچ نیست و اصلی ندارد و گرفتاری

این عالم زبان کار است و بعد ازین دانشور اکنون هفت برکرن یعنی اصل

و حقیقت عالم را هستم و حالا خواهم گفت که از بیان این هفت برکرن گرفتاری

این عالم و به بیاید او را نیکو خواهی دانست و بواضح معلوم تو خواهد گردید که عالم

و اسباب عالم و هر چه در دست نمود بی بود است اصلی و حقیقی ندارد بدان ای

شری رام برهم که پرورندهٔ عالم است و آفرینندهٔ مخلوقات آفرینش موجودات

را که وابسته روز و شب و ماه و سال ساخته این کارخانه‌های او را نهایت نیست

عالم پایان نباشد و فنا اطواری دارد که از حد و بیان بیرون است بیقین بدان که اگر

من اطوار وجود را صد سال بلکه هزار سال بگویم هیچ نگفته باشم و از عهدهٔ بیان آن

آن نتوانم برآمد ای شری رام نیکو نام عالم و هرچه در عالم پایان نباشد و فنا اطواری

دارد که از حد و بیان بیرون است بیقین بدان که اگر من اطوار وجود را صد سال

بلکه هزار سال بگویم هیچ نگفته باشم و از عهدهٔ بیان آن نتوانم برآمد ای شری رام

نیکو نام عالم و هرچه در عالم بنظر تو در می آید و می بینی باید که آنرا مطلقا اعتباری

نه بینی و از دل خود دور کنی و یقین دانی که حقیقت این عالم ذات

برهم است که تو مظهر آنی دل خود را از عالم برداشته در برهم پیوند دو

بحکم متوجه او باشی هرچه اصلاح ناگزیر است همان برهم است و عالم ظهور اوست

دیدن که غیر برهم را وجود نیست چنانچه غیر برهم است از دایرهٔ اعتبار بیرون است

فرخلم

غرضکه ذات برهم را باقی و پاینده و غیر او را فانی دانید و این عالم نمود بی بود است
ای شری رام بخاطر تو نرسید که برهم آنجا خود منزه و لطیف است و از الایش خواهش
و آرزو و پاک و آن که میگویند که این عالم پیدا کرده اوست و از وی ظهور
میرسد پس برهم آنجا را بی خواهش و آرزو است این عالم را چگونه پیدا میکند
و چرا بظهور می آورد که او را هیچ غرضی و آرزوی در میان نیست از من بشنو که
آری برهم آنجا منزه و لطیف و بی خواهش و بی غرض است حقیقت پیدا شدن عالم
از وی و احوال آفرینش از ذات او چنان است که مثلا گوهری نورانی آورده
در جمع نهند نور ذات او اطراف را شامل گردد و همه جا برسد همگنان متوجه
روشنایی گردند آن گوهر خود هیچ مدعای و آرزوی در میان ندارد و نمی خواهد که
روشنایی او همه جا برسد و مردم متوجه او گردند غایتش چون آن گوهر بذات
خود نورانی و روشن آمده آنچه روشنایی و نورانیت او میکند مقتضای ذات
و حقیقت اوست که روشنایی او همه جا میرسد و اطراف پر نور میگرداند
همچنان ذات برهم و برهم آنجا خواهش و آرزوی ندارد در ظهور عالم و آنچه
اطوار اوست بوجود می آید آرزوی بزرگی و کمالات ذاتی اوست نه آنکه
او را خواهش و مدعای در بین داشته باشد تمام موجودات عالم در سایه

عالم جز پرتو او پناه گرفته ظاهر میشود و بوجود می‌آید پس پرم آنها را بوجهی پیدا آرنده
عالم توان گفت و بوجهی پیدا آرندهٔ عالم نتوان گفت پیدا آرنده و موجود سازندهٔ
عالم باین وجه توان گفت که عالم اثر اوست تا پرتو او در میان نباشد و عالم آنکه
در پناه وجود او نباشد موجود نگردد این نمودهای گوناگون بنظر در نیاید بواسطهٔ
آن که پرم آنها را خواهشی و مدعای در آفرینش نمیباشد او را آفرینندهٔ
عالم و پیدا سازندهٔ عالم نتوان گفت پس این هر دو نسبت منسوب است
بذات پرم آنها بدان ای شیدرام این هر دو نسبت ذات پاک او را برابر
دانسته یاد او کنی و در بیان نمائی اگر او را منزه و لطیف بیچون و بیچگون و
بی تعلق در آفرینش خیال کنی و ذات او را کامل دانی و عالم را بیگونه با او
موجود و با او وابستگی نه دانی میرسد راست و درست می‌آید اگر باین سبب
که عالم به پناه و تکیهٔ ذات او موجود نگردد پیدای عالم را با او نسبت کنی نیز
درست و راست می‌آید که اوست که عالم را پیدا میکند و عالم از او موجود
میگردد ای شیدرام تمام آثار وجود و اعمال و کردار آنچه بدست او واقع میشود
پیش می‌آید حوالهٔ پرم نموده هیچ جز را نسبت بخود مکن و فارغ باش و پردهٔ
راه خود مساز و هیچ جز نسبت بخود مکن و فارغ باش و پردهٔ راه خود مساز

دیع خبر چند میشود در رنگ آب روان را هرچه در دافتد از نیک و بد تمام
را بر جا نگه ندارد و آنرا گذارند زنهار که با خود نگوئی را این کار و این عمل را من
کردم و با من کننده هیچ فعل و کاری هستم را عمل و کار بخود نسبت کردن آدمی
بسیار زیان دارد بدان که آدمی را چون اول طالب چیزی نظر افتد یا چیزی
را شنود بعد از آن بدانچه مرغوب افتد خاطر او فی الجمله تعلقی مینماید آن چیز
را جا میکند بعد از آن را اندیشه آن محکم میشود و آدمی تا آن گرفتار میگردد
هر جای و هر رنگی را هر چند از آن نصیبه باید گرفت آخر از آن خبر خط و بهره می کرد
همین قید راه او میباشد که از اندیشه او بچیزی [illegible] و فارغ گردد کمال خوبی
او در آن است را او را وارستگی میسر گردد و بعد از جمیع نسبت‌ها و حالتها بود آنتی
و مقید به بلند و پست و نیک و بد نشدن و از جمیع قیود فارغ و وارسته گردیدن
را دروازه موجبه و مایه خلاصی از این عالم بدان را همین بی‌قیدی و وارستگی
ترا بموجبه میرساند ای نسیم رام نسبت عمل و کردار نیک و بد را اگر خود بکنی هیچ
قدر کنندگی حقیقی بر من است هر چند بظاهر کردار از من پیدا می آید از دست
من بیرون می آید تو خوش‌دل را عمل کی دارد خود چون کلک به دست کاتب و او را
را اگرچه بظاهر خط از قلم بیرون می آید تا در واقع و حقیقت جنبش قلم از قدرت

کار ثابت است ای شری رام همین قدر اعمال و کردار را که بخود نسبت کنی از منم میگویم این
نسبت باعث انواع گرفتاری میگردد از درین نسبت با یکی دوستی پیدا میگردد
و با دیگری دشمنی واقع میشود این دوستی و دشمنی بر سر تو بلاها و قیدهای بسیار
می آورد از درین صورت انکار در میان می آید اگر هیچ چیز نسبت بخود نکنی
فارغ و آزاد میگردی بدان ای شری رام هرچه کند کننده حقیقی که آتما است
کند ترا در آن دخل نیست بحسب سرنوشت تو از اعمال و کردار و حالات رنگ برنگ
پیش تو می آید مثلا همین یک تن از کسی دارد او را از روی اعمال و کردار نیک و بد
از در جنم سابق کرده باشد دو حالت پیش می آید از چون زاده میشود مادر و پدر
انواع غمخواری کرده پرورشش مینمایند چون عمر او باخر رسید و بمیرد میسوزند
این هر دو عمل را از پروردن و سوختن باشد مهربانی میکنند پس کسی از کدام
یک ازین دو عمل راضی شود از کدام یک برنجد این هر دو حالت بحسب اعمال
و کردار کسی پیش او می آید از کننده حقیقی حالات هر کس با سباب این عالم وابسته ساخته
از آن نتوان گذشت غرض از نما آن که هر بنا و سرکرد آنها تو در نامهٔ اعمال نوشت
در قید این عالم افتاده میباشی چون ریسمان کردار و اعمال و کردار را بخود نسبت مکن
و خود را در میان مبین سر به تسلیم و رضا فرود آورده میباش همه احوال از افعال

حقیقی

حقیقی نسبت میکن و خود را از لهو و فارغ گردان بدان ای عزیز برادرم کسی که جمیع عالمان
را برابر کند و همه را برابر بیند و داند که از انچه او آزار میکشد تنی دیگر هم از انسان
و چه از حیوان آزار کشد چون در عقل کامل و خالص او این نسبت قرار گیرد همه جزو همه کس
بیک چشم بیند تفاوت فرق نکند در همه کس و در همه چیز ظهور وجود برهم بیند و داند که
در ذات پاک برهم نامند محو می گردد از آن برهم میشود چون با او یکی میشود بیگانگی
از میان برهم و او برمیخیزد احال کار این ست که را مردان راه حق باین مرتبه رسیده اند
موجه را آماده و مهیا شده اند آن کس که نظر او باینجا رسیده باشد صدق و راستی
در جمیع معاملات و کارها که با هر متنفس و خلق داشته باشد یار او گشته باشد او را
باز جنم نباشد از گرفتاری آمد و رفت دنیا خلاص گردد اگر خلقت آدم و همه
موجودات و تعینات را با آفرینش حقیقی نسبت کنی حق و نفس الامر واقع است
که هر چه جدا میگردد و وجود را ادمی نخشد اگر در خلقت و آفرینش عالم او را منزه دانیا
نیز میتواند بود و باین وجه که او را در آفرینش قصدی یا غرضی نیست یقین بدان
که ما آن که گوئی که این منم و آن توئی و این کار را من کرده ام آن عمل از من
نیست و دیگری کرده در وجودها فرق بینی که یکی را بد و دیگری را نیک گوئی و در
آثار کثرت و بیگانگی باشی بتحقیق بدان که در حجاب دوری هستی از مقصود و

در ما خفهٔ باید که این وجود و هستی خود را محو ذات بر هم دانی و هیچ بجملی و فعالی
نسبت بخود نکنی همه را از و دانی و در همه جا و در همه چیز تصرف او بینی یکذات
کامل را ظاهر و پیدا و کارکن دانی و بغیر او را وجود ندانی همه چیز و هر کس
را که می بینی مجد بزرگیا او تصور کنی و نظر بر حقیقت او داری و مغز سخن
اینست هر گاه نظر بر خود کند که این جسم و این دست و پا و باقی اعضا از منا
ست و این کارها از من می آید همین اندیشه مایه مراتب دوزخ ست
سبب دوری و حجاب اوست یقین دان که اگر جمع اسباب دوری
و حجاب از کسی دور گردد تا آن که اهنکار یعنی خود بینی از و دور نشود
او را هیچ فایده نبخشد و کاری نکرده باشد باید که کوشش در همین کند که
اهنکار از و دور شود مردی که بچه باشد یعنی خواهان موجه آن چنان کسی
این اهنکار را بر قوت شدن نبخشد همیشه در پی این بود که اهنکار ضعیف
گردد خود بینی او تنک و زبون شود که بعد از ان که بالمره دست گردد باندک
سعی او را توان دور ساخت پرورش نمودن و بر زور ساختن اهنکار
این تمثیل دارد که کسی از گوسفند یک پرورش چندانی بکند او را فربه
گرداند هر چند چندانی فربه و پر زیب و جلوه گردد از وجه بهره توان
ادارد.

تر از آنست بدان که این نظر خصوصیت چشم ادراک چون پرده ایست که روی
مردمک که از بینایی باز دارد چون پرده خود بینی از پیش دور میشود روشنائی
پیدا می‌آید و حقیقت نفس الامر نمایان میگردد با آن خصوصیت گویا غباریست
یا پرده ابریست در پیش آفتاب که بعد از آنکه غبار و ابر از پیش دور
شود آفتاب آنگه نمایان گردد سالک را بعد از دور شدن پرده خود بینی
نظر ادراک که روشنائی یابد ذات پاک که هم را در همه تعینات و مظاهر
مخلوقات عیان و نمایان به بیند بسبب حاصل شدن این نسبت از این
دریای جنبشهای و گرفتاری بلیه دنیا توان گذشت تا بآن کنار توان رسید
چون مرد رهگیان باین حد رسد که نظر او بر خود نیفتد اعمال و کردار خود صادر از
خود نه بیند همه از خود بر هم بیند و داند و همه جا ظهور او داند و بیند و با آن که
خود را و تمام عالم را مظهر حق شناخته اعتقاد نکند که منم که ظاهر شده ام هر جا و هر رنگ
و عالم ظهور من است با آن که خود را تصور نکند که یکی از آفریدها و آدمیان منم یا از
آدمیان نیستم جانوری ام از وحوش و طیور یا چیزی ام از مخلوقات بر هم پیش درین
مراتب ظهور که مذکور شد در هر مرتبه که اند پیشه او باشد باید که کوشش کند نظر خود
را از آن اعتقاد که کاملان راه حق و رهبران بآن اعتقاد و بآن نظر محو داشته‌اند

شده‌اند مگذرانند و اصل حقیقت آن نظر آن است که هر رنگ و هر حالت در همه جا
تصرف برهم بیند و جمیع احوال و آنچه ظاهر و صادر میشده باشد همه منسوب باو داند
در کلمات سالکان این است میدانی ای [illegible] که آدمی بسبب همین قدر آرزوهای
نفسانی و خواهشهای جسمانی در بند جسمهای گوناگون مقید میباشد و گرفتار
زادن و مردن میگردد چون خود را از آرزوهای بیهوده خلاص کند بموجبه رسیده
باشد باید که خود را بنوعی بی غرض و قصد سازد که از آرزوی موجبه هم بگذرد
خود را محو ذات برهم گرداند و بجیدن ملک رسد که انعام و دشنام را یکسان
داند در رنج و راحت تفاوت نکند باید که مرد از آرزوهای نفسانی یعنی
به چیزهای مطلوب و خواهشهای که نفس با آن عادت گرفته و رنگ یافته و پرورده
میباشد بگذرد که اصل کار این است باید که مرد خود را از وارستگی باین
حد رساند که دوست و دشمن و رنج و راحت بخش او برابر گردد نه بدشنام
برنجد و به انعام خوش شود بلکه شغف بجمال نیک و بد متوجه نگردد یعنی از دهرم و ادهرم
تازه ماند این مرتبه مطلوب کاملان و نهایت راه سالکان است باید که خلاصه
بران داری که از آن هم بگذری این آرزو هم ترا در میان نماند و محو ذات گردی
نیز اگر در مشغولی بیاد حق و دمیان برهم در خود آرزو باید که خود را در میان نبیند

بن

بنده و انکار و من را واسطه و سبب آن مشغولی بالی آن مشغولی و آن و همیان ها هم
بگذار ای آلوده خواهش و آرزو دست و بخواهش مدعای خود مجو ذات پاک بی هم
باشش بیقین بدان ای خاطر و من ای در حقیقت مظهر ذات پاک است و هیچ آلایشی
در اصل ندارد بسبب خواهش و مدعای نفسانیه آلوده یا و گرفتاری جدا کرده
تو خود را بر بین دار ای از خواهشها و آرزوها و از آنچه ماده آرزوها و مدعاهاست
پاک گردانید ای من تو باز بر حقیقت خود آید و بخواهش و اراده ای آن سبب
بر نیاید او سبب گرد و بعد از ان ای خواهش کردی آن مرتبه ایست ای بالاتر
از ان مرتبه مقصود نیست پس تو با صل خود رجوع نموده باشی و تمام حجابهاست
و پرده دوربینها از میان برخیزد و مقصود حاصل گردد و تو نشوی آنچه حقیقت حق است
قرار باید بر اصل کار و بدان ای مدار بر مشغولی دلست و صفای باطن نیست که آرزو
و مرادهای نفسانیه تمام دور ساخته و در باخته باشد دلست و بیرونه خود را از خواهشها
و مطلوبها پرداخته و خالی کرده باشد هر چند او را از عمل نیک و دو جهان بر هم درونه
بینی منکر نشوی یقین کن ای او کامل است هر چند بعمل نیک و دو جهان مقید نباشد دست
در دامن او زن تا محبت او را و دلست حاصل بشود ای بمدار و حقیقت رسیده است
ای دلست خود را از خار و خس تعلق پاک کرده است عمل و کار او منظور نیست ای از آرزوها

برخاسته است بدان که کسی هرچند علم و دانش از شناسنده بگیرد نظر بر خود کند که
من این فضیلت دارم و بهرجا هنر و کمالات خود ظاهر ساخته باشد او هیچکار نکرده است
که گرفتار خودبینی است کسی که از خواهشها و آرزوها برآمدهای خود را صفا کرده
بگوشه نشیند و خاموشی پیشه اوست که کار خود تمام کرده به نهایت مطلب رسیده
در این عالم هنرمند و چند است در عالم بسیار دیده میشود اما مردمی که بحقیقت رسیده
بی آرزو گردیده اند بسیار بسیار کم اند و دیده نمیشوند بدان که اهل عالم
از باشندگان روی زمین و زیر زمین و آسمانیان که تن دارند
هرچه مشغولی دارند و هر کاری که میکنند محض از برای تن خود میکنند که
تن هرکدام مرکب است از چهار عنصر و آگاه شو و هیچکس را غم جان خود نیست که فکر
موجب کند پس این تن داران که زاده میشوند و میمیرند و می آیند و می روند بهر
طریقی که تن پروری و آسایش خود خیال میکنند و بهبود خود در آن میدانند با آن
روش زندگانی مینمایند نه چنان است بلکه آن هم موجب کلفت و اندوه و باعث
گرفتاری ایشان است که هرگز از آن گرفتاری و بیرنگی خلاص ندارند و مردم
کیانی که نظر ایشان بر حقیقت و اصل کار و همت ایشان مصروف فکر حصول [illegible]
کذشتن ایشان از عالم و اسباب آن آرزوی بهمتیل چنان است که کسی کشته

بر روی آب هبا داشته باشد و بجوف پر از سر و به ترقیداز دریای مواج
جلوه نماید و مردم آگاه و عاقل را دنیا و اسباب دنیا و گرفتاری تعلقات
گویا دریای هست بی غدر و کنار و در آن دریا گردابهای هولناک باشد
و موجهای سرکش که بدیدن آن حالت گذشتن از آن هر جانی کند زهره آب شود
و مدتهای دراز بحیله نتوانند از آن گذشت و بدانکه مردم گیانی را دارسته و از
آرزوهای دنیوی گذشته باشد و دل او در دریای محذورات برهم کرده هوا و هوس
که دل پاک او نتواند گذشت و خاطر او را بخود نتواند کشید چنانچه مرد را که یکی از حرمهای
او بخوبی صورت و سیرت و حرکات شیرین دل او را بخود کشیده واله و فریفته خودش
ساخته باشد دیگری از از حرمهای او که آن حالت نداشته باشد نتواند دل او را
از و کنده مایل خود گرداند بدانکه ذات برهم از منزه و لطیف است او را دریای
خیال کن و این زمین و کوه ها را کف آن دریا آفتاب جهانتاب را روشنایی
کمال او بدان و باقی آنچه از اسباب دنیاست که دل آدمی بان گرفتار و مبتلا باشد
آن را چون سراب تصور کن معلوم است دنیا و اسباب را در نظر عارفان و گیانیان
چه مقدار و مرتبه بوده باشد

فصل پنجم اگیشم برگن

در بیان آن که تشویش را چند چون از حقیقت عالم واقف گردید که نمود دارد
و بود ندارد دانست که جمعیت خاطر بدست آوردن عنان نفس سرکش و خودکام
سبب بعد از یک من و جب خود را از بربادشدن باز داشته همت در ذات
برهم بسته آن را بزبان سنسکرت اپشم برکن گویند چندت کشمیری بابه مدن
نام در شروع اپشم برکن میگوید که من بالا تر اتپت برکن و هشت برکن
را که من و جب در آغاز کتاب ولایت نقل کنید و سبب آن هر دو هست یعنی ذکر
آفرینش عالم و پیدا شدن و چیزی نمودن و کاروبار عالم نسق و ترتیب روان
شدن را که علت و سبب این هر دو برکن من است بشرح و بسط گفته ام حالا
اپشم برکن را میگویم و معنی اپشم برکن گرد آوردن هر پنج حواس و حصول
جمعیت خاطر باشد بعد از آن که کسی حقیقت پیدایی عالم را مفصل دریافت و از نسق
و ترتیب آن بدرستی واقف گردید و دریابد که نمود و بود این عالم جز نیست و بقا
و پاینده یکی و ثبات ندارد و کشش غیبی در دل او کار کند که خود را از رنج و راحت و عمل
نیک و بد این عالم فارغ گرداند دار بعد و حصه این دنیا از او ساخته رو بمبدأ و
حقیقی آورد و گمان کامل یافته در بقای ذات حق محو شود و در یافت خاطر نشان
کردن حقایق اپشم برکن ده حکایت رنگین و شیرین خواهم گفت و این برکن را

در ظهور :

در ضمن وی کتاب تمام خواهم کرد نام آن حکایات این است حکایت جنک حکایت
بین باون حکایت بل حکایت برها و حکایت کاده حکایت اودالک حکایت
سروه حکایت ماسس بلاسس حکایت بهت حکایت جیون مکت را این هر
کسی از بزرگان دانشمند را نامهای ایشان ما بالا مذکور شده بعد از اطلاع بر حقیقت
عالم و دانستن نا پایداری احوال دنیا از رنج و راحت و شادی و غم و محزون
و زیستن و از کردار نیک و اعمال بد و مانند ان باز مانده خود را آزاد مطلق گردانیده
جیون مکت گردیده مستغرق مشاهده حق و محو دیدار پرم برهم شده بود از انجمله
حکایت جنک این است که بشست که پیشتر باشری رامچند بنیاد کرده گفت ای
رامچند بدانکه این عالم را سراسر صورت غفلت و منبع گرفتاری و بند و قید است
و بیرا از آدمی و وحوش و طیور و جانداران بری و بحری از هر جنس و نباتات و درختان
که یکی زاده شده به دنیا آمده زندگانی میکند و دیگری میمیرد و از اینجا میرود
درین معاملات ولد و مسند و خرید و فروخت و مانند و بود را هست همیشه از صفت
راجس یعنی صفت جمال را آن پیدا کردن و رزق دادن و پروردن و نگاه داشتن
تن و از صفت تامس یعنی صورت جلال را مقتضای او معدوم و نابود
کردن و برهم زدن مرباست ستی و مرتبت عالم از وی و صفت او ست را

عبارت از زاجس ونامس است چنانچه خانه بر ستون‌ها وچهار دیوار بپای او
برقرار باشد ای نشر برلم چند بند تان ما بروهای عرفان محققان ارباب دانش
به مرتبهٔ حق وصدق رسیده با شناخت بر منبر قرار گرفته اند وبا مردم صادق وطالبان
از چه کار کمالات دوستی دعوت دار تر دبر عاجزان و درماندگان مهربان وشفیق
اند واز رنج وراحت وکردار نیک وزشت واز رفتن وگذاشتن وشادی
وغم وارسته ومقید گردیده اند ایشان از این عالم وگرفتاری آن واز
نمود این دنیا اگر چون کسی در حقیقت این غور نماید ونیک ملاحظه کند محض
نمود بی بود بیدار دو دیدهٔ درونه بند گذشتن با سانی میسر گردد وجان از قید
گرفتاری برآید رها از پوست که خود برآید وآواز همچنان بجا گذارد ای
دلبند تو اگر از خود برآمده وقابل دانش وادراک شدهٔ ترا باید اگر از شمار دوئی
وحساب منی وتوئی برای این بقصد زابل خود راه بدی اگر هرچه موجود شده و
بنظر در می آید در حقیقت جلوهٔ جمال برتر وظهور هستی مطلق است واوست که از ذات
خود اگر یگانه ویا مانند است بچندین شکلها وصدها نموده است ومینماید ودر همه جا
وهمه چیز وهمه کس ظهور هستی مطلق وتصرف حق است واندات اگر بجز هست وخواهد بود
ودر همه کس همه چیز ظهور اوست واو سراسر ذوق وشادی وراحت است وکمال

دانش

دانش و عقل با و منسوب است و نسبت با و بودن و نبودن و مردن و زیستن و فنای
و بقای و فنا ندارد و در و نگنجد و اینهمه احوال عالم نسبت با و چون نسبت موج و حباب
و فنا است بذات دریا ای را چند باید که ازین هر سه صفت که آنها سوخته باشد یعنی
فکر و اندیشه در امور دنیوی و غیره مقید شدن باسباب دنیوی مثل فرزند
و زن و مال و غیره و لذت به یعنی حرص و آرزو و دور باشی این احوال را مطلق بدرونه
خود راه ندهی ای مشتری را چند بعد از آنکه ازین هر سه صفت زشت خود را پاک
سازی باید که یقین خود کنی که آن ذات کامل و آن هستی مطلق که در حقیقت
هر چه هست اوست هر چه مینماید جلوه کمال اوست و غیر او را وجود نیست نسبت بذات
او نه تن و جسم و زاده شدن و باین عالم آمدن است و نه صفت مردن و ازین دنیا
رفتن است و او ازین حالات برتر است و این اعتبارها یافتن ها یافتن همه در حکم است
که او بی نام و نشان و بیچون و چگون است او همیشه بود و همیشه هست و خواهد بود زوال
و فنا را بدو راه نیست و از ترس و هراس منزه است خود را در دهان برهم
و مراقبه یاد حق محو کرداند از رنج و راحت و شادی و غم و گرمی و سردی
و همچنین از صفات که اینها بر یکدیگر ضد هستند و از نسبت گذشته و بقید کرده
و از صفت جوک یعنی طلب یافت خرمی که ازینها یافته باشی و از صفت

کیم یعنی بعد از ان در تردد نموده وکوشش کرده آن چیز را بدست اورده باشی
نگاه داشتن آن نمودن ووارسته شدن بعد ان تن خود را از پریشانی جمع
کرده همیشه در اندیشهٔ هستی مطلق ودر فکر شناخت بزرگیهای ذات بی‌هم باشی
وجود به بقای آن یگانه در او بی مانند سمیاست باقی سازی وخویشتن را آن
مرتبه در دران مرتبه شمار روی ودو گانگی واعتبار رنج وراحت وشادی
وغم وغیر ان گنجایش ندارد برسانی واز ین گرفتاری عالم ومحنتها که لازمهٔ تن
وارست آزاد وفارغ شوی وظهور خود را در همه جا وهمه چیز یکسان به بینی ونقش
وصورت ونشان گردیده خود را محیط ودر برگیرندهٔ آسمان وزمین وجمیع نشیب
وفرازها بدانی واز دوستی ودشمنی اینجهان باز بمانی مانند نور چراغ که
بنور خود روشن ونمایان باشد وچیزهای دیگر هم باو نمایان وظاهر گردد وچیزهای
دیگر همه از و یافته میشود وبرای دیدن نور چراغ حاجت نباشد که روشنائی
ونوری دیگر باید آورد تا ذات چراغ بسبب ان نماید یعنی بذات خود روشن
ونمایان گردی واز قید رسوم وعادات عالم که مشغولی در دوستی ودشمنی است
خود را آزاد کنی وتن خود را هیچ چیز دنیوی بند مساز وشعلهٔ آتش هوا وحرص
نفسانی را آب دریافت کامل نشان ومنتشر یعنی از بیان کمال هستی مطلق

واز

و از ظهور حقایق معرفت آنچه از زبان مرشد شنیده باشی در آن باب خود
را محکم سازی بعد از آن در چشم یقین نور روشن گردد چون بآن چشم نظاره
کنی دانی که آنچه در باب شناخت حق و دریافت جمال مطلق مرشد فرموده
بود بی تفاوت همچنان است و گفته مرشد و هادی خود را چشم یقین تو گواهی
دهد که آنچه شنیده بودم اکنون بچشم خود دیدم و مومن باشی یعنی زبان را
جمیع چیزها که آرد و درون خود را صاف و نورانی کرده باشغال ذهنی شود
از دوستی و دشمنی آزاد باشی مانند کوهی که آن را بجرئت سائیده باشند
صاف و بی عیب گشته باشد خود را از قید رسوم و عادات باز داشته در
کارهای خود و عملهای نیک عالم و قاصد زمان و مکان مباش مثلا گرفت ماه
در عقده راس و ذنب که آنرا هندی راه گویند در وقتی واقع میشود که از
روی علم نجوم در شمار یکجا نیز گردد آن وقت برسد اشغال کن و چیزی فرا نیچه
نیک و بد تمام و زر بقدر او همان بدهم و باید بار دست کسی و تیرهای که از تو دور
تر باشند قصد کرده خود به آنجا برسانی که اشغال در آنجا میکنی و رسوم و لوازم
آنجا بجا آری باید که خود را خود و عادت چنان کنی که هرچه اتفاق شود مختار
و قصد کننده آن نباشی و بخواهش و آزاده و بی آرزو و بی اختیار گردیده

خود را طریقهٔ خوبی و بی‌آزاری تا سبب بی‌خواهش و آزاده و بی‌آرزو و بی‌اختیار سازی
چنانچه عادت مردم است که بسبب نایافت مراد غمگین و محزون شوند
و بسبب دریافت مطلوب خوشحالی کنند تو بخلاف رسم و عادت ایشان
از نایافت خرسند گردی و از یافت ناخوش شوی و احوال عالم را بر خود یکسان
سازی و از رسوم و عادات ترک کرده باشی و از گرفتن چیزی و ناگرفتن
آن خود را فارغ و آزاده سازی و از آتش خواهش و حرص شور و شر را بخود
راه ندهی ای یار شریف هر چند تو صاحب دانش و ادراک کامل هستی باید که
این تن و وجود خود را که بالفعل داری مانند جسم و تن وجود که آخر کار
در اوقات‌ها بر جمیع جانداران لازم شدنی است و آنرا جسم گویند بسازی
و مقرر است که بعد از آن جسم و تن و وجود جسم همه موجب‌ها یافته دیگر باین
عالم نخواهند آمد یعنی آن گیان و معرفت و دریافت حاصل کنی که بعد
از مردن و ازین دنیا رفتن باز باین عالم نیایی و چون اینچنین شدی یقین
دان که جمیع نیکوئیها و هنرمندیهای پسندیده و کمالات گزیده را جامع باشی
و همه خوبیهای ظاهر و باطنی در تو یکجا شده باشد در رنگ آن حال و آنجا که از تاثیر
ابر نیسان دُر و مروارید پیدا شود و ذاتیه را که صفت از جا حاصل شده

بیقین

یعنی بی نفاق بود و صادق باشد و بردباری میسر شده باشد یعنی ذوق دریافت حق
و رسیدن و فایز شدن بمرتبه کمال و میسری باشد یعنی بعد از آن او را از جمیع مظاهر
همان یک نور حق در نظرش جلوه گر باشد با همه دوست شود و دشمنی را از دل
خود دور کرده بر همه مهربان گردد و صفا باشد یعنی از کینه و کبر و حسد درون
او خالی شده باشد و منکسر باشد یعنی بدل صفا باشد و از صحبت مردم جدا بود و گوشه گیر
شود و عارف باشد یعنی پرستش خدا و دریافت حقیقت درون او آرام گرفته
باشد او کسی است که توان گفت که جمیع جانداران در سایه حمایت او باشند چنانکه
زنان خانه دار که بخانه شوهر خود با امن و آسایش جا کنند و بنشینند و بگذرانند
همچنان این صفات مذکوره در ذات مردی که عارف و شناسای حقیقت و
کنایه باشد جمع شوند و مدام با او باشند و آن مرد که صاحب کمال باشد در وی این صفات
یافته شود در نظر او همه بهم برابر باشند و با خورد و کلان با رفق و ملاطفت آشنایی
کند و خیرخواه خجله بود اینطور دانه محبوب دلهای همه باشد همه کس چه نیک و بد در
محبت و دوستداری او بی اختیار باشد در رنگ ساز خوش آهنگ یعنی مینا که آدمیان
و وحشیان همه با آواز را استماع صدای او میل کنند و نخواهند که از گرد او بجزند
ای رامچند چو این بیان حقیقت که با تو گفته ام هم بیود از کار تو خواسته ام دیم

چه خوابیم و نیک اندیشیم جمیع مردم نموده‌ام و میخواهم که هر کس سعادتمند باشد
از سخنان من بهره وافی برد و موافق گفته من خود را براه راست کشد داشته
از گرفتاری عالم خلاص یابد حالا در باب جمیع مردم که درین عالم از دوری
جسم وجود گرفته اند و میباشند و گرفتار اسباب این دنیا بنوعی گشته اند که
اصلا خلاصی ایشان ممکن نیست تا نیایم میکنم و چیزی میگویم که سعادتمند اگر گفته
مرا در دل خود جا دهد و بر گفته من عقیده نماید و آنرا بعمل در آرد از آمد و رفت
این عالم و از زاده شدن و مردن این دنیا خلاص گردد و گرفتاران جسم اینعالم
را آن دو چیز و آن دو کار که موجب نجات شود از گرفتاری جسم باید که بنابر میگویم و
حقیقت از اخلاط تن تو بجایم نشنود او یک است که آنچه استاد و مرشد کسی
مبلغ معصوم باشد و برای گیهان اندیشه کرده باشد آنرا مد نظر داشته موافق آن بعمل
در آورده باشد و خود را براه نموده مرشد راست گرد از تاثیر آن چه در جهان
تن و جسم که داشته باشد و چه در تن و جسم دیگر موجب نجات و از گرفتاری
آمد و رفت این دنیا خلاص گردد دوم آنکه در دل او یکتا یک خدا به حقیقت پیدا
شود و بی آنکه برش سفرها عمل کند و از زبان مرشد و ... در راه حقیقت
راه و روش را بگیرد او را گیهان پیدا شود و تخم طلب و آرزوی شناخت

ابتم:

بر منبر در زمین وجود او بروید در رنگ آنکه شخصی براه میرفته باشد ناگاه رفت
پای او بیخ فرو رود و مار فراوان پا بدا و بدان سبب از جمع خلاص ماند و آمد
انفعال بر طرف کرد دای را جید در باب آنکه سعادتمندی را ناگاه جذبه
غیب گریبان گیر جان گردد او کیان کامل یافته دولت موجبه را باید وار گرفتاری
عالم خلاص گردد حکایت شخصی آنکه الان میگویم از اول جذبه غیب دولت گیان
حاصل شد به موجبه رسیده ان حکایت این است حکایت راجه جنک بخش
از پیش در ولایت ترهت جنک نام راجه بزرگ بود تمام اوصاف بزرگی و بزرگوار
را جامع بود و در سخاوت و همت چون کلپ ترچه بود میگویند در این دنیا از قضیت
ار کلپ ترچه نام دارد خاصیت او این است که هر چه از و خواهد میسر شود
و برای راحت رسانیدن و خوشی کردن دوستداران و دولتخواهان خود مانند
تیر اعظم بود نسبت بگلهای نیلوفر که از طلوع آن شگفته میگردند روزی
این راجه بزرگ تردد در باغ جانفزای حرم سرای خود که بوی گلها آن اطراف
را معطر داشت تماشا سیر میکرد ناگاه از گوشه آن باغ زمزمه لطیف و آواز خوش
اینده که گوش او رسید چون نیکو ملاحظه کرد دید که چندی از تشدهان و مردان
راه سلوک میخوانند و عبارتها را بر زبان می رانند که مضمون آن سلوک همه جانان

حقایق و در یافت شناخت آفریدگار است آن پیشدادیان و کاملان راه خدا اینطور
بودند که مدام در گوشه بیاد خدا باشند و جز یاد ایشان کاری دیگر نداشتند تا شنیدند
سخنان و کلمات ایشان نیز از جمله آن سخنان و آن بیان بود که مکرر در کوه کیلاس
که جای بعضی زکیشیان است شنیده شد بیشتر تمام گفت و گوی ایشان بیان
حقایق بعض خدا راه مینمودند از جمله آن زکیشیان یکی این میگفت که من
یاد آن ذات کامل میکنم و ستایش آن بزرگ مینمایم که درین عالم آنچه
دیده میشود و آن قوت دیدن بینش که بآن تعلق میکند و حال آنرا درمیابد
راجع بقدرت کمال اوست و یاد اوست و او یگانه است و منزه و مبرا از جمیع نسبتها
و نامتناهی است و دیگری پیدا کننده او و سبب پیدایی او نیست و او حد و
نهایت ندارد دوم میگفت که من یاد آن بزرگ میکنم و وصف و ثنای آن
نور غیب مینمایم که آنچه دیده میشود و آنچه بدان دیده میشود که عبارت
از چشم باشد و آن ملتفت که می بیند درین هر سه تصرف او و ظهور قدرت
او و کمال اوست سیوم میگفت که عظیم الشأن و بزرگوار برا یاد میکنم و او را
می ستایم اگر نسبت بذات او گویند که موجود است هم راست است و اگر گویند
که موجود نیست هم راست که او را موجود تحقیق باعتبار تقید و تنزل او باشد

و تحقق

وگفتن آنکه موجود هست باعتبار اطلاق و تنزیه او بجهت چهارم معرفت را او باعتبار
مراتب ظهور خود در جمله موجودات از قسم دیو تا فرشته ها و دد و حیوانات و آدمیان
و وحوش و طیور و درختان و نباتات و سبزه ها و غیره ظاهر شده با وجود آنکه در همه
جا و همه کس جلوه کمالات و نیز زیبا اوست چو پای خود می شود و طالب شناخت خود کرده بیان
خود را چو باین میباشد بعد از آن گفتند که ظهور ذات برهم و تجلی هستی مطلق همه و همه
جاست و در همه جا کمالات زیبا اوست در همه کس هست خصوصاً جای تجلی و مظهر نور او
در محل کمالات او بطن آدمی هست باید که طالب او را در دل خود بجوید و مردمی را او را در
دل خود نمیجویند و هر سو در طلب آن می شتابند و بدو بتها رجوع مینمایند این طلب
و کوشش ایشان در رنگ اینست که کسی مدتی جواهر که در سینه ماه را بالا تر از آن
خبری نیست داشته باشد و از آن غافل شده چو پای خذف و سفال پاره باشد
و هر طرف دود که آنرا بدست آرد و احوال کار در شناخت آفریدگار و درد کوتاه
آرزو و امیدهاست و کسی که او آرزو و امید خود را دور ساز و میوه مراد بدست
خویش آرد آن میوه مراد آنست که درخت زهردار امید و آرزو ها که گونه را از
زمین سرشت او سر بر زده بود از بیخ برانداخته که و افسوس و دریغ و حیف
بر کسی که حقیقت و سرانجام مشغولی خرمی و نیدوی را براحیچ نداند و به نیز ماتان را از آنکار

آن مشغولیها زبانها دارد و آدمی را از مبدا دور می اندازد و بابت چون غافلان و کیانان
در گرفتاری شغل اسباب افتد و خود را چون خر در خلاب اندازد مرد باید که سبزه
بر آرد و هر خواهش که از زمین هر پنج حواس سر بر زده باشد و پیدا شود که آن
ادراک ببیند و نابود میکرده باشد و شعله های آتش هوا و هوس که از پنج حواس سر کشیده باشد
باب دانای خود فرو میکشته باشد و مردی که طالب موجبه و مکنت باشد و از خود
فانی شده بقای حق باقی شدن میخواسته باشد باید که هر پنج حواس خود را گرد آورده
و جمع کرده اصلا از روی و خواهشی را بخود راه ندهد و گرد آوردن حواس پنجگانه
را آنسم برکرن گویند بعد از آن هر کسی ذوق آنسم بگیرد یعنی جنب او هر جا آید
در هیچ جا نرود البته با یاد حق کمال تسکین و آرام و هر گاه این مرتبه او را محصل گردد
ناچار موجبه را دریابد بتث جبوبا را مجند ارشاد فرموده ندرای را مجندراجه
جبک چون سخنان بیدهان را شنیده در دل او کار کرد و از گرفتاری و مشغولیهای دنیوی
بر خود بلرزید و لحظه ور خود فرو شد آخر بخود آمد مردم خود را هر چه وابسته بودند بخدمت
او قیام مینمودند هر کدام را رخصت نمود و عذرخواهیها کرد و خود از قصر دولت خود
برآمد و ترک جاه و سلطنت نموده بدر رفت و در گوشه جا کرده آنجا در تفکر شد
و احوال عالم را تصور کردن گرفت چون بواجبی اندیشه کرد دید که احوال دنیا چون

آب

آب روان است و عمر برنگ باد در مرور و گذر است اصلا بقا و پایندگی ندارد و
از آنچه در خود از ذوق و راحتهای خود بهره گرفته ام هیچ حاصل بدست ندارم
و از حالات آینده هیچ معلوم نیست که چه شود و از آنچه با من است یکدم بیش نیست با
اینهمه عمر داند که بمیدارد حب اسباب دنیوی بستن از عقل نیست چون حالت
دنیا این است پس رندی که یک روزه و صد سالش برابر باشد کو از این جهان
فانی بار گرانی اعمال و کردار باید رفت وای بر من اگر حالا چون غافلان و نادانان
بغفلت بگذرانم و بار گران کردار زشت بر گردن گرفته از اینجا بروم هر چه در این جهان
فانی بنظر می آید از آنچه مطبوع و خاطرخواه باشد و از آنچه مکروه و زشت بود بکلی
دیگر بقا و بی ثبات است پس کسی دل خود در چه چیز ببندد و او را باشندگان عالم
بالا که طایفه دیو باشند نیز مدت معین دارند که چون آن مدت بگذرد از
عالم بالا انتقال کرده بر روی زمین آیند پس هیچ حالت وجود بقا و ثبات ندارد که چند
و چکار در پیش گیرد که خود را از این انقلاب و تغیر نگاه دارد برادران و خویشان
و اقربای که با آنها بسر میبردم را دیدم و انواع ذوق و عیش و عشرت میکردم آنها همه از این عالم
رفته خاک شده اند و آن ذوقها و عیشها همه گذشته و رفته از ایشان آنچه بدست
داریم یاد ایشان است که آن هم گاهی بخاطر میرسد پس این برادران و یاران که حالا هستند

واین مشغولی که حالا داریم هم مشخص است که همه فانی شوند و میگذرند و این اوقات
هم خواهد گذشت و مثل این عالم که موجود است بر ما چندین هزار عالمها پیدا کرده بود
که موجود شده و نابود گردیده پس معلوم که آنچه دیده می‌شود هم خواهد گذشت و مانند
خواهد گردید و کرور کرور بر ما پیدا شده اند و مدت عمر خود را گذرانیده فانی گردیده اند
و کرور کرور بار که یعنی بهشت و عالم پیدا شده و نابود گردید این جا نداران و
پیدایی دنیا را چه مدارا و چه بقا بوده باشد اینجهان و کار و بار اینجهان بعینه چون خواب
دیدنی باشد کسی که در خواب گونا گون خیالات می‌بیند و احوال میکند را اندوای بر منم
حیف بر من و خاک بر سر غفلت من که اگر برین وجود فانی مدار نهم و اعتبار کنم
و خبری دارم اینقدر عمر که گذشته است و درین عمر هر چه دیده‌ام گذران دیده‌ام
و خبری ندیده‌ام که بقا و ثبات داشته باشد و از چیزهای دنیوی بعضی در نشو و نما
و پیدایی مرغوب و مطبوع و خوش آینده باشد مثل شاخ و برگ درخت تو ابه که
سر میکشد و بعضی در میانه حال خوب نماید مثل عمر و جوانی و بعضی در آخر رعنا
و زیبا باشد مثال گل که بعد از غنچه شدن چون بشکفد خوش آینده بود اینهمه که شمرده
شد زشت باشد بسبب فنا و زوال که باینها یکی ندارد و دیگر مردم عاقل و آگاه نیز
را ساعت بساعت بدی و گرانی بیش می‌آید و روز بروز گرفتاری می‌افزاید

وبد

و بنده ایشان گران تر میگردد و هر روز و هر هفته و هر ماه رنج و غم و الم و اندوه
خاطر ایشان افزون شود و آدمی را ایام طفلی در نادانی و ناتوانی با آلودگیها
میگذرد و ایام جوانی در طلب عیش و معاشرت با زنان صرف میشود و ایام
پیری در رنج و فکر و غم و اندوه اوقات و اسباب معاش بسر آید و افسوس
و دریغ بر عمر گذشته میکنند پس باید دانست که کاری که او را فایده دهد و سبب
بهبود و سود و نجات باشد از وجه وقت بچنگ آید و دیگر هر چه دیده میشود و بنظر
در می آید مقرر است که وقتی نابود و معدوم خواهد گردید و آنچه دیده می شود که بسیار
زیباست و حسن دارد بر معین است که بوقت دیگر حسن و خوبی او زایل خواهد گردید
و در نظر کردن زشت خواهد نمود و آنچه راحت و حلاوت تصور کرده می آید معلوم است
که بجای آن راحت رنج و غم و تیرگی آماده و مهیاست که بقدر راحت آن رنج و اندوه
بیش خواهد آمد و دیگر بزرگان و عالمان و کاملان که در چشم زدن آنها بریدها میگذرد
و یکبار چشم زدن ایشان چندین بار عالمها پیدا گردد و در یک دم پیدا و مراقبه
شان بریدها شود و عالمها معدوم روند اینطور بزرگان و صاحب دستگاهان بآخر
رفتند و معدوم شدند من چکسی و چه قربانم و خود را چه اعتبار کنم آن راحت و
ذوق که مقرر باشد که بعد از آن رنج و الم است چیزی نیست و آن رنج و الم و اندوه

را نام بهشت بعد از آن راحت خواهد بود بسیار خوب است اصل این عالم مایه رنج و غم است
و دیدن عالم این وجود را باعث انواع رنجها و المها شده است و مشخص است که رنج
در رنج و غم در غم است و غیر از تفرقه و اندوه هیچ ثمر ندارد و دیگر این عالم را درختی
تصور بکن که انواع غمها و المها بار او است و بیخ درخت که بدان بر باست سبز
و تازه و تر میباشد خواهش و آرزوی نفسانی را بدان خواهش من وجب این
عالم موجود شده و میباشد سعادتمندی که خواهد این درخت خشک گردد یعنی گرفتاری
و بند و تعلق این دنیا از او دور شود باید که خواهش درو نیا خود را که از من وجب است
از خود دور سازد یقین است بعد از آنکه خواهش درو نیا در بیخ درخت گرفتاری
عالم است بریده گردد بی شک شاخ و برگهای آن درخت همه خشک خواهد گردید و از کلو
و مقیدی رستگار خواهد داد بعد از تصور کردن این حالت راجه بزرگ نزد کل هشیار
شد و او را بر سعود و زبان خود اطلاع درست داده و گفت من تا غایت گویا
بخواب بودم و خبر از نیک و بد نداشتم حالا بیدار شدم و دزد خانگی را که هر بار
خانه ما را تاراج نموده زبان زده میبایست گرفته ام و بر وی قادر گردیده ام و بعد از
این چون دزد گرفتار شود او را به سیاست رسانند و میکشند من نیز این دزد
خود را بکشم و زبان او را از خوف باید دارم و دیگر تا این زمان دزد این منزل

خاطر

خاطر ناشگفته بود حالا این دو آید اشگفته گردیده یعنی بجا آورده‌ام وبرو دست
یافته‌ام و قاعده است که در شگفته را در کش گشته یعنی در رشته و باصلاح
هند چنانچه کش رشته را گویند نزد کیان و هندی را چه گفت چون در شگفته را کش
لازم باشد پس این آدمی که حالا شگفته باشد البته کش را یافته به بعضی بزرگان
و هندی رسیده کمال و بزرگی خود را یافته بمطلب فایز گردد حالا منکه از زبان
ستیدهای و کاملان که عقلهای ایشان روشن است و بکمال دانش و ادراک آراسته
گردیده بحقیقت رسیده اند فرا گرفتم و معلوم کردم که این عالم و منسوبات آن چیزی
نیست و دل درین جهان دو روزه نشاید بست و سعی و کوشش در آن باید نمود
که باصل خود رسیده آید و آن اصل و آن حقیقت جز برم آتما و ستیه مطلق چیزی نیست
و همواره دهیان برهم و مراقبه یاد حق نموده بجای باید رسانید که کسی از صفات
خود فانی گردیده بتجای حق باقی گردد که موجب این است پس مرا طلب موجبه در
جا کرده است و بعد ازین مقصد و مطلب مقصود من جز جزنیه موجبه نباشد ای
گیان و دید یافت و تمیز که از تو فرق در سعی و نیان خود میدان کردمن ترا
ستایش میکنم و نیاز مندیها میرسانم که بسبب مددگاری تو و بواسطه یاری و موافقت
تو من بر دشمن جای خود که آن من عجب است ظفر یافتم و او را زبون خود گردانیدم

و با اینکار رو به مقصود خودم را اندیشه هیچ و پوچی از خود دور کردم تصور این
بخودم و آن بوشم و این کنم و آن مکنم اینهمه را ترک دادم و بخواهش و با آرزو
و ننگ و نام که بودم سیری بشت جیو بابا جیندار ارشاد فرمودند که ای راجه جیند جیو
راجه جنک بعد از این قرار دلها این سخنان خاموش شده و برنگ صورت
تصویر بیحس و حرکت گشت و بخود فرو رفت و زمانی باین حالت ماند آخر
احوال عمر و زندگانی جاندار را از خاطر گذرانیده و شغل دنیوی را بخیال خود
آورده با خود گفت که حقیقت زندگانی و اوقات عمر این است که بقا
و پایندگی ندارد و هیچ چیز این جهان لایق دلبستگی نیست حالا که من رو
بمبدأ او دارم و تخم طلب شناخت آفریدگار در دل من رویده اکنون چکنم
و چه شغل پیش گیرم که مرا سودمند افتد بهتر آن است که بر اوقات گذشته اصلا
افسوس نکنم و حسرت نخایم و از آینده نیز اندیشه نکنم حالت را نیز که هرچه نصیب من شود
بان قناعت کنم و بسازم و آنرا از سرنوشت خود دانسته در تسلیم و رضا بتهیه
آن هیچ نکوشم و دم نزنم همه را از ایشر دانسته و از تقدیر ازلی یقین نموده خود را در همان
نیز هم بعد از این سخنان و این احوال که مذکور شد راجه جنک از آن خلوتگاه و از آن
گوشه برآمده و شغل حقیقت را پیش گرفته صبح و شام و همانروز را بنوعی که در شاسترها

مقرر که از

مقرره که ایشان از غسل کردن و وجب و ذکر و تسبیح و عبادت و روزه داری بجا آوردن
همه را رعایت مینمود اصلا قصوری خلل در آن را نمیداد همچنان را قرار دلها باید
از گذشته و آینده هیچ بخاطر نمیگذرانید و حالت را پیش چشم داشته باید بر نفس
خرسند بود ای را مپندید چه بدانکه آن مرتبه کمالات مقصد برم همگنان و محققانست
از محض گیان و تمیز حق از باطل خویش توان یافت دور آی این آنچه نفس و من
و من هر سود ده در زمان خبری اندیشد آن سودمند نباشد و آنچه نفس و من
هر سود و ده است و آنچه با حال رساند همه گیان و تمیز است را از دبای اینها در مطلب پیدا
واضح نموده باز مقرر میگویم که را آنچه تخم رنجت وجود عالم است و آنچه خزانه و گنج جمیع محنتها
و کلفتهای بیحد و نهایت است خواهش اندرونی من و جبلت است را این چیز بخورم و آن
بپوشم و فلان چیز داشته باشم و چنان زندگی کنم و چنین باشم باید را خواهش و آرزو را از
خود دور سازی و هوا و هوس بخود راه ندهی را از جنم گرفتن و زاده شدن و مردن
خلاص گردی و هیچگونه غم و کلفت گرد تو نگردد و مردم گیانی و نیکبخت را این اندیشه
و این در مطلب بعینه چون حاصل شدن گوهر چنامنی است که خاصیت و خواص او آنست
که هر که او آن گوهر داشته باشد هیچ مرادی و مطلوبی از تصرف او بیرون نرود و هر که از آن
گوهر طلب بدو رامیسر و حاصل گردد یعنی هر کسی سنکلپ خواهش درونی را از خود دور

سازد او را بر جمیع مرادات دسترس باشد و غنی دیگر پروا کرد و دوزخ دوری سعادتمند

در این اندیشه که پیکان او را نصیب گردد و بیهود آخر کار خود را طالب شده شغل نیک

و پسندیده پیش گیرد و حاضر وقت بوده غفلت نکند و دست در بیهود آخر کار زند

بعینه چون مردی باشد که زره در بر کرده باشد و او را از زخم تیر و تیغ و شمشیر

محافظ نباشد و باید دانست که انگار و خود بینی ابری تیره است که روی دل را

گرفته است این ابر تیره چراغ یادگیان و تمیز حق روشن نگردد و نیک بد و یاد مندگیان

و دریافت را بر این ابر تیره سر باید دلاور که از یک حمله او پریشان گردد و بعد از

کشادن آن ابر روشنائی پیدا سازد چنانچه ابر رسیه(?) آفتاب عالمتاب را ابر

انگارگیان و دریافت را بپوشد و روشنی عقل را دور کند آن ابر در بارش

آمده تن جاندار را از برای سردی افسرده گرداند و این ابر فسرده(?) دانش آرد

و لرزه در هوش افکند و آن ابر تاریکی و سیاهی میدارد و این ابر نیز سیاهی

دریافت و شعور چیزهای رهنوری(?) می آرد و آنکس که مرتبه کمال و بلندی قدر خواهد

باید که همین ادراک و دانش را رعایت نماید یعنی اندیشه دور کردن انگار

را شیوه و پیشه سازد و عقل خود را بجای بر همین آرد که انگار را زبان کار شمرده

از دوری جوید باید دانست که کسی زراعت(?) بخواهد تخم در زمین نیک کاشته

برآنرا بردارد و اوّل او مشغول راندن قلبه میگردد و این زمین را نرم میگرداند و خس و خاشاک
آنرا برانداخته قابل آن سازد که در آن تخم کاشته شود و سبز گردد و حاصل دهد همچنان
سعادتمندی که خواهد حاصل کاشتهٔ اعمال خود را بردارد اوّل باید که انکار را از
خود دور کند چون انکار دور شود هرچه کند پسندیده و زیبا افتد و سودمند و
باعث بهبود باشد از اینشم برکردن خنک رو باکیان ترکب باتمام رسید حکایت نهم
باز شری بنشست چون ارشاد و تعلیم آغاز کردند که درین حکایت بالا ابنوی
کار سلوک خواندن شده‌اند و صاحب کمالان راه حق را چه خبر از جمعیت خاطر که عبارت
از جهت شناخت باشد بدست آمدن شروعاً گفته شد حالا ما در باب آنکه جمعیت
خاطر بدست آید و جهت ازبرنیه باشد مانند حکایت بن باور میگویم ای ارجمند
بدانکه غفلت و نادانی و دانش برعکس آدمی و گرفتاری این عالم وقتی برطرف
شود که آن حقیقت و آن هستی را که بالاتر و برتر و بزرگتر از همه چیز و همه کس است
بشناسد و بداند شناختن و دانستنی که سزاوار اوست یقینی تا آنکه شناخت
حق حاصل نکند ازین گرفتاری وجود هیچ خلاص نگردد ای ارجمند چو این بینش
برعکس دانش غلط گویا تخم وهم است که کشت او برازان شد و او ازابر
سد می افتاند که برو بید و پیر شده برابر داور ابر اندوه و غم میدید با آنکه این دید

و گذاشتن وهم نظر همت ها و غمها سست باد یعنی بسوی او ای را مجید جهد سعادتمندی

که تمیز و فرق کردن میان حق و باطل در مطلب پیدا شود و از نظر تحقیق در احوال

عالم دیده دریابد و بداند که این عالم اسباب عالم بقا و پاینده که ندارد و باقی

و پاینده واجب و آینه جز ذات اقدس نیست آن زمان هستی مطلق و آنها بسوی

او نظر فرماید و او را برگزیده و از تفرقه شما منی و تویی برآورده معرفت و شناخت

ذات پر منش مبتکر کرده اند بدانکه آنکس که در غرقاب این عالم افتاده و از

حذر غرق شدن ترسان گردیده او را نباید و دست آویزی جز عنایت حق

و کرم هستی مطلق نیست او را باید که دست بدامن حمایت و عنایت او زند

و از تنگنای خود بینی قدم بیرون نهد که عرصه فراخ هستی مطلق پیش او آید و میدان

وسیع جلوه گاه وجود باقی را دریابد که دیگر اصلا تنگی و اندوه که او نگردد و او

در ماندهٔ گرفتاری عالم نشود یعنی از صفات تن داری برخاسته و فانی و

خاکی گردیده بقای حق باقی گردد و تمام و عالمیان را آینه جمال و کمال خود دیده

مراتب ظهور را جلوه گاه خود داند و از تنگنای فنا بیرون جهد و این گرفتاری

منی و تویی گویا تاریکی شب غفلت است بعد از آنکه نیر اعظم شناخت و کیان

آفریدگار طلوع فرماید تاریکی و تیرگی شب غفلت بکلی نابود و معدوم

مفقود

مفقود گردد ای رامچند نفس عادت ست تا بان از هر چه سودمند ذات خود دانسته
یابان رسند و آنچه زیان و نقصان خود را دران بیند از آن بگریزد و به طبیعت و خاطرخواه
خود مایل گردد و خویش آینه را خواهان شود و مکروه خاطر خود را یعنی آنچه طبع او
آنرا نخواهد بگذارد و مقید بودن آدمی باین بسیار ناپسندیده و نازیبا است
در راه سلوک طریق حق این حالت عیب تمام دارد و چون ازین بگذرد مقبول و
پسندیده جناب فیضمآب شری مهاراج گردد و قبول همگنان و خاصان شود ای
رامچند چه باید که تو از رسم و عادت آسان بگذری و خواهش میل چیزی
نمودن را اصلا بخود راه مده و صفت سم را بخود شعار و شیوه خود سازی یعنی
بدانش پاک و دیدهٔ یقین در همه چیز یکسان نظر کنی و اختیار و تصرف خود را درمیان
راه ندهی عارف کامل شده یگانه ای رامچند چون کسی که یگانه شد و شناسای حقیقت
گردد او را امیدی و توقعی از کسی نمی ماند و آرزو و خواهش ازو بر می خیزد و هیچ هوا
و هوسی که خاطر او منکدر گردد برنتیا یعنی او را از هیچکس هیچ چیزی و ترسی نباشد
بجهت آنکه او از صفت دوستی و دشمنی گذشته یکسان نیکخواه و دشمن خود نمیداند
نتیا یعنی جز بقا و پاینده در چشم او نیاید یعنی چون او از وجود فانی و صفات
او گذشته ست بقید و تعین از نظر او برخاسته در تعینات عالم بغیر از نور باقی

جلوه گر یعنی ببیند و بینش چشم او جز نقاد یابنده حق نماند شمنا یعنی در همه
چیز و همه کس یکسان بیند و تفاوت و دو دوانی و طما یعنی از و برخیزد گیانا
یعنی که شناخت و دریافت داشته باشد نزهتا یعنی هیچ چیز نشود او تعلق نکند
و چیزی نبیند باشد نه کرتیا یعنی تدبیر وجود و نگاهداشت آن از و برخیزد
و در وجود خود را دارو نکند و سومتا یعنی هر کس به دیدن او خوشحال و مسرور
گردد و خواهان او شود نزهکتا یعنی درد بیان و مراقبه یاد حق او را هیچ چیز خلل
نتواند انداخت دیرت یعنی آرام و آهستگی باشد و سنبری یعنی با همه موافق
و گردد تان سازد مردتا یعنی نرم دل و رحم خاطر بود با همه کس سختی و درشتی نکند و نیکو اندیش
و بیآرزو گردد ای رامچندر باید که تو این دام گرفتاری و بندهای خود را خواهش
و آرزوی درونه تو باشد به کار دگیان و دریافت اصل حق ببری و خود را
از آن و بقید سازی به آنکه از دام رسیمی ماهی را بگیرند این دام خواهش درونه
تو ماهی حرص و هوا را شکار میکند و دام رسیمی از ریسمان می سازند و همین
و دراز کنند این دام خواهش درونه تو بریسمان نفس محکم و مضبوط ساخته
شده آن دام در آب فراز کرده شود و این دام نفسانیه در حوض جان
انداخته شده به یقین دانید که چون این چنین دام خواهش را بکار دگیان و تیز دریافت

و گیان

وکیا ببری و در رنگ بادند بر دام بین ابر دالبته بجای بلند و مرتبه ارجمند ار
آن عبارتست از شناخت ذات برتر و هستی مطلق است بر سبیل مقصد اصلی
تو حاصل شود ای رامچند تعلق خاطر تو بهیچ چیز و قید شدن هوا و هوس بچیزهای دلخواه
تو با جنگل خارستانیست باید ازان خارستان و جنگل را به تبر دریافت و شناخت
حق ببری و از بیخ براندازی و بخواهش جانی و طلب روحانی رو به بلندی
دارد چون همین خواهش نفسانی را همه رو به پستی دارد دور سازی ناچار مرتبه
کمال دریابی ای رامچند چه باید تو در حالت راه رفتن و ایستادن و وقت
بیداری و خواب و تربان سخن کردن و خاموشی بعضی همین خیالات و اندیشه میکرده
باشی که این عالم ظاهری اصلاً بود و از ری از بقا و پاینده ندارد و هیچ حال او بکار نه
و مزور نیست و هرگز دل بستگی را نشاید اصلا دل خود را درو نه بندی و هیچ چیز این
عالم را نخواهی و آنرا بعرض فنا و زوال دیده خاطر از محبت و الفت آن برکنی ای
شری رامچند بدانکه این من و چیت بذات خود اختیاری و استقلالی ندارد و از
دست او کاری نیاید لیکن از نایج جدا تماکر دیده یعنی با خواهش نفسانی همراه گشته
هر سو میدود و بر اه خود میرسد برنگ شغال و روباه و گربه و نشتر توت و
قدرت شکار کردن ندارد و بدنیات شدید میکردد و در پی آدمی میدود تا آنکه شیر شکار میکند

و جانوری را کشند آن شغال و روباه و گربه و بلبل او گوشت هزار را مطلوب و
مرغوب اوست شکم خود را پر میسازد ای را مجید تا آنکه نظر تو بر زن و فرزند و مال
و اسباب دنیا مید و گرفتار زنجیرهای محکم شده ماند چون تعلق خاطر تو از علایق اینجهان
برخود وارسته شده و آزاد گشته که دیده یقین خود را برین نما و آنچه در تن
میگوید از آن منم چیزی است گوشت و پوست و استخوان و مغز و رگ پی تر از اینها
مرتبه نیست اگر گوینده این عبارت باشد پس آن هستی مطلق را در خاطر و من و جهت
تو در حکم اوست او را دریافت نموده و مراقبه و یاد او کرده خود را محو و مستغرق
بقای او سازد در رنگ ذات برهم و نور مطلق را آگاه شو خیمه زنده اوست
و بر همه چیز و همه کس شامل و در گیرنده است از همه آزاد و بی تعلق شده بجا باید
را مجید چیه آنچه از چیزهای دنیوی بنظر تو در آید تو ببینی آنچه باید از آن حقیقت
را بین این بر دو هست یعنی آن نور مطلق را بهر سانند این هر دو نسبت
منظور داشته خود ساخته و دریافت آن نور غیب هستی مطلق نموده محو بقای او گردی
و خاطر خود را پریشان نسازی و از آنچه از خوردن و آشامیدن تو بهره
میگیری باید آن حقیقت و قدرت را در رابطه این هر دو تعلق کردن و
ذوق گرفتن است نیله داخت خود سازی و یاد او نموده و خود را محو هستی

و بقای او کرده آزاد نشوی و خود را در میان نه بینی و مثال این از تعلقات
هر پنج حواس و دریافت‌ها هر چه هست در آن نسبت‌ها هستی مطلق را منظور داشته
غیر و دوم او را بدل خانه‌ها بی و هر چه از نسبت خود بینی بعد یعنی در آنچه بگوئی
که این فعل و اهنکار من کرده‌ام و این عمل از من بوجود آمده این همه بد و مذموم
در زبان کار است و در عالم معنی نهایت عیب عار دارد باید که تو ترک نسبت
خود هستی کنی و همه احوال را حوالهٔ ذات برهم نموده آزاد و فارغ باشی ای
راجند باید که تو ایک خود در ذات برهم بسته دیانی و مراقبه او نموده دایم در
مشغولی ذکر هستی مطلق باشی و همواره از صحبت داشتن با مردم عالم گریزان بمانی
و در دوم مشغولی که مبادا صحبت مردم ما را زیان کند و گرفتار عالم اسباب گرداند
راجند با بسشت گفت که ای بسشت مرشد راه حق فرمودی مرا از اهنکار و خودبینی و
هوا و حرص نفسانیه را بگذار که مقصود تو حاصل خواهد شد ای رکهیسر کامل خود
معلوم دارید که اهنکار و هوای نفسانیه بنوعی پرستیده شده که جدا کردن آن از
محالات باشد و چون تن وابسته اهنکار و هوا و حرص نفسانیه است بعد از ان
اگر کسی اهنکار را ترک دهد لازم می‌آید که تن هم نابود و معدوم گردد چنانچه
چون کسی بیخ درخت را ببرد البته خشک گردد سبزی و بالیدگی او برطرف شود

در معنی آنکه آرزو و هوا و هوس بیخ درخت تن است بشنو مبارک شیربرام

و بعد از این ای شیربرام باسنا تناک یعنی ترک کردن هوا و هوس نفسانی و دور

کردن خواهش در دنیا بر دو نوع است یکی را دیهی گویند دیهی این معنی دارد که

مرد چیزهای دنیوی را از زن و فرزند و خانه و متاع و غیره را از خود جدا

میکند این زن و فرزند و مال و اسباب همه روی به فنا و زوال دارد و دلبستگی را

نباید چون این عقیده در دل او محکم شود این باسنا تناک را دیهی گویند نوع دیگر

باسنا تناک را کهی گویند و کهی این معنی دارد که مرد یار ترک هوا و هوس مطلوب

او باشد باید که تمام موجودات عالم را ظهور یک نور بیند جمال وحدت

و یکتایی معنوی در نظر او جلوه کرده باشد که شمار منی و تویی و دوری و دوگانگی از نظر

او برخیزد این عقیده را حاصل کرده ترک هوا و هوس دهد بر این قرار دل و جان

از تن او پرواز کند ای شیربرام هر کس این دو نوع ترک تعلق بجا آرد خواهش

در دنیا به آنکه آن بگذارد و تعلق جان و تن و دلبستگی زن و فرزند و مال

و اسباب دور کند چیزی ملکی بود در عین حیات و زندگانی او را با

عالم و اهل عالم هیچگونه تعلق نماند وارسته و آزاده باشد ای شیربرام این هر دو

نوع ترک تعلق و خواهش در دنیا که گفتم برای حاصل کردن مرتبه موجبه برابر است

یعنی به جا آوردن هر کدام ازین دو نوع ترک تعلق کسی خاصهٔ ذات برهم
شود و به مرتبهٔ کمالات رسید ای شتربرام نشان مردی که به مرتبهٔ جیون مکت یافته باشد
آن است که نه به رسیدن هیچ رنجیده شود و نه به واسطهٔ راحت خوشی کرده و دوم نشانها
دیگر آن است که در چیزهای دنیوی نه با خواهش باشد نه بی خواهش بلکه یعنی دانسته
ناخواهش چیزی نکند و نه ترک چیزی بخاطر آورده اند و با معاملات اینجهان و مشغولی
کار و بار دنیا در رنگ مردی به خواب رفته بود که او بخواب مشغول کار و بار
باشد و اختیاری نداشته باشد نشان دیگر آن است که از صفات نفسانیه ماهیت
تن داری برخاسته یعنی هوا و هوس و بهره گرفتن از راه پنج حواس و غضب و کبر و کینه
و خود بینی و حسد که از و نگردد در درون او روشنی چون ماه چارده بود که کمالات ربانی دریافت
داشته باشد در حالت بیرونی و ظاهر در رنگ مردی نماید که در حالت خواب سکینت
بوده باشد یعنی در خواب کردن تا آسایش بود که در آن خواب هم نه بیند در نهایت
آرام و قرار باشد یعنی بدان که در کسی که این حالت و صفات یافته شود او به مرتبهٔ
جیون مکت رسیده است ای شتربرام مرد چون همت خود را در مطلوبات نفسانی نه بندد
تکذا الاکه نفس او در پی آنچه مطبوع و خاطرخواه باشد بر رود و دمبدم حرص او زیاده
گردد از روی نفسانیت او بیفزاید و چون کسی عنان نفس محکم کرد تکذا الاکه بر زبان

بطلب مشتهی و خاطرخواه بر وفق هوا و حرص رفته رفته کم شود و از آرزوهای
نفسانی خلاص شود ای شیرپرام آرزوی نفسانی و هوس هر چیزی در گردن آدمی
بندی و زنجیری محکم است که بر گردن جان اوست ای شیرپرام مرد چون تعلق و آرزوی
نفسانی با خود او را میسر است و آنچه بدست او نیست بگذارد و ترک این تعلق و
خواهش دهد ناچار بمرتبه کمال رسد مقصود او حاصل گردد ای شیرپرام میخواهم که
تو از صفات مقابل بگذری یعنی نه رنج را در حساب آری و نه راحت را و نه
شمار نیک گیری و نه بد را اعتبار نمایی و نه اطلاق و بی قیدی را خواهی و نه بقید
و تعلق را دل نهی و دست در دامن زنی و نه گوش که از خانه گذشته به باقی رسی چون
ترا این حالت است در راه تو هیچ بندی و قیدی نماند ناچار آزاد و بی تعلق گردید
چون ملک شوی ای شیرپرام مردم اهل شعور دریافت را که چهار نوع آنگاه جدا از
میشود من آن چهار نوع را با تو بیان میسازم و بیان انواع آن مینمایم یکی آن
که مرد بر خود نظر اندازد و سراپای خود را ببیند و با خود گوید که این دست و پای
و این اعضا و صورت و شکل منم که از مادر و پدر بوجود آمدم این انگار
و خود بینی بد و مذموم است در و در بند و قید دارد دوم آن که مرد بر خود نظر اندازد
و گوید که این منم که مرا با هیچکس و هیچ دلبستگی و تعلق نیست هیچ چیز و هیچکس از من نیست

و من از هر چه می بینم جدا هستم این انکار نیکست و روی بجانب موجبه دوازدهم
دارد سیوم آن که مرد با خود گوید که منم که ظهور هستی مطلق و انما هستم هر چه در زمین
و آسمان و غیره است همه ظهور کمالات منست غیر مرا بود و وجود نیست این انکار
هم خوبست روی بموجبه و بقیدی دارد چهارم آن که خود را خود بیند و گوید که این
وجود من و آنچه در عالم دیده میشود هیچ وجود و بود ندارد در حقیقت ما همه سوفی بود
جز فنا و نیستی نیست این انکار نیز از طاقت بیرون است بموجبه میرساند این
بر چهار نوع انکار که شمرده شد اولین قسم این بر چهاره داخل هوا و حرص
نفسانیست و بند و قید شمره میدهد گرفتاری می آرد ورای آن بر سه قسم دیگر همه
داخل جنون ملکست از جمله این سه قسم که مرد آن این اعتقاد کند که من ظهور
انما هستم و تمام عالم ظهور منست بهترین اقسامست ای بشر برادرم اگر کسی گوید که تو
گفتی که عالم را فانی دانستن اعتقاد کردن نیز داخل جنون ملکست معنی سوی بیرنگ
و نقش و نام و نشان و صورت باشد که آنجا نیز صفت سوی دارد که بی رنگ و صورت
و بی نقش و نام و نشانست و در قید نمی آید سوی دیگر کثرت بیدی یا معنی داند و اوان
کننده بر کثرت لفظ بر کرن نام نشیبی است که آن نسبت باعث ظهور و جنم عالم می‌شود
بر هم معنی در همه جز و همه جا و همه کس ظهور داشته باشند یکسان یعنی صورت و سرور

[illegible]

مراد چیزیکه یعنی همه جا ظهور داشته باشد همه چیز و همه کس را شامل و در گیرنده بود

ایشان یعنی برهمشر را برتر از و دیگری نباشد انیمه اسامی و الفاظ هر جا که

مذکور کرده اند هر کدام ازینها آنها و هستی مطلق بود اینها نام آنها و هستی مطلق است

و لفظ پرکرت را آن عبارت از قدرت پرت آنها و حجاب غیب و هستی مطلق

باعث ظهور کردیت واسطه میشود میان ذات برهم و خلق بهر دو طرف نسبت

دارد بنابران او را نیز آنها و برهم توان گفت او را ذات برهم گفتن دور از

کار نیست ای شیر برام نیک نام من باتو نشانهای مردی را صفت چون مکت

او را میسر شده باشد مشروحا گفتم و بیان حقیقت آنها کردم و مکرر میگویم میباید

که هرچه از احوال و بنا براینش آید از رنج و راحت و حاصل شدن مراد و فوت شدن

مقصود و انعام و دشنام و شادی و غم و عزت و خواری آن را اصلا اعتبار

نکنی یعنی از هیچکدام ازینها نباید که در ذات تو تفاوت پیدا شود غمگین و خوشحال

نگردی چون این نسبتها را بذات خود موثر ندانی چون مکت شده باشی

نسبت بذات دیگری هم اعتبار ندانی و عقیده کنی که از چیزی نسبت و تفاوت

از نظر خود برخیزد این است صفت مردی را چون مکت شده باشد چون شوق

و طلب مرتبهٔ بالاتر که آن مرتبه فانی شدن از صفات خود است و باقی گشتن به بقای

حق است

حق است ولی ترا فروگرد و درونهٔ تو از دریافت کامل صاف و روشن تر از بدر تو
ماه چارده گردد و با شناخت حق و دریافت هستی مطلق ترا آرامی و تسکین
حاصل شود ار چون کوهها برجا باشد هیچ بادی نتواند از تقلب احوال و گردش ماه
و سال و رنج و راحت و شادی و غم و یافت مراد و فوت مقصود و مانند این
ترا بجنباند و از جا ببرد و بیقین بدان ار سراسر صورت ذوق سرور و مایهٔ راحت
و هرگز گرد تو نگردد ار آزاد مطلق و وارسته حقیقی شده باشی چون مهربانی
و شفقت تو نسبت به دوست و دشمن برابر شود با هر چیز و همه کس برفق و نرمی
پیش آیی و نیکی رسان شوی آزار تو برخیزد در خاطر خواه و مطبوع و در ناخوش
و مکروه از خواهش و ترک برابر باشی در کسی مدح نکنی و ثنا نگویی و عیب کسی نگویی
بر خوبیها تکیه نکنی صد نیازی از خواهش و غیر خواهش برکنار گردی و خود را با اختیار
در میان نیاری و آنچه از مشغولی کار و بار ترا پیش آید آن را از روی سرشت و سرنوشت
سابق حوالهٔ خود دانسته پیش آیی و مشغول شوی با خواهش و آرزو هیچ گره بر خود راه ندهی
دیگر از زلهٔ نشستن و مردن و آمدن و رفتن اینعالم خلاص گردی هرگز جهنم نصیب تو نشود چون
با همه کس به نرمی و خوب گفتار باشی هر کس گفتهٔ ترا پسندد هر چه از تو برسیده آید تو
چنان سخن گویی و چنان گویی هر یکی را به درجهٔ ایشان نیاید هر چه از تو پرسند جمیع و درونهٔ همه

نموده یافته در مقام جز خواهش در خارجی باشی دیگر از راه جسم با این عالم رو نکنی
و ترا آمدن و رفتن این دنیا کاری نماند ای شریرام حالا من با تو طریق زندگانی
و ماندن و بعد مردن را در مرتبهٔ جیون مکت را یافته باشند بگویم باید که تو از خواهش
و هوا و هوس نفس نیک گذشته خود را از جمیع مرادات و آرزوهای دنیوی سیر
دانسته بی پروا و خاطر جمع شده در عالم زندگانی نمایی که هر کس جیون مکت شود
این چنین زندگانی کند مرد جیون مکت هر چند بظاهر چون مردم رسمی بکار و بار
این جهانی مشغول شود در رنگ سایر مردم در معامله های داد و ستد و خرید و فروخت
مشغول باشد باید که از روی درون از آنها هیچ چیز خاطر نشین ندارد اصلاً وجود و عدم
عالم و اسباب عالم را اعتبار ننهد هیچگونه خواهشی و مرادی بخاطر او نگذرد به تعلق
و از آن مطلق کرده باید اوقات را بگذراند ای شریرام هر چند از روی کار و بار
عالم ترا بر کسی غضب باید کرد او را نیز بر خطائی و گناهی سیاستی باید نمود باید که
صفت غضب را بدل خود جا ندهی و در دل تو جز مهربانی راه نکند از روی تکلف
و دانسته خود را بر مردم غضبناک وانمود بظاهر نمایی اصلاً در درون خود را به صفت
غضب نشود رانی آهستگی و تحمل و وقار کار فرمای بظاهر خود را مشغول مهمات
ملکی و کار و بار این جهان چون حاکمان و راجه های دیگر نمای خورسند دانسته باید

آری

آری لیکن مشغول بکار و بار این جهان را اصلا بدل خود راه ندهی خاطر خود را جمیع
چیز سازی ای شیر برام باید که آنچه کار را ترک داده مشغولی کار و بار جهان چون مرد
خواب بین باشی یعنی بنوعی در کار و بار جهان اشتغال داشته باشی که کسی که خواب
دیدن کار و بار نکند و مشغول مهمات نباشد دل خود را چون آئینه صاف و بی نقش
و کدورت و زنگ سازی و بر آئینه دل تو زنگ غفلت و خواهش دنیا نه نشیند
این نوع شده زندگانی کنی ای شیر برام نیکو نام تو در معاش کردن با نیک و بد اوقات
گذرانیدن با همه نرم و ملایم باشی و خاطر جوئی همه کس کنی و اصلا آزار بخاطر تو نرسد
باید که از روی درون با هیچ کس اختلاط و آشنائی نکنی هیچ چیز را بدل خود راه ندهی
مرادی را بخواهی آزاد و بی تعلق شده زندگانی کنی از روی ظاهر بکار و بار چون
مردم رسمی و در راه های عالم باشی ای شیر برام چند روز که نظر آنست که بگونه
نظری بسوی تو راه نکند و این خیال باطل بدل تو نگذرد که این من و این اسباب و تجمل از من
و این زن و فرزند من و خویش و برادر من و آن بیگانه و غیر منست اصلا چنین دوئی
را گرد خود نگذاری همه را برابر بینی جمله احوال را حواله بذات برهمنست و هستی مطلق کنی
آزاد و فارغ باشی بیقین بدان مردمی که دل ایشان با کمال برهم تعلق گرفته است و
نظر ایشان روشن شده است حساب خویش و بیگانه از ایشان برخاسته است اهل عالم همه

خویش و برادر و یگانهٔ ایشان هستند یعنی همگیش غیر و بیگانه نبینید ای شیرام

نیکنام کسی چو او اندر در گردش روزگار بلکه بیرون از حد شمار در این عالم

آمده و رفته هر بار از خاندانها و قومی پیدا شده نسبت فرزندی و مادری

و پدری و برادری و خویشی در میان آمده چندین کرور بار از جنس و جوش و طیور

و حیوانات بری و بحری ظهور کرده از نه ماه زلاله شده همین نوع بیرون

از حد شمردن اقسام نباتات و درختان و سبزه‌ها ظاهر شده پس کدام

یک نسبت را از این کرور نسبت‌ها اعتبار کند کیان این را ز مراتب ظهور خود

فرزند و پدر و خویش و برادر بکنند غرض من آن است که این اعتبارات

و این خیالات برزه همه هیچ است و اصلی ندارد اگر اهل عالم را برادر و فرزند و

خویش و قوم خود تصور کنند جا دارد اگر همگی خویش و برادر و فرزند ندانند نیز

بجا است حالا من در باب خاطرنشان نمودن این نسبت حکایتی از ایام گذشته

با تو میگویم گوش بمن دار در این اقلیم که آن را جنبودیپ گویند این اقلیم که

جنبودیپ به نسبت درخت جامن گویند کوهی است اندر نام بیک طرف او واقع است

در ایام گذشته در یکی از مغارهای آن کوه زاهدی و تپسی و مرتاضی بنام جاداشت

آن زاهد که تپسی و مرتاض کامل بوده و زمانی را در دهیان و مراقبهٔ یاد پرمیشر

ذروه

ذروهٔ آن کوه جایی که توان گفت او را از کمال ریاضت و بهشت خود بر بنا نهاده تمام
نشیب‌ها و حجره‌های نقش با ماه نشسته است و آن دیرکیه‌ها را دو پسر بود که یکی بن
و دیگر یاون نام داشت این هر دو پسر او در کمال فرزندی و بینندگی چون کج بسر
مستری بودند در تربیت و تعلیم هر دو رنج می‌برد و کوشش می‌نمود تا آن که پسر کلان
که بن نام داشت در خواندن ترقی کرد و علم بسیار حاصل نمود و کتابها نشناخت
آخر به کار گردید پسر خورد که یاون نام داشت نیز چیزی خواهد کیا تن حاصل کرد لیکن
نیافت در رنگ آن گل نیلوفر که در صبحگاهان از آفتاب عالم‌آرا شکفته شود
و هنوز تمام کمالش نیافته بنده آن دیرکیه‌ها را حجاب کمال به حواس خمسه را ضبط
کرده و جمعیت خاطر بدست آورده با شناخت بر مسند آرام و تسکین داشت
بعد از آن که عمر خود را تمام کرد و نصیبه خود از جهان برگرفت به مرگ خود بمرد و ترک
این وجود فانی نمود در رنگ آن جانور که آشیانه خود را بگذارد و پرواز آمده
رفته جای دیگر خوش کند یا در رنگ آن مرد حماسه بازی که بیکار گرفته باشند بار از
دوش خود بگذارد راه خود را پیش گیرد از جهان فانی و جای تا جاودانه را ترک
دلله روی بمبدا کرد بجای و مقامی که بالاتر و برتر از آن جا و مقام نباشد رفته
جا گرفت بعد از فوت کردن و مردن پدر پسر کلان رسومی که پسران بعد از مردن

پدران بجا آرند تمام بجا آورد و شرایط را وفا کرد پسر خورد چون کیانی و دریافت کامل
نموده بود در اضطراب و زاری افتاد و گریه بنیاد نهاد و چون سوک ماتم پدر درون
او را فرو گرفته بود بیقراری داشت خود را از برادر کلان جدا ساخت فریاد و نوحه
کردن گرفت برادر کلان بعد تمام شدن از فراغ رسوم مردگی پدر بر احوال برادر
اطلاع یافته خود را ازانجا در جایی که او رفته بود زاری و فریاد میکرد رسانید
و بر سر او رسیده دید که در کمال اضطراب و بیقراریست در مقام دلاسا دادن خاطر جوئی
برادر خورد شده بنیاد کرد که ای برادر پدر تو کیانی و صاحب شناخت کامل بود بعد
از تمام کردن عمر خود چون بمرد رو با صاحب خود نهاد و رفته در جای بالاتر در مقامی
بزرگ جا گرفت و از این تنگنای دنیای فانی گذشته بفرحت سرای عالم باقی
قرار کرد و ذوق و سرور ابدی یافت تو برای این طور کیانی کاملی که بمقصود
اصلی خود رسیده مدعای دل خود را یافته چرا زاری بیقراری مینمائی اگر حقیقت
میپرسی چندین گرد دگر در بار دنیا آمده و زاده شده چندین مادران و پدران
هم رسیده بود کدام کدام پدران و مادران خود را که از روی جسم داشتی غم میخوردی
و بر آن خاطر می آوردی اگر ماتم این پدر که حالا گذشته از سر نو گرفته مینمای
چرا ماتم پدران پدران را که بالاتر از پدر بوده اند نمی نمائی که همه پدران مانند

مردن

مرده گفته این نبید هم را مرده نیز یکسانند جمله آن چه دران شنید ای برادر این جهان خانه
ایست سراسر از غفلت و نادانیست و مثالیست ریگستان و برابر چنانچه از افتاب
عالم آرا در آن بر روی ریگستان نموده شود که بدیدن آب نماید و در واقع آن آب
نباشد و نمودی بیش نبود همچنان این جهان خانه را چه بوالهوسهای نفسانی در
رنگ سراب جلوه گر باشد در اصل و حقیقت چیزی نباشد باید که رنج و راحت این
جهان را که از روی غفلت و نادانیست هیچ شماری و چیزی ندانید و اعتبار
نکنی ای برادر این نسبت های پدری و فرزندی و برادری و خویشی و دوستی
و دشمنی را هیچکدام اصلی ندارد و اگر این نسبت ها وجود گرفتن را لازم میشود
و پیش می آید رسم و عادت این چنین واقع شده که یکی برادری و دیگری را فرزند
باید گفت و یکی را دوست و دیگری را دشمن باید اعتبار نمود این همه اعتبارهاست
و حقیقت ندارد در اصل حقیقت چون آتما و هستی مطلق در همه جا ظهور
دارد در صورت تعین خود را مینماید غیر آن یک نور و یک حقیقت را اصلا وجود
و بود نیست پس این نسبت ها چه باشد و کدام یک برادر و فرزند و مادر و پدر
کدام یک دوست و دشمن باشد غرضکه این اعتبارهاست که از روی نسبتها چنینها
روی میدهد ای برادر این گوشت و پوست و خون و استخوان ترکیب شده گویا نجره

ساخته بودن که ازین نحوه آوازها میشنید و میگوید پدر من کیست چه میداند که گوینده این عبارات

چه کس باشد و چه چیز باشد پس چون نیکو ملاحظه کرده شود نسبت پدری یا فرزندی و برادری

و خویشی همه هیچ باشد و این نسبتها همه از روی غفلت و نادانی محض در میان می‌آید

اعتبارات دانش یا نقصان است ای برادر تو پیش ازین تن بشر وجود آدمی داشتی

در صحراهای وسیع تناسخ وجود جدیدی یافته آهو شده ظهور کرده بودی در میان گلهٔ آهوان

پرورش یافته با ایشان میبودی ترا مادر و پدر و برادران بودند از جنس تو و مرتبهٔ

دیگر تناسخ وجود درنده شیر یافته بودی و شیر شده در دامن کوه در نیستان

میبودی مادر و پدر و برادران و خویشان تو از جنس تو بودند بعد از آن در ولایت

دست راست در جنگلها تناسخ وجود بوزنه یافته بودی آنجا نیز مادر و پدر و برادران

و خویشان از جنس خود داشتی بعد از آن در ولایت دیگر تناسخ وجود پرنده

یافته زاغ شده موجود گردیده بودی در آنجا هم مادر و پدر و برادران داشتی

بعد از آن در کوهستانها که جای باریدن برف باشد در خانهٔ راجهٔ کوهستانی تناسخ

وجود انسان گرفته پسر راجه شده ظهور کرده بودی مادر و پدر و برادران و خویشان

داشتی بعد از آن در ولایت بهی تناسخ وجود فیل یافته و فیل شده ظاهر

گشته بودی بعد از آن در ولایت ترکستان تناسخ وجود خری یافته و خر شده بودی

آمده

آمده بودی بعد از آن در ولایت سام نام نشأه یکی یافته سنگ پشته جسم داشتی
بعد از آن در ولایت سرادرم نام جانوری از جنس پرنده شده و جسم یافته و جسد
گرفته بودی مثل این نشأه وجود جسم ها را شمردم بسیار بار و بسیار جا بصورت حیوانات
برآمده و وجود کرده درین دنیا زندگانی کرده بارها زاده شده و بمرگ خود مرده ازین
عالم و باز آمده در هر نشأه و هر جسم مادر و پدران و برادران و خویشان و فرزندان
داشتی از جمله جسم های خود یکی این ست که درین جسد بصورت آدمی شده از نطفه پدر خود
که در رحم تا تمام داشت از رحم مادر زاده موجود هستی این غمخواری و ماتم داری تو
بمرگ پدر از غفلت و نادانی ست که کیان کامل نیافته جسم های این جهان و آمد و
رفت و زاده شدن و مردن دنیا حد و نهایت ندارد که کدام یک ازین
جسم ها را اعتبار کند نسبت مادری و پدری و فرزندی و برادری و خویشی این عالم
را نگاه کند راند باید که ازین اعتبار هم غفلت و نادانی بکندی و دل ازین نسبت ها برداشته
در میان آنها و مراقبه با دوحق به بندی آنها و هستی مطلق باقی و پاینده ست تغیر و
تبدیل را بذات او راه نیست و آنچه درین عالم از همه چیز و همه کس وجود و بود دیدی الله
و بنظر در می آید همه نشأه های ظهور کمالات اوست بغیر او چیزی نیست این همه چون موج
سراب است که آب نمایی کرده و در حقیقت چیزی نیست ای برادر باید که آن آنها و آن

برهم را که اصل حقیقت و هستی ست کل بیند و سینه تو معنی و صفتهای جلد و ظهور کمالات اوست
در بیان گنج و معرفت یاد او نمای این در بیان برهم و مرتبه یاد حق را بجای رسانید از
قوت این و دروش غفلت و اکیان تو دور شد پرده عقیده باطل از راه تو برخیزد
و عقل تو کمالات روشن بیند باید بشت مهارکبیر با بشر برام نیکنام گفت بعد از ان که
پس پسر کلان و بزرگ به تجا برادر خورد خود را که یاون نام داشت این نوع تلقین و ترتیب
نمود براه حقیقت رهبری کرد یاون نیز از حجاب غفلت بر آمده کیان کامل یافت تاریکی
و نادانی و اعتقاد باطل از دل او دور شد همه چیز و همه جا بر عقل او روشن و واضح
شد در رنگ آن که چون شب بگذرد و صبح طلوع آفتاب جهان آرا نمود از ان طلوع
و عالم روشن گردد نشانی از تاریکی نماند در کیان و دریافت احوال گذشته
و آینده که آن مسلم ست ذات برهم هر دو برادر یکسان شدند بدریافت کمالات سینه ها
روشن ساخته در آن جنگل و صحرا با هم بهر طرف که میخواستند سیر میکردند و میگشتند
بشت ساخته در آن مهارکبیر با بشر برام چند رگفت که ای بشر برام نیکونام چندین چشم
کرور کرور چشم ها و چندین نشاه وجود بیرون از حد شمار که بگذرانیده و
هر بار بدنیا آمده معیشت و زندگانی کرده کدام یک از این چشم های هوا و هوس و کدام
یک از این نشاه های وجود سالک که بوید همین هوا و هوس و خواهشی در دنیا و امیدواری

درس

رس کردن جان سب ار بان بسته و بند گردیده می آید و میرجه جا شداد از بین کرفتاری
خلاص نمی یابد در معنی کسی خود باعث بند خود میکردد در رنگ چوب پاره ار چون دو چوب
پاره را هم بسایند از گرمی آن آتش میخیزد و باعث سوختن وجود چوب میکردد و بعد از ان
ارکسی آن چوب را بآتش دراندازد تمام بسوزد دیگر باعث پیدا شدن آتش
نابود میکردد هرگز آتش برنمیخیزد ای شریرام جان و جانان من باید که برقلعه بلند
ترک دادن خواهش درونی و بر محافه و تخت روان و در ساختن هوا و هوس
نفسانی برآمده و سوار شده نظر کردن بسوی هرجا ندارد بمیر و تشفقت شعار و خوی
وطبیعت خود ساخته بآرام و قرار باشی هر نوع ار خواهی زندگانی کنی به هرجا ار خواهی
باشی ار پسندیده و مطبوع خواهی بود ای شریرام نیکونام چون این نوع طبیعت
در روش پسندیده را ار باتو گفتم کسی بخود قرار دهد آرام و تسکین یابد و حق زندگانی
کند هرچند پرده های غفلت و نادانی پیش او را گرفته باشند یکباره دیگر هرگز غبار
کلفت و اندوه بر چهره حال او نه نشیند هر کسی مثال هدایت حق شناخت بر هم تاریکی
و مانند تمیز حق از باطل و جدا کردن نیک از بد و فرق کردن میان سودمند و زیانکار
برادری داشته باشد هرگز غفلت و آکیان راه او را نکرد او را زبان نتواند رسانید
اندوه و غم او را تشویش نتواند داد ای شریرام بیقین صادق در شناخت حقیقت همت

و قصد مرد در سلوک راه بسیار عجیبی مددکار است از هر یاری و مددکاری او از
گرفتاری این عالم خلاص نتواند شد به یاری بیقین صادق و همت و قصد هیچکس نیست
را از گردن جاندار بند ذلت و جهل و قیدهای زاده شدن و مردن را دور سازد
ای شیر برادرم مرد باید را از خواندن شاستر و شنیدن مضمون آن دل را از دنیا
سرد کرده بشوق طلب دریافت حق دهد بهره میگرفته باشد همت و قصد خود را
در آن بند در گرفتاری نکند را او را بحق رساند و بمرتبهٔ کمال برسد چون هرکجا جانب
حق آید از ناشایستگی دست باز دارد ناچار او را کشش پیدا شود غم او
کلفتهای دنیوی از او کناره کند بدان خاطر او در دنیا و نه شوق و طلب شناخت
حق خواهش گیرد حریص و مولع یافت حق و حقیقت گردد آن نتیجه و ثمرهٔ حالت او را بخشد
از حوصلهٔ هرسه عالم بیرون باشد و نهایت خوبی و کمال سود مرد این بود که خاطر
او را از یاد حق بر نشود و دوست و روشن او را نور حق فروگیرد هیچ چیزی پرده بر راه او
نشود او غنی بود را احتیاج گرد او نگردد و زندگی پاید را نمیرد در نظر بینش او تمام
عالم از آب حیات مالامال باشد در رنگ آن شخص را کفش و موزه پوشیدن سبز کنند
هیچ خار و خاشاک کف پای او را تشویش نمیدهد له باشد در حساب او کو با تمام روی
زمین را ادیم گسترده شده آن ادیم کف پای او را از خاشاک و خار و سنگ ریزه مانع

باشد

بند ای نشیرام آن را گفتم مسعود باید را در خواندن و شنیدن آن خاطر را
دل را از مشغولی دنیا سرد گرداند و شوق طلب شناخت حق در وی نفسانیه آن
خاطر خود را حریص گرداند و بآن مشغولی خوی و عادت کرد مدعا این بود را از آرزو
و هواهای نفسانیه آن خاطر سرد کرد و از طلب خواهش مطلوب باز ماند ناچار از نور
غیبی گرود و بر قرار و آرام آید آن خاطر را پر از امیدها و آرزوهای دنیوی بود البته
همیشه خالی ماند نور جمال حق در وی راه نکند بهت آن را دایم جان مند و محتاج باشد
چون یک مراد را باید طلب مقصود دیگر کرد و هرگز سیر نشود و از طلب خواهش
و مدعا و مطلوب باز ایستد روی او در یکی و کوشش بود و در رنگ آب حوض را در
ایام زمستان هر روز کم میشده باشد دل را از امیدها و آرزوها بر باید از
صفای غیبی و روشنائی معرفت و شناخت حق محروم ماند آن نور و صفا را خاطر را
از امید و آرزو باز مانده دانسته و آن زینت و جمالی را طلب خالی از هواهای نفسانی
و آرزوهای جسمانی را حاصل بود آن نور و صفا در قرص ماه چارده یافته شود آن
زینب و جمال در دریای شیر و نه در روی دولت و اقبال دیده شود بدان
را امید و آرزوی نفسانیه را چه سبب بود صفای و رشت آدمی را بپوشد و عیب
ناک گرداند در رنگ آن پاره ابر سیاه را روی ماه چارده را گیرد با قطره سیاهی

را در جام پر از آب حیات را چون شیر سفید شهد بخشند و تبرکا آرد و آن آب
حیات بی عیب و نقصان پیدا سازد بدان را امید و آرزوی نفسانی بندی
قویست بگردن جان دارد که او چون بسته شده و قید گردیده هر بار باین جهان
می آید و میرود و هر بار زاده میشود و میمیرد کسی را این بندگران را از گردن خود
دور سازد یعنی امید و آرزوی نفسانی را ترک دهد و از خواهش باز ماند یقین سبب
را او موجبه را دریابد و از صفات خود فانی گردیده بقای حق باقی شود مطلب
و مقصود اصلی او حاصل گردد دیگر هرگز باینجا آمدنی و رفتنی نداشته باشد
از اپشم پرکرن بن باون اما کیان را سرگ هشتم باشد باتمام رسید و تمام شد
باز بسشت مهارکهیشر با شیرام آغاز کرد و گفت ای شیرام
تو را خاندان خود را ماه چارده هستی یعنی چنانچه ماه چارده روی زمین را نور
و صفا دهد همچنان جامع کمالات تو دودمان خود را روشن ساخته چنانچه راجه بل
از قوت عقل و روشنی دانش خود گیان و دریافت هستی مطلق حاصل کرده
بود میخواهم که تو هم همچنان نوعی گیان و شناخت آفریدگار خود را حاصل کنی و
بمقصود اصلی رسی شیرام با بسشت مهارکهیشر گفت که ای رکهیشر کامل
التماس من از کرم تو این است که با من حکایت راجه بل را مشروحا بگوی و

طریق

طریق کیان یافتن او را باز نمای از راه و روشی که او بکمال رسیده بود
مرا بران راه و روش دار هر چند برای بیهوده آخر کار من بجهت حاصل کردن
کیان و دانش مایه بیان حقایق نموده راهنمونی بجانب سعادتمند بازداشت از
زیانکار کرده لیکن میخواهم که از تو دانم سخنان حقیقت می شنیده باشم
مرا فایده کامل دهد و عقل من روشن نموده برسد کاملان درگاه برتر نیشیر
این سخن را از التماس مریدان و شاگردان دست بر سینه می نهد بموجب
درخواستن و التماس ایشان سخنان سعادتمند را گفتن دریغ نمیدارند بنابر
خواهش شتربرام بیکدسرانجام بنشسته هیئت سنجی در آمده گفت که ای شتربرام
بشنو که در زیر زمین و تحت الثری عالمی آماده است که انرا پاتال بندی
گویند در آن پاتال نوک پسر راجه بروحیم بل نام راجه عالم است و از جنس ستاره بربری
سپهدار تمام راکهسان زیر دست و عفریتان بزرگ در سر اطاعت و فرمان برداری
برخط حکم او نهاده اند از کمال قدرت و قوت خود تسخیر زیر زمین و روی زمین
نموده بود که هیچکس با او یارای مقاومت و برابری نمیکرد و جمیع سرداران و راجه ها
مطیع امر او گشته متابعت می کردند و باین ضبط ملک بر سر آمدن خود کرده بود و زمان
سلطنت راند و حکومت کرد که جگها گذشت و هر نوع جگیها که چندین دیوتا

دو جهان در آن جلبا بدنیا آمده مدت عمر خود را گذرانیدن و بمرگ خود مردند و رفتند
و باز آمده درین دنیا زندگانی کردند عرضکه دیونها و دیوبخان بآن درازی
عمر را از حد شمار بیرون باشد در ایام سلطنت و حکومت او آمد و رفت کردند
سلطنت و مملکت داری او برجا بود و فتوری دران راه نیافت این را چه بال در
تمام عالم با تاج و تخت سلطنت میکردند از انواع ذوقها از راه پنج حواس
بهره میگرفت و مباشرت با زنان صاحب جمال می نمود و بعد از این مدت
دراز دل او از حظهای جسمانی و بهره های نفسانی گرفته شده در مقام آن
باشد که از هوا و هوس باز مانده و ترک شهوت نموده رو بعالم دیگر کند زنده
رفته این خیال در دل او محکم شد و این اندیشه خاطر او را فرو گرفت روزی
بر بلندی جا کرده بود در انجا بخاطر گذرانید قصور میکرد که این سلطنت و
حکومت که مرا میسر است و من باین مشغولم تمام اهل عالم آرزو میبرند و درین هوس
جان میدهند نوعی شود که این سلطنت و کامرانی را ما بیابیم حالا دل من از
مشغولی مهمات مملکت داری گرفته شده و شوق عالم دیگر گریبان جان مرا گرفته
من این مشغولی را میبینم سراسر زیانکار من است سود مند نیست این عیش
و عشرت جهان و مباشرت زنان و تمام حظها و بهره ها که از راه حواس نصیب میگردد

ما را بند

هرچند اول خاطر بآن میکشد و طالب در تحصیل آن میکوشد بعد از آن که کسی از
هر نوع که باشد بهره گرفت همان لحظه خاطر از آن سرد میگردد آن خواهش و آن
طلب باطل و بی میل و نا امید میشود صاحب آن بغرامت آن مبتلا گردد و دور آن
سرخوشی میرود و خمار باقی میماند مثلا کسی را شهوت نفسانی انده طالب
بعد از آن که بمطلوب رسید شهوت راند و از پس نشست فرو دوید
در لحظه نفرت گرفته میشود پس باید که کسی چون یکمرتبه از چیزی بهره نفس گرفت و
محظوظ شد دیگر بر سر آن نرود و خواهش آن بهره باز ننماید و مردم را شرم باد
از این یکمرتبه ارتکاب چیزی خاطرخواه کرده و از هوای نفسانیه حظی گرفت و
بهره برداشت و بحقیقت آن رسید که بقائی ندارد و مدار بر آن نتوان نهاد باز
بر سر آن رود و قدم پیش نهد گذشتن شبها و روزها و سالها و ماهها و دور فصلها
بر همه یکسان است هر روزی که پیش می آید آدمی را مشغولی کار و بار جدید بدان
شخص خود دانسته بمهمات میپردازد و باز بیقین میداند که مردن لازم است از جهان
فانی رخت باید بست ازین حالات هرگز دل گرفته نمیگردد مردمی که صاحب دانش
و کیاست باشند نزد ایشان هزار هزار نفرین است برین حال افسوس و دریغ است برین
اوقات را چه باید بخود اندیشه میکرد که این مشغولی کار و بار دنیاداری این پیش آمدن

من مهمات مملکت دوست را حالا وزان هستم بجهت محبت زن و فرزند و
برادران و خویشان و برای نگهداشت وحفظ عزت خاندان خود و ملاحظه
ناموس از ترس بینوائی برای حاجت بر من لازم شده و بر کردن من انتظام
را ناچار باید کرد یقین میدانم را این شغل و حالت اقرار کار مرا زیان دارد اما
هیچ مشغولی کار و فکری نه باشد را از کردن آن کار و مشغولی آن امر من از
مشغولی مهمات دنیوی دارم و دیگر بر سر این کارها نزوم وارسته و بیقید
گردیده رو بمبدا کنم زیرا که آنچه دیده میشود خاطر تان میکشد را بهره باید گرفت
و محفوظ باید شد از هر قسم را باشد خواه از بوی کردنی خواه از شنیدنی
و خواه خوردنی خواه از مباشرت کردنی با زنان صاحب جمال و مثل این آنچه
از راه پنج حواس خاطر تان متعلق میگردد همه فانی و بی بقا و بیدار است اما نوعی
نمود را ازین فانی و بیدار کنده شده رو در باقی کنم آنچه باید که داشته باشد
فنا و زوال و تغیر و تبدیل را بسوی او راه نباشد دست در آن زنم بعد ازین
فکر و اندیشه چشم ظاهر خود را پوشید بدل و جان مشغول دهیان گردیده مراقبه در
خود فرو شد بی حیثی حرکت شده زمانه همچنان ماند بعد از ان سر خود را بر آورد
و چشم بکشاد و گفت داشتم سررشته کار را یافتم با خود در سخن آمده گفت

من

من پیش ازین نظر بر احوال عالم گشاده و بر حقیقت فنا و نه سوال آن مطلع گشته
روزی با پدر خود راجه برودهسن گفتم که ای راجه رنج و راحت و شادی و غم مردن
و زیستن اینعالم محض وهم جاندار است که با آن درمانده میگردد و وقت خود را
مقید آن میسازد یا هیچ مرتبه و مقامی و مشغولی کار بجهت باشد که کس بعد از رسیدن
آن مرتبه و مقام و از سبب کردن آن کار و مشغولی ازین وهم خلاص شود که نه از
رنج رنجیده گردد و نه از راحت آسوده و مثال این از صفات مقابله آنچه باشد
برو یکسان شود راجه برودهسن او روی مهربانی و شفقت تمام با من بنیاد کرد
که ای پسر بشنو که درین عالم اقلیم فراخ و ولایتی وسیع است که در آن ولایت
هیچگونه غم و الم و بیماری و رنجی نباشد و وسعت آن ولایت بحدیست که از سه
عالم در یک که عالم بالا و عالم روی زمین و عالم زیر زمین باشد هزاران مثل
این هر سه عالم در یک گوشه آن ولایت بحساب ذره بود و چیزی نباشد آن
ولایت را مانند ولایت های دیگر زمین و آسمان و دریاها و کوهها نباشد و درختان
و آب های روان و حوض ها و نهرها و زیارتگاهها ندارد لیکن آن ولایت را
راجه بزرگ و عظیم الشان است که هیچ راجه چون او نباشد همه جا و همه چیز دور و
نزدیک برو یکسانست از دانش او هیچ چیزی بیرون نباشد کار های او مانند

بزرگی او باشد هر چه خواهد کند هیچ کس او را منع نتواند که هیچ عقل سر کارهای او را در نیابد
آن راجه وزیری دارد که مهمات کلی و جزوی آن ولایت میپرداند هیچ کاری بی او صورت
نمیگیرد و او را در هیچ کارها و همه غرض و مدعا نباشد از اختراع و ابداع خود یعنی از
اندیشه خود چیزها را پیدا سازد موجود گرداند هرگز در اندیشهٔ کسی نبوده باشد کسی
بجز او آنرا به نوعی پیدا آورد و چه طور ظاهر کرد و آنچه وجود داشته باشد
بصورت و بود موجود بود در لحظه آن را نابود و معدوم سازد گویا نبوده است
او را با وجود اینطور کارهای بزرگ و این قدرت و قوت و تصرف گفته شده
هیچ شعور و دریافت از خود نباشد این راجه تمام کار و بار و مهمات را باو باز
گذاشته هیچ دم بر نزند و سخنی نکند و آن رتبه اند و واقع نبود آن وزیر تمام مهمات
و شغلها می پرداخته باشد در پرداخت مهمات و سرانجام کارها غرض نداشته
و حظ و بهره باو نمیرسیده باشد من از پدر خود پرسیدم ای پدر مهربان تو با من
از ولایتی گفتی که در آن ولایت راه ندارد راجه آن ولایت را گفتی چنین است
و وزیر او چنان است من از شنیدن این حالت حیران مانده ام آیا آن ولایت
کجا باشد و کسی آن ولایت را مسخر کرده و گرفته باشد و هیچ تدبیری هم دست دهد
که کسی بسبب آن تدبیر به آن ولایت رسد و بر حقیقت حالات آنجا اطلاع پیدا کند و حقیقت

احوال آن راجه بزرگ و وزیر کافی مهمات بچه نوع معلوم توان کرد اما ملکه بشنید
که بدانم که آن راجه کیست و وزیر او چه نوع وزیری کار کند است التماس آن است
که با من حقیقت آن ولایت و چگونگی احوال احوال و اوضاع آن راجه بزرگ
و آن وزیر مشروحاً فرماید که پدر اچهی خاطرنشان من کرده و من درین جهان
مانده ام که جایی و ملکی و ولایتی نباشد که تصرف و تسخیر من در نیامده و من
عالم بالا و عالم پایان همه را یک یک بضبط در آورده ام آن چه نوع ولایت
و چطور ملک بوده باشد که من آن را نگرفته باشم دیگر تمام راجه ها و فرمان روایان
عالم مطیع امر و محکوم من شده سر اطاعت بر خط حکم من نهاده آن چه نوع راجه بوده باشد
که از اطاعت و فرمان برداری من بیرون باشد راجه برو جیم بنیاد کرد که ای پسر بدان
که وزیر آن راجه که مهمات ملکی باو تعلق دارد اینطور زبردست و پر زور است
که اگر کرور کرور دیوته ها و رودها نیان و دیان یعنی راجسان و عفریتان و جنیان
غالب قصد جنگ او کنند و با او مقابل شوند هرگز او را زبون نتوانند کرد و ممکن
نباشد که برو دست یابند و مظفر گردند او اینطور فولاد تن و محکم وجود است
که اگر هزار بار تیر و تبر و تیغ و اسلحه که در عالم باشد حوالهٔ او کنند و برو اندازند
اصلا او را ضرر نکند او را پروای آن نباشد شمشیر و خنجر و تیغ و تیر بروی چون

برگ گل نیلوفر از موم نرم باشد بر سنگ خاره و یعنی اگر به برگ گل توان سنگ خاره

را بریده باین اسلوب توان او را زخمی خست یعنی بدان که آن راجهٔ عالیشان

هیچکس نتواند بر آن وزیر غلبه کرد و بغیر آن راجه زبون هیچکس نشود دیگر آن وزیر را

مگر بحیله توان بدست آورد به تدبیری لایق توان نزدیک او رفت در رنگ

مار سیاه گزنده را با افسون و حیلهٔ مارگیر آنرا می تواند بدست آورد و اگر بی تدبیر

و حیله و افسون کسی بسوی او دست دراز کند ناچار گزیده و زیان زده گردد

حالا ای پسر از من بشنو که با تو از آن ولایت خبر دهم از آن راجه و از آن

وزیر فان راست گویم و خاطر نشان تو سازم اول از آن ولایت می گویم و شرح

حالات آن مینمایم گوش بمن دار که آنچه گفتم ولایتی چنین و چنان است آن ولایت

اوصاف که کرده ام عبارت از موجودات یعنی از صفات جسم فانی شدن و به نگاهبانی

حق باقی گشتن است در حقیقت همچه ولایتی نیست که در آن ولایت هیچگونه درد و غم و رنج

و گرفتاری نباشد از آن مدعای من بجز بندی و بند تعلقات است و آن که گفتم که در آن ولایت

راجهٔ بزرگ است که همه جا تصرف اوست هر چه خواهد کند هیچ جا از دانش او بیرون نباشد مقصود

من از آن راجه برم آتما است یعنی هستی مطلق و حقیقت که تصرف او شامل همه جزو همه گیتی

هیچ جا از دانش او بیرون نبود دور و نزدیک و حاضر و غایب بر او یکسان باشد مقصود من

از آن

از آن وزیر کافی من دچار بود که کارها از و نشود آن که گفتم که او خادم سعد بدست
هر کس بود غلبه نتواند که او زبون کسی نشود حالا از من تدبیر مستی ساختن و مطیع کردن
او نشود که او بچه حیله و چه تدبیر زبون گردد و چطور بر وی دست توان یافت آن تدبیر
و حیله اینست که از خواهش و آرزو هرچه هرگاه بکند و هیچ مراد و مطلب نفس هر دو خود
را بکند و از هوای نفسانیه و آرزوی جسمانیه تا این من دچار زبون او نشود
او دست بر آن یافته غالب آید ای پسر خیال مست من و خاطر را جز کندن از هوا
و هوسها نتوان بست و کندن از مرادها و خواهشهای نفسانیه زنجیری محکم است
که آن خیال را بآن زنجیر توان بست که نتواند جنبید ای پسر من نبود راه سلوک حق
بطریق چون که بگویم که بچه نوع راه روی که ترقی حاصل کنی ای پسر باید که اوقات
خود را چند حصه کنی و چند بخش نمائی هر بخشی را بیک مشغولی صرف کنی مثلا روز چهار
بخش ست هر بخش و حصه او را پاس گویند تو دو پاس را در مشغولی کار و بار معیشت
زندگانیه و معاملات داد و ستد و بهره گرفتن از راه پنج حواس از خوردن و بوئیدن و شنیدن
و معاشرت با زنان و عیش و عشرت و انواع حظها و ذوقها و ضروریات حاجات
خود بگذرانید و از آن دو پاس دیگر یکپاس در خدمت استاد و ملازمت مرشد
و صحبت داشتن با دوا رستاد و تربیت یافتن از و معین کنی که در حضور او بنشینی

د خاطر خدمت و رضاجوئی او بجه غفلت نکنی با پس دوم را در گوش هوش داشتن شنیدن
مضمون شاستر و بید و عمل کردن بر احکام بید و شاستر مقرر سازی چون نفس
تو بمشغولی کار و بار دنیا و زندگانی انواع ذوق گرفتن و بهره داشتن از آنچه
مطبوع و خاطرخواه باشد عادت کرده و عمر در این صرف نموده بنابر آن اگر یکبار از این
مشغولیها و از این عیشهای فانی دل برکنی و یکباره ترک آنچه خوی و طبیعت شده باشد توانا
دلم مبادا بسبب گفته شد اگر چون این طور عملی کنی رفته رفته تا آن عالم آشنا شوی و مقصود
تو حاصل گردد و بمراد اصلی خود رسی بهمین طور باید اگر توجه خاطر خود را هم چهار حصه کنی
از آنجمله دو حصه را مشغول مهمات کار و بار خود و ذوقهای نفسانی داری و آن دو بخش
را صرف خدمت استاد و مرشد و فرا گرفتن احکام بید و شاستر سازی بعد از آن
اگر این قرار و مشغولی بر تو محکم شود خوی طبیعت تو گردد باید اگر یک حصه را در روز
و یک بخش توجه خاطر را بمشغولی مهمات دنیوی و حظوظ جسمانیه بند سازی و دو حصه
را در خدمت و ملازمت مرشد حقیقی کنی اگر یکحصه باقی را صرف شنیدن
احکام بید و شاستر کنی چون وا نیاید اگر خاطر تو از ذوقها و حظ نفسانیها برخاسته
بالکلیه و دریافت کامل قرار گرفته باید اگر دو حصه توجه خاطر و من را بشنیدن
بیراک شاستر بینی آن شاستر اگر از شنیدن آن شناخت برم بر هم حاصل
شود

شود و آنچه دانستنی باشد دانسته آید مفید سازی از آن دو حصه باقی یکی را
بمشغولی در بیان و مراقبه یاد حق و دوم را بخدمت استاد و مرشد صرف نمائی ای پسر
این دو چیز را باید از بهر صفا و خاطر خود بکنی یکی آنکه بعقل خاص خود مشغول باد بهر
انتما سوی و هستی مطلق را منظور خود سازی دوم آن از تمیز خود را کار فرموده از
و هوس بگذری و خواهش نفسانیه را بخود راه ندهی ای پسر عیب و نقصان
مشغولی خطها و خاطرنشان شود و تمیز متلازم اند یعنی لازم یکدیگرند هرگاه کسی دانست
از آرزوهای جسمانیه و هواهای نفسانیه زیانکار است البته تمیز بهم رساند هرگاه کسی
تمیز حاصل کند البته عیب آرزوی نفسانیه خاطرنشان او شود در رنگ ابرو دریابد
از متلازم است این تمیز و خاطرنشان شدن زشتی آرزوهای نفسانیه لازم یکدیگر
است مرد رسمی اینعالم از مشغول مهمات دنیا باشد او را باید از کاری بیش نگردد
از این مال حاصل کند باید از مال او از زنا وجه نباشد کسی که در تحصیل آن مال
آزار نرساند بعد از آن از آن مال بدست آرد آن مال خرج نموده صحبت
پاکان و نیکان را بدست آرد و با ایشان نشست و خاست نماید سخنان ایشان
میشنیده باشد چون صحبت این مردم در دل او جا کند با ایشان خوی گیرد ناچار
راه دریافت و کیان برو بگشاید و دل او از مشغولی دنیا و اسباب دنیا و اسباب

دنیا گرفته شود و فرحی چیزی بخاطر او راجه بل بعد ازین اندیشه و این خیال با خود گفت که
سخنان پدر را که یاد دارم صاحب تمیز کامل بود حالا در من اثر کرد و من پراچیت آن در
رفتم و دریافتم که بجز شناخت حق چیزی نیست اهل کار دریافت حقیقت است حالا من
خاطر خود را برین آورده قرار و آرام پیدا کرده یکجا بهمت خود را در دهیان و مراقبه حق
بندم و گیان کامل حاصل کنم و عجب کاری کرده بود پدر مرا برین داشته بود تلقین
فرموده را از تلقین پدر و فرمودهٔ ایشان نظر من روشن گردید که همه چیز را یکسان
برابر می بینم و تفاوت از خاطر من برخاسته چون من در ماندهٔ این شده ام که نه دانم
تفاوت من و تو چیست و آن که در تن میگوید که این منم و آن دیگری است این
از من و آن از تو گویندهٔ این عبارت و قرار دهندهٔ این نسبت کیست میخواهم که این جان
را از شنکراچارج که برهمن و پروهت خاندان دنیا نست بپرسم از وی
خاطر نشان خود کنم راجه بل بعد ازین اندیشه و این قرار دل و چشم خود پوشید و دهیان
شنکراچارج نمود و یاد او کرد که او خاطر نشان او کند و حاضر شود چون شنکراچارج
صاحب کمال بود از درونهٔ روشن خود دریافت و معلوم کرد که راجه بل مرا یاد کرده است
و حضور میخواهد شنکراچارج از بالای آسمان متوجه جای راجه بل شده در زمانی
بر زمین رسید و خود را از راه روزن قصر راجه بل بدرون انداخت و آمده در پیش

راجه بل

راجه بلی قرار گرفت راجه از آمدن لشکر اجارج مطلع شده زود تر از دیوان خود بر آمده

باستقبالی تمام هر دو کف دست خود را بجواهر قیمتی پر کرده بر بالای لشکر اجارج نثار نموده مقدم

او را عزیز تر و محترم داشته گلهای پارجات را از باغ اندر که بر بالای آسمان است حاصل

نموده مشت مشت و طبق طبق بر ساخته بر روی او افشاندند و رسوم پوجا و پرستش او بجا آورد

و انواع حرمت داشت او مینمود بعد از آن که از شرایط تعظیم او فارغ شد با او

از روی نیازمندی و فروتنی تمام بنیاد کرد که ای لشکر اجارج شما بزرگان مقبول

درگاه پرمیشر هستند از غریبی و احتشامی که دارید کراهت آن است که با شما چیزی تواند

گفت از شما سخنی تواند پرسید مگر خود متوجه شوید و کرم خود ظاهر سازید در رنگ آن که

چون آفتاب عالم آرا روشنایی خود را شامل حال اهل عالم میگرداند و مردم بر میخیزند

دیگر کار و بار خود می پردازند حالا من از عنایت و کرم شما جرات پیدا کرده ام و میخواهم

چیزی بپرسم آن پرسیدن این است که با من شرح فرمایی و در باطن خاطر نشان من بکنی

این عالم چه چیز است هر هفت طبقه آسمانها و زمین ها چه حالت دارد آن هستی و آن جوهر

نمود عالم بود آن که این مظاهر رنگارنگ و این تعینات گوناگون از وست و از او

پیدا می آید و معدوم میگردد چیست کیست چه مقدار دارد و این منی و تویی و این از

من و آن از تو چه نسبت باشد و آن که در بین میگوید که این منم و آنجهان و این جهان

میکنم آن گوینده کیست و برای چیست من در دانستن این حقیقت و این حالت غایت
حیرانم درماندهٔ شناسائی گردیده‌ام شکر ایجاد بعد از شنیدن سخنان بلی باو گفت
برای ما چه بلی نهایت چیزی خوب از من پرسیدی و سوالی عجیب کردی با شرح این معنی
عبارت دراز میطلبد و جایش شاید نمیخواهد لیکن من با تو این حقیقت را بعبارتی مختصر
خاطرنشان میسازم و معنی بسیار در الفاظ کمتر ادا مینمایم و آن این است که هرچه بنظر
در می‌آید از آسمانها و زمینها و موجودات عالم و نقش های آن از هر رنگ
و هرگونه و سراسر ظهور هستی مطلق و جلوهٔ برهم است و اوست که بچندین صورتها
و شکلها مینماید وحدت و یکتائی اوست که برنگ کثرت و دوئی و دوگانگی ظاهر میشود
و مینماید این منی و توئی و این از من از تو هم از وست و گوینده این عبارت که
منم نیز ذات برهم و تو در غیب است و غیر ذات او را در تمام مراتب وجود و ظهور
بعد و محصور نیست بیقین بدان که جلوه های کمال او بیرون از حد و نهایت است ای
راجه مرا چون ادراک کامل باشد و درونهٔ تو صفا داشته باشد این گفتن من و این
شرح من در حالت بخاطر تو جا خواهد کرد و هر گفته من بیقین حاصل خواهد نمود اگر
عقل نور روشن نباشد منی و توئی پرده و حجاب است تو بجا هرچند کوشش کنم و سعی
نمایم که این مضمون در خاطر تو جا کند ممکن نبود بجهت تو نبودن فراگرفت و ریخ
من در حق

من در حق تو بقا یعنی گردد و رنگ آن را در حالت هوم کردن چون آتش نیز هیچ
باشد هرچه در آن اندازند بسوزد و یکبار نشیند چون آتش سرد و خاکستر شده باشد
هرچند چیزها درو در اندازند فایده نکند در اصطلاح هند و آن هوم عبارت از
طاعت باشد آن آن است که آتش افروزند روغن و برنج و اجناس دیگر در آن
اندازند و افسونها بخوانند و اعتقاد ایشان آن است که هر حاجت و مدعا که هوم کرده
بحصول پیوندد و اعتقاد ایشان آن است بدان که هرچه هست همه است و شناخت همه و ذره یافت
هستی مطلق مقصود اصلی است کسی تا آن را دیدن او نکرده و شناسایی او حاصل ننموده باشد
گرفتار قید عالم است و در بند اینجهان باشد خلاصی او ممکن نبود هرکس که شناسایی او هم
رسانیده باشد و کیان پیدا کرده از آثار کثرت و دویی برآمده باشد از صفات بشری
و آثار تن داری برخاسته به بقای حق و هستی مطلق باقی شود و آزاد گردیده باطلاق
صفت خاص حق است متصف گردد این جا عبارت از موجبه باشد ای راجه بیل من آنچه
با تو گفتم باید که عقیده خود را بآن محکم ساخته بدل و جان بران قرار دهد در مظاهر
موجودات و محال تعینات از هرگونه و هر رنگ بقوت عقل خالص و بمدد
روشنی دل نور غیب را و جمال هستی مطلق را ناظر باشی و کمال همه را دیده باشی غیر او را
موجود ندانی من حالا چون حقیقت را با تو گفتم و معنی اصلی را خاطرنشان تو ساختم بر بالا

فلک مردم را آن هفت رکهیسران مشهور را بر بالای آسمان و درون عالم سرگرم کار اند
منتظر در آمدن من هستند نام های رکهیسران این ست مریچ اتر پلست پله کرت بشست
انگرس این بگفت و متوجه عالم بالا شده بهوا رفت راجه بل را از ارشاد و تلقین
شکراچارج صفای درون و روشنی دل حاصل شد بعد از آن از روی دانش
کامل و دریافت اصل و مظاهر تعینات بلکه در هر ذره موجودات آن
نور غیب و جمال هستی مطلق را ناظر گردید در هر جزو همه جا حق میدید بجز کمال برهم چیزی
در نظر او نمی آید چون راجه بل را چشم روشن گردید بر حقیقت حال اطلاع یافت پیدا کرد با خود
گفتن گرفت از شکراچارج در واقع هر چه با من گفت حقیقت گفت نفس الامر واقعی را
خاطر نشان گردد من بطفیل او گیان کامل یافتم بمرتبه خود رسیدم از هر چه می بینم
برهم می بینم هستی و نیستی و هر چه از آثار کثرت و دوی بنظر در می آید بتحقیق در می یابم
از جز جلوه وحدت و یکتائی برهم نیست برهم آسمانها و زمینها و هر سه عالم
و هر چه در هر سه هست همان نور خالص حق و جمال هستی مطلق ست غیر ذات پاک
برهم را در تماشاگاه های وجود مراتب بود نمود وجود نیست چون واقعی دانسته
مشغول این منم از مکیوم و آن غیر من ست گو بنده این و خیال کننده آن را
او غیر من ست بر دو نیست از ذات برهم ست پس باید او را خود سه برهم دانسته

تمام

تمام عالم را جلوهٔ ظهور خود دانسته اعتقاد کند زر خالص به هر آنچه دیده میشود بنظر
در می آید آن را در یابد و بجای برد به صفت وجه دیده شود از آن کلان هوای خود
و بلند و پست وغیره سب ازین بر نسبت کرده پیدا شد و نتیجه و اعتقاد کننده
و در یابندهٔ حقیقت های آن چیز نباشد بیرون ازین هر دو یکی هستم من از نام
و نشان و رنگ و نقش و صورت منزه هستم حد و نهایت و تغیر و تبدیل اصلا
بمن راه ندارد و در عبارت و اشارت در نمی آیم و نیز داخل و بیرون تمام
از قید چون و چگونگی برتر هستم نور و کمال من بر جا هست هیچ چیز و هیچ جا نباشد از نور
من شامل و در گیرندهٔ آن نبود آن هستی در حقیقت از غیر او را بود و وجود نیست
منم راجه بل موافق این مضمون اعتقاد کرده خود بخود در دهیان این نسبت محکم ساخته
از عقل و همه بر آمده از جمیع هواها و هوا و هوسهای نفسانیه پاک گردیده در صفا و
روشنی مانند شعلهٔ چراغی را ایمن از باد باشد باد شعلهٔ او را حرکت ندهد و بجنباند
گشته از خود فانی گردیده به بقای حق باقی گشت و همیشه مستغرق دریای سرور
و شادی سرمدی می بود بشنت مهارکهیشر با سریرام چند را اغاز که ای
سریرام چون این مشغولی راجه بل و آمدن شکراچاریه و تلقین و ارشاد نمودن
او چند عشت کشید راجه بل در دهیان خود مستغرق گردید ارکان دولت و اعیان

حشمت و ملازمان خاص او همه متعجب شدند و فکر میکردند که این حالت چه بوده راجه

در چه مقدار فرصت از جهات ممالک چین باز مانده همه مجتمع شده بر بالای آن قصر آراسته

بی محابا بر آمدند بی اختیار شده گرد او صف زدند راجه بل از بس که مشغول در وجدان

خود گردیده بود خبر از عالم و عالمیان نداشت آمدن ایشان را احساس نمود و در غایت

که این قدر جمعیت گرد او شده آخر چون از وجدان خود بر آمد ناگاه شعور یافت

و بخود آمد دید که تمام خاصان درگاه او بر و گرد آمده اند او را در میان گرفته نظر

بر دوخته اند راجه بل با وجود آن که صاحب گیان کامل شده از جمیع آرزوها و خواهشهای بسیار

نفسانی باز مانده مشغول وحدت و یگانگی حق بود حال خود را از ایشان پنهان داشته

در هیچکدام از ایشان از آن نسبت اظهار ننا کرده در مقام رعایت رسم

و عادت شده به دستور سابق با ایشان از آن سبب سخن در آمد از جهات

ملکی و کار و بار جهان گفت و گو بنیاد نهاد بشست مهارکهی گفت که ای سری رام

نشان مرد عارف و شناسای حقیقت آن است که عقل و دانش او در

رنج و راحت و شادی و غم و مرگ و زیست برابر باشد او را این صفات متقابل

تفاوت نکند یعنی نه از رنج و راحت و شادی و غم دلم رنجیده و خوشحال شود بر یک

حالت باشد مثل راجه بل باید که زندگی که مردی نادان هیچ تمیز که در نیک و بد فرق

نکند

نکند از سودمند باز زیانکار تمیز نماید او نیز داخل اینجانب بجهت آن از اشخاص
در مردی ناشناس و تمیز است مانند را چه بل از او بحقیقت سبب بود سودمند خود آ
از زیانکار فرق نموده با این وقوف و دانستگی از رنج و راحت و شادی و غم
گذشته به تفاوت شده بهوای شتر برام من عجب جنبش است او را هم نسبت باین
عالم پستی و گرفتاریست هم نسبت بآن عالم روحانیست غایتش چون خبری مطبوع
و خاطر خواه می بیند در صاحب تابی دری او میزند و از آن در نمیگذرد و مردم کیانیه
و دانا تر از اصل کار وقوف دارند ایشان کوشش و سعی نموده من را روی از این
پستی و گرفتاری گردانیده از خواهشهای نفسانی باز داشته و جمع ساخته
در سینهٔ خود برقرار نگهمیدارند و پریشان شدن نمیدهند و نفس هم جنس طفل عادت
گیرست بهر چه عادت کرد هست شود بجان خواهد روی مادر و پدر طفل را از بازی
گرسنه و اوقات بیهوده گذرانیدن باز داشته تا بچه آخر کار او را فایده کند می آرند
بآن خوی میخواهند بچنان مردم کابل و صاحب دانش این نفس طفل خوی را از آنچه
زیانکار اوست باز میدارند او را بکارهای آخر کار سودمند نهند خوی میدهند از
برنیاید باز مانده برقرار و آرام می آید و با یاد حق آشنائی گرفته از گرفتاری عالم
خلاص میشود ای شتر برام چند را باید آدمی من و جنت را چون فیل مست بزنجیر

مشغولی و همیان جرم و چند های مراقبه یاد حق بسته ریاضت فرماید او را بر جایگاه داشته
از سرکشی هواهای نفسانیه باز دارد و بعد از آن او را این کار کند و نفس خوام او را زبون
سازد یاد جهان و مراقبه خوبی دهد تا چار به مرتبه موجبه رسد او بالاتر از آن مرتبه
نباشد بل ایا کیان نام سرگ را پشم برکرن بانجام رسید   باز بشنت
مهاراجه بشر یا بشر پرام که ای بشر پرام من حکایت راجه بل را گفتم و از مضمون آن
حکایت معلوم شد او چون نیک کردار و پسندیده اعمال در نامه اعمال کسی از جنم های
سابق ثبت بوده شد بسیار بود او را استیفاء لذات جسمانیه و کمال معرفت و ذوق
گرفتن و بهره برداشتن از راه پنج حواس مرد را باعث شود سبب خلاصی از گرفتار
عالم گردد مانند راجه بل او را و لیس او را ساعتهای بسیار حظها گرفت و بهره برداشت از
خوردن و پوشیدن و مباشرت کردن و عیش راندن آخر دل او از لذات جسمانی
و هواهای نفسانیه سرد شده و دید او را این گرفتاری خبری ثبت بقا و پایندگی
ندارد خاطر خود را از فانیه برداشته رو بسوی باقی و پاینده که کیان کامل یافت
و از گرفتاری عالم خلاص شد حالا این میگویم او به آن کردار نیکان و اعمال
پسندیده در نامه اعمال کسی بود ناگاه عنایت پرمیشر شامل حال او گردد کام
پرمیشر آن ست او نظر بسوی او فرماید و یکبارگی دل او از مشغولی عالم سرد شود و همت او

بسیار حق پسته بود در شغل دهیان برهم و مراقبه یاد حق را بپیشه سازد آخر از ذات
دهیان و مراقبه یاد حق وگیان کامل نصیب او شود از هواهای نفسانیه بکلی
باز رسته از صفات خود فانی به بقای حق باقی شود و مقصود اصلی بحصول پیوند
و حالا از من حکایت برملا در امر راجه دنیان و حاکم جتیان بود و بشنو از سبب
عنایت پرمیشر و بوسیله اعمال کردار نیک در دنیات و جنمهای سابق از نو
بر توقع آمده باشند او گیان کامل یافته بود از انجمله رستگاران شده از قید
عالم برون جسته بود میگویم که برهلاد پسر هرن کشپ دیت را که قصه این
مشهور و معروف است وقتی بخاطر رسید که آبا و اجداد و بزرگان من که همه دنیان
زبردست و عمر تیان بزرگ بودند از تکبر و خود بینی همه دانسته اند از غایت غرور
بهم شده و از حد خود پا بیرون نهاده بیه کاری میکردند پرمیشر جمله ایشان را نابود
کرد و معدوم ساخت ایشان همه بمردند قدرت و قوت ایشان را از مردن
باز نداشت حالا من بهیوج آخر کار خود در آن می بینم که سر عجز و نیاز را بدرگاه
او نهم و خود را باو بسپارم مشغول دهیان و مراقبه یاد او شیوه خود کنم و از عنایت پرمیشر گیان
کامل التماس نمایم دهیان و مراقبه چون بکمال رسد خود را ذات برهم و حقیقت حق تصور
نموده مشغول بجای رسانم که تمام عالم را طلبه کمالات خود بینم و خود را همه کس و همه چیز دانسته

عمر خود را موجود مدام بر هیله راه چون این اندیشه و خیالات در دل محکم شد همت را در بجا
و پرستش برهم و یاد و ذکر حضرت مطلق بست اول برای آن در خاطر او یک طرف بیاید
بربنا نمی و پرستش رو بدن از برهم و نظاهر از روی صفت تشبیه و تخلید صورتها
و تمثالها با دست و پای و باقی اعضا ساخته در پیش چشم داشته ازا صورت
برهم اینسر نصدر منبوع و بوی های خوش بر و می مالید و گلها بر وی افشانده و بخورها از
عود و عنبر بر و می سوخت شرایط بوجاد پرستش را که مقرر است بجا می آورد بدل و جان
دهیان و دهیات برهم و مراقبه یاد او می کرد روز و شب خود را مشغول دهیان و مراقبه
میداشت بیشنو کامل و موحد اعلی شده دیوتا و روحانیان و فرشته ها همه بر حال
او رشک بردند و با هم میگفتند که این برهما از زمره دنیان سرکش است حالا از
توفیق یافته عداوت و دشمنی حق را از دل خود بکوشته بنابه تکبر و منی ذاتی
خود را از سر بدر ساخته سر خود را بدرگاه حق مانده بیشنوی و موحد پاکیزه
اعتقاد گردیده خدا را پرستش مینماید و جا را بجد کمال رسانیده خبر دهیان
و مراقبه او دارد برهم کاری نمیکند تمام دیوته ها و فرشته ها یکجا شده و باهم مجتمع
گردیده متوجه عالم قدس گردیدند خود را رسانیدند تا آن دریای شیر که محل جلوه گاه
کمال برهم اینسر است همه اداب تعظیم و سجده بجا آورده صف زده ایستادند و بعرض

رسانیدند

رسانیده‌اند برای خداوند خداوندان و آقای بشر و حاکم فرمان‌روا و حکمران دنیا
اما خبری می‌بینم که باعث تعجب شده و در آن حیران مانده‌ایم و آن آن است که دیوان
و جنیان که آزاد نا فرمان بردار همه دشمنان درگاه خداوندی تو باشند
از سبب کبر و منی و خود بینی که صفت ذاتیه ایشان است مردود و معیوب هستند
از قدیم بغضب آسمانی معدوم و نابود شده آمده‌اند حالا این بر ما دلیل که یکی از
فرزندان و اولاد ایشان است بوجا و پرستش ترا پیشی گرفته است و کبر و منی
ذاتیه خود را در ساخته موحد و بیشنوی کامل شده و در میان ذات و مراقبه
یاد را بنوعی در رحمت حرف های دلها که از ما که دیوتا و روحانیان هستیم نمی‌آید جای
تعجب است که این شخص دیت و جنی و منکر و دور از پست دهیان و گیان چه نوع
توفیق دهیان تو یافته که باید کامل گردیده نمیدانم که آخر کار او چه شود این
دهیان و گیان او را نفع رساند و یا موجب زوال و انقلاب او گردد که دیت
و جنی که آزاد را بایی حالت نسبت و بایی عقل چکار باشد چون عرض حالت دیوتا
و روحانیان تمام شد برم اتما که کام و زبانی فرمود که ای دیوتا ها و فرشته‌ها
و روحانیان درخت که اصل او شیرین است و سرشت او خوب اگر میوه شیرین دهد
محل تعجب نیست نیز درختی که تلخی سرشت اوست اگر میوه تلخ دهد هم جای تعجب چه جای

نتیجهٔ آن باشد که درخت تلخ سرشت میوهٔ شیرین دهد یعنی اگرچه دشوار است اما از قسم
دیبی و جنی کار دیوتا آید یقین دانند اما این از اثر عنایت و خداوندی صاحب ماست
اما اگرچه او را از دیوان بوجود آورده‌ایم در ازل خواسته‌ایم اما ازو این مشغولی که خواهد
آمد ما او را متوجه نقیب خواهیم فرمود هرچند اما از خاندان دیوان زاده شد او از
مقبولان درگاه خداوندیست برم ایشر جواب دیوتاها و فرشته را فرموده در حجاب
قدس محتجب گردیده دیوتا و روحانیان تعظیم درگاه خداوندی بجا آورده متوجه جاهای
خود شدند بعد از آن وقت دشمنی را که میان دیوتا و دیوان از قدیم بود یکسو کرده
محبت پرهلاد را در دل گرفتند و بر او آفرین کردند بهشت مبارک هیشر با شری رام گفت
ای شری رام بعد از آن پرهلاد خود را به برم ایشر سپرده و همت در پوجا و پرستش برم ایشر
بسته چه بزبان ذکر برم ایشر میکرد و بدل هم در یاد او بود و بکار کردن دست و پای هم
پوجا او را بجا می آورد و خاص درگاه برم ایشر گردیده زندگانی میکرد لیکن
چون مدتها مدید نفس او بیاعیش و عشرت و مباشرت با زنان صاحب جمال
خوی گرفته بود و مشغولی این جهان داشت هرچند دل او از تماشای حظها و ذوقهای
جسمانی سرد گردیده و خود را کنار انداخته بجانب برم ایشر آمده بود اما گاه گاه
خاطر او بر آن میشد که بهرچه تعلق میگرفت در مشغولی او خللی واقع میشد و از این

ببیند

سبب بسیار متفکر و ملکد میبود پرم اینسر را احوال تمام عالم و عالمیان بر علم و دانش پر
علم و دانش او چون دانهٔ بادام را بر کف دست کسی باشد هویدا بود حقیقت حال
برهاد در علم و دانش او ظاهر گردید را برهاد که رستگار خاصهٔ درگاه من است
غیر از بندگی و پرستش و بجای من چیزی نبود و نیست او را تشویش میبود و هر چیز
متعلق میگردد لایق آن است را او را دریابم این بر شاید را از خود دور سازم بکمال
کرم خداوندی خود از آن دریای شیر را مجال تجلی کمالات او بعد برآمد از راه تحت الثری
را از زمین با بابت شبه روان شد بخانهٔ برهاد رسید بصورتی معین متمثل
گردیده نزد برهاد ظاهر گشت برهاد از مدتها بصورت پرم اینسر را از روی
تشبیه و تقید معین و مقرر است آشنا بود بهمان صورت او را در پیش چشم داشته پرستش
ظاهری مینمود رسم بجا بجا می آورد ناگاه در برابر خود پرم اینسر را دید از جای بر جست
و در پیش آن صورت و شخص سر بر خاک نهاد و بنیاد ستایش نمود زبان در ثنای
پرم اینسر بگشاد و گفت ای خداوندا هر چند عالم را ظهور وجود تست و سینهٔ بزرگی
کمال نیز خزینهٔ موجودات است تمام طبیعت بسیار تصور توان کرد از غایات نور ور
کرد سبحانی بپناه ترنم زیبد و نوا آیا را همه کس بپناه و تکیه گاه هستی و تو در بزرگی
بجایی را بزرگیها ترا از زوال و انقلاب نیست بلندی و پستی ندارد و جهل کرفتن

وموجود شدن از تو دور نیست اگر در رنگ اهل عالم زاده شوی و بمیری با من عنایت
ترا می خواهم و سر بر درگاه تو می نهم ترا ملاذ و ملجا خود می سازم ذات تو وجود تو جمیع
خوبیها و حسنها را جامع است از حد تعریف بیرون است مانند آکاس و هوا در
نهایت صفا و لطافت هستی میگویند که کرشن سیاه فرده یعنی رنگ او سیاه و
نورانی بود قصهٔ وجود و پیدا شدن او در کتب معتبرهٔ هنود معروف است
و اعتقاد ایشان آن است که ذات برهم و هستی مطلق را از جمله ظهورها یک ظهور
کشن بود و او را چهار دست ثابت میکنند و رنگ او سیاه و لباس پوشش او
زرد بود بر ملا و بدین نسبت از روی تقید و تشبیه موج ذات او می‌باید
و میگوید که ای آفریدگار من سر بر خاک می نهم تو چهار دست داری در دستی تو گل نیلوفر
بود و در دست دیگر گرز و در دست دیگر چکر و آن چکر چون شمشیر است تیز اطراف دور
سر او هم آورده چون دایره ساخته شده باشد دوم او را تیزی از حد بیرون است در دست
دیگر شنکه یعنی مهره کلان ای خداوند ترا سر فرود می آرم و یاد تو می کنم و میگویم
که سینهٔ من گل نیلوفر است آن گل را فیض و عنایت تو حوض آب است گل نیلوفر را
زنبور سیاه لازم باشد گل نیلوفر سینه مرا یاد تو کردن زنبور سیاه است ای بزرگ بزرگان
من سجده و تعظیم تو میکنم و میگویم که رنگ صورت تو در صفا چون رنگ و صفا چون رنگ

و صفای

و صفای هوای ماه کاتک که متوارث است آنرا بهار سپهر بود رو هرکو بیند و عقد کلها
را حمایل افکنده چون آب گنگ روشن و صاف است اثر از آسمان بزمین منتقله
چون شبنم منظر ما شد روشنی دندان بر روشنائی ماه چارده غالب می آید ای
خداوند و صاحب من ثنای تو میگویم تو حوض آب پرستش عالم را مانند گل نیلوفر شکفته
را از ترتیب این پرستش عالم است برای دور ساختن تاریکی غفلت دلگیان سینه های
لطف تو مانند چراغی روشن است که در پرتو آن اثری از تاریکی نماند و ترا شکر
میگویم ای آفریدگار که تو دور کننده غم و محنت تمام اهل عالم هستی و اقبال و دولت
نیز و یک لطف تو مانند صفای گل است در اندرون گل یعنی دولت و اقبال دل بسته
لطف و عنایت تست صندل را با زعفران سائیده بر بدن شما مالیده باشند
مانند ابریشام نمود است سرخ رنگ لباس زرد بر تو و تن تو مانند ورق طلا زیب دارد
آفریدن تمام عالم و تعین باد صورتهای جمیع موجودات را پیدا آوردن و نا پیدا کردن
و معدوم ساختن از قدرت و تصرف و اختراع تست ای خداوند بعینه چون صورت
حیوانات ساختن و شکل جا بجا آراستن از گل است از دست طفل خورد سالی که
بآن بازی کند و باز در هم کوبد آنهمه را نابود سازد آفرینش عالم از پیدا کردن باز
فانی ساختن آن بر تو در کمال آسانیست چون بازی طفل خورد سال است ترا صفات

غریب است از انجمله آن است در توصیف بالیدن و افزایش نیست و هیچکس بلند افزوده

تر از تو نبود آن است همه از تو برآمده و پیدا شوند تو از کسی پیدا نشوی آن است هزاران

چکها بر تو بگذرد هرگز کهنه نگردی پیری و خوردسالی نبود راه نباید طایفه دنیان و

جنیان پرآزار را در نابود ساختن مانند هوای ماه دی هستی برای گل نیلوفر و برای

شکفته و خرم گردانیدن دیونا و روحانیان ذات تو چون پرتو آفتاب عالم آراست

برای شکفته ساختن غنچه گل نیلوفر رسیم و دیگر ذات تو گویا حوضی وسیع و کلان است

در آن حوض و گولاب گل نیلوفر ذات برهما شکفته و برآمده است و قرار داد

هو دست است برهما مظهر است لطیف که سبب آفرینش خلق می شود واسطه فیض وجود

موجودات میگردد از مبداء فیاض و دیگر عقل است این نیلوفر است برای فیض آن

حوض آب هستی برهما چون ستایش برم الیشر بسیار نمود دعای او را از حد

گذرانید بر مبشر ملکه کرم صاحب بااو سخن درآمد و گفت ای برهما در ذات تو در

خانه ان دیان و راجبان جوهری نادر است است مثل تو دیگری پیدا نشود من بر تو

عنایت دارم در حق تو لطف من از حد زیاده شده حالا از من چیزی درخواه

و مدعای خاطر خود را ظاهر ساز که من ترا بمنزل مراد رسانم حاجت ترا روا

گردانم لطفی در حق تو فرمایم است از غمهای عالم خلاص شوی دیگر باین عالم آمدن نیست

نوازش

ندانسته باشی و زاده نشوی و نمیری فرمودهٔ من تا نیرو یابد که گرفتاری از حالت تو به چیزی
پرهلاد عرض کرد که ای پرم ایشر ای خداوند جمیع مراد خاطر از تو یافته شود مدعای من از
عنایت تو بحصول رسد ضمیر همه و درونه همه کس بر تو پنهان نباشد من در خدمت
تو چه گستاخی بتوانم که با تو چون توانم گفت و با تو چه شرح دهم از این به
و این به بخشش تو از نیابت کرم خداوندی خود آنچه در خور حال من دانی ببخش و چیزی
که مناسب من باشد مرا عنایت فرما و آنچه سزاوار من نبود حوالهٔ من نما پرم ایشر فرمود
که چون اینچنین گفتی من در حق تو این فرمودم در باب تو این عنایت نمودم که از
غیب در کار تو روشنایی پیدا شود و نور کشایش رو دهد که اعتقاد دهی تو از تو برطرف
گردد و آنچه غیر واقع را واقع خیال میکنی نمود بی بود را بود میدانی از تو برطرف گردد و ترا
بر کاری و رای و روشنی دارد که مرتبه کمال شناخت آفریدگار خود بدانی و بیابی ترا
گیانی دریافتنی کرم فرماید که خاطر تو از پریشانی باز ماند من وجهت تو از تعلق
کردن هر چیز گذشته از هواهای نفسانی پاک شوی تا بر دریافت شناخت [illegible]
یکی از صفات خود برآمده به بقای ذات برهم باقی و پاینده گردی پرم ایشر
بعد از فرمودن این سخنان در سراپردهٔ غیب در آمد از نظر پرهلاد بحجاب [illegible]
محتجب گردید در رنگ صبح دریا از بطلانت و عظمت اندر برآمده باشد و در لحظه از

نظ پنهان شود درین اثنا برهماد موافق رسم پوجا پرستش هر دو کف دست

خود را از جواهر قیمتی و گلها پر کرده بر قدم برم ایشر نثار کرد و بیفشاند برهماد بعد از

فراغ پوجا بدم آسن نشسته یعنی مربع نشین گردیده هر دو کف دست را به نسبت

را بهم پیوسته ساخته روی کفها را گشاده بداشت بزبان اعتقاد بنیاد ثنا خواند

نموده ستایش برم ایشر کردن گرفت بعد از آن بخاطر گذرانید اگر چون برم ایشر

درحق من این سخن فرموده و نقشی در کار من از تو صاحب شناخت برم ایشر

کردی ترا دریافت جهات غیب نصیب گردد اینقدر میدانم اگر فرموده او بجا نشد

و حکم او ضایع شود باری فرموده خداوند را در حق خود بجا نیایم و فکر در صفات

برم ایشر تمام و ببینم که اینها بچار یعنی دریافت هستی مطلق میتوانم نمود با خود

در فکر شد که آیا این آواز که منم از زبان می برآید این چه معنی دارد این نسبت

جیست گوینده این عبارت کیست آیا آنکه یعنی این منم عبارت از وجود

جهان است یا عبارت از جهان نباشد و مقصود من از این عالم نبود بجهت

آنکه درین عالم کوه و سنگ و درختان و خار و خس و خاشاک تا به گره هیچ

شعور و دریافت درین چیزها نبود این منم عبارت از اینها هم نیست و برای

آنکه این تن تا بیدار و تسل درجا مانده است و جنبش این از باد است

براجا

هر جا میخواهد میبرد بنابرین منم گفتن حرف و صوت هم نباشد بجهت آنکه آواز را به پرده

گوشش توان دریافت کرد انجا که جای خالی بیرون می آید بنابرین منم گفتن مباشرت دست

هم نتوان گفت بجهت آنکه دریافت نرم و درشت از سبب حس و خاطر توان ادراک

کرد و دریافت نمود بر ذوق که نفس از راه زبان هم این منم گفتن نباشد بجهت آنکه

که آنرا بواسطه زبان دریافت توان نمود این ذوق و لذت در ضمن میوه چیزی

دیگر است که بجهت ظاهر در یابند و وجود میدارد نیز قوت بینایی و آنچه آنرا ببینند

و تعلق بآن دیده شده را هم این منم نتوان گفت که بوی از زمین پیدا میشود بعد از این

فکر و اندیشه بخاطر خود گذرانیدکه این معنی این منم گفتن سزاوار است

نسبت بذاتی که از جمیع نسبتها و نامها و چونی و چگونگی دور باشد چیزی

از چیزهای این عالم با خود نداشته باشد از حواس خمسه دریافت آن منزه و

مبرا بود از آنچه دریافت بآن تعلق کند و آنچه دریابنده باشد برتر و هستی

مطلق و وجود خالص بود بیرون و درون و حضور و غیبت شامل و دربرگیرنده

و باقی و پاینده باشد یقین من شده که آن ذات که همیشه بود و همیشه

باشد در هیچگونه خواهشی و آرزوی نگنجد و نور غیب باشد او را توان گفت

انکار وجود معنی بذات او نسبت کردن سزاوار است و لایق اوست که گوید

که این منم حالا دانستم هر ذرهٔ که وجود تمام عالم وابسته آن است این نظام و
ترتیب جهان از وست و با اوست و زمین و آسمان از وی است انکار باو
نسبت کردن لایق است و این منم که نفس او را میسزد و دیگری را بغیر ذات او
نمی‌سزد که انکار و خود بینی را بخود نسبت کند در رنگ آنکه در تپش ظهور نور آفتاب
عالم را که هیچ روشنائی را ظهور هستی مطلق نیست و غیر ذات پاک برهم در تمامی
نشانهای وجود مراتب بود و نمود و وجود نیست چون به آنچه دانسته شود این
منم که میگویم و آن غیر من است که بنده این منم و خیال کننده آن که او غیر من است هر دو نسبت
از ذات برهم است پس باید که او خود را برهم دانسته تمام عالم را جلوه‌های ظهور
خود تصور نموده اعتقاد کند و در ره‌ات جا دیده که آنچه دیده شود و بنظر در آید آنکه ذره باید
و بی هر دو به صفت وجود دیده شود که این کلان است و آن خورد و باینده و ست
و غیره ازین هر دو نسبت که دیده شده بیننده و اعتقاد کننده و دریابنده
حقیقت آن حالت باشد بیرون هستم ازین هر دو و یکی هستم من از نام و نشان
در رنگ و نقش و صورت منزه هستم حد و نهایت و تغیر و تبدیل اصلا بمن
راه ندارد در عبارت و اشارت و هیچ ایهام نیز داخل دیدن نه ام از قید
چونی و چگونگی برتر هستم و نور کمال منم همه جا هست و هیچ چیز و هیچ جا نباشد که

نور من

نور من شامل و در گیرندهٔ آن بود آن هستی و حقیقت را غیر از او ایچ
وجود نیست در حقیقت از آنکه آن ذات برهم و از واسطهٔ واسطهٔ وجود
کامل این حواس خمسه را ظاهر میسازد و هر یکی بجای کار خود مشغول می نماید چنانچه
از وجود آتش بزرگ سو شراره های چند ظاهر میگردد در حقیقت این این معنی
خود را گفتن آن که منم از برهم لوک یعنی از عالم برهما برترست برهما یعنی اول هست
را آن هستی مطلق وجودی حقیقی را پیدا کرد از آن وجود کامل و آن حقیقت واسطهٔ
قفر ساند باشد در میان آن نور غیب و موجودات عالم و او سبب پیدائی و علت
وجود جمیع عالم و عالمیان بود و آن هستی مطلق و آن نور غیب ذاتیست را تکیه بر چیزی
و حقیقتی دیگر ندارد یعنی وجود او از دست و در ظهور او هیچ حقیقت علت پیدا
نیست و او از کسی پیدا نشده لیکن تمام موجودات باو تکیه دارند از و ظاهر می شوند
در حقیقت آن نظر بینائی را هستی مطلق را می بیند باو روشن شد از تمام
موجودات بالاتر و برتر جلوه دارد بفوقیت و برتری خود زینبطی باید دانست
را این موجودات رنگارنگ که هست آنچه از قدرت و تصرفها و روشنائی کردیها
میشود همه جلوهٔ قدرت کمالات ذات برهم و هستی مطلق ست از تعریف توصیف
بیرون ست از و چیزی نتوان گفت لیکن اینقدر توان گفت را هرچه بظهور میرسد

آنچه موجود میگردد از او و بیا او هیچ قدرت و کمالات ظاهری و باطنی را ظهور

و وجود نیست مردم کیانی و عارفان را آن ذات برهم و هستی مطلق را نشناخته اند

عقل ایشان همه چیز و همه کس را برابر می بیند از جمیع آرزو و خواهشهای نفسانی

پاک مانند ایشان از قید این عالم وارسته شده اند مردم ناشناسا و ناآگاهانی

را در منی و تویی و قید دوستی و دشمنی این عالم در مانده اند ایشان هرگز

از این گرفتاری خلاصی نمی یابند دایم در آمدن و رفتن و زاده شدن و مردن

باشند در رنگ جانوری پرنده را چون در دام صیاد افتد از پرواز باز ماند

و گرفتار شود مردم نادان را در خواهش آرزوهای نفسانی گرفتار شده اند ایشان

در رنگ آن کرم های گوشت مردار بوده را میجوشند و زیر و بالا میشوند جلالا ای ذات

برهم و ای هستی مطلق تا آن کمالات و قدرت و تصرف را در ذات نست و

توی ترا ظهور همه چیز و همه کس از تست ترا می ستایم ترا یاد می کنم ذات ترا قبله

همت ساخته شکر و سپاس تو میگویم و بجز ذات پاک تو تکیه و پناه خود هیچ چیز و هیچ کس

را نمیدانم ای ذات کامل و تو در غیب بالاتر از جمیع مراتب و خود هستی و جمیع و توئی

و درد جانیان تا خاک درگاه تو هستند تو وجود بخشنده همه هستی این منی و توی و دنیا

از تو بوجود می آید با انواع ظهور و اطوار جلوه ظاهر هستی من بغیر تو هیچ کسی هیچ چیز

غلو

تعلق هیچ کنم و همت من بسته نیست سر نیازمندی بر پای بزرگی و قدرت
تو میسایم الحق عنایت تو برای دور ساختن کمال غفلت و نادانی چون ظهور
ذات آفتاب عالم آرایت از جمیع ما یکبار بر طرف میسازد ای خداوندی
از ظهور تو جلوهٔ کمالات ذاتت را بجز آن تو دیگری را بیدای نیست و توئی
از نمودی خود خود را ظاهر میسازی و کمالات خود را جلوه میدهی و دیگر موجودات
از ظهور تو وجود دارند من سپاس تو میگویم و ترا یاد مینمایم و جز تو بهیچکس هیچ
جز متوجه نمیشوم و تو اینطور ذاتی هستی از تمام عالم صورت نیست بلکه توئی از
بصورتهای موجودات ظاهر هستی و در عرصهٔ وجود غیر ترا ابد وجود نباشد با وجود
این ترا باین عالم و موجودات هیچگونه تعلق نیست و ذات پاک تو منزه و مبرا است
و در کمال اطلاق و بیقیدی و نهایت تنزیه و تقدیس هستی ذات را بسبب این ظهور
و تجلیهای هیچ آلایشی و تعلق پیدا نیست بسبب کمال قدرت تمام خاطرها در جلوه آید و بپرده تعلق
میکنند این کن مکن درمیان میشود در رنگ بادی را وزیدن او سبب جنبش برگ درختان
میگردد و شاخها را متحرک میگرداند چنانچه رانندهٔ فیل وار را به سوار شده کاوان میراند
و فیل را سو میبرد و همچنان ظهور ذات و قدرت تو این هیچ چو اسپ پیش کرده
باعث میشود از بهر چیز متوجه میگردد و بهر سو میدود ذات تو سراسر و برپای فوق

وسرور است تمام فعالیت و توانا با او منسوب است و اوست که همه کارها و عملها از او
بوجود می آید مراقبه و ورد بیان نو بخشیده مرادات و روشن سازنده درونهاست
مرد را از ضعف و پیری و مردن و زیستن خلاص ساخته بموجبها میسر شد اگر کسی بگوید
این حقیقت و نور غیب که اینهمه بزرگیها و کمالات دارد چه نوع توان یافت چطور با او
آشنائی توان نمود باید دانست که اندات کامل از بزرگیها و کمالات خود نزدیکتر است
همه که در کمال آسانی بدست آید در نهایت خوبی و آن آشنائی است که او طالب
خود را از جمیع برادران و خویشان آشناتر است از پدر و مادر مهربان تر هر چیزی که
باشد در حاصل کردن آن تدبیرها باید کرد لیکن برای شناخت این ذات هیچ حیله
و تدبیر درکار نیست که هر که بسوی او روان گردد او بسوی این روان آید باید دانست
که چنانچه کلبو و زنبور سیاه با گل نیلوفر رابطه و آشنائی دارد لازم صحبت اوست
همچنین ذات پاک او کلبوی است که گل نیلوفر و هر وجود از او دور نبود با او باشد
و من چون دل خود را با این طور ذات بستم و خود را باو سپردم دیگر مرا تا نباشت
داری بچگونه بازگشت نماند از خطهای نفسانیه و آرزوهای جسمانیه باز مانده آزاد
گردیدم که نه تعلق نفس با آن میخواهم نه بی تعلقی او را بخاطر میکنم دانم مرا بر اوقات
گذشته بغایت افسوس و دریغ می آید که تا غایت این غفلت و نادانی

نفس

نفس راه مرا زده زبان کالی بمنش رسانیده بود باید دانست که راهزن چون برکسی
دست می یابد اول آنچه از نقد و جنس هرچه با خود داشته باشد ازو کشیده میگیرد و اورا
از هم میبرند و میکنند این غفلت و نادانی که در حقیقت راهزن من شده
بود نقد همه دریافت حق و شناخت اصل کار برده حالا عقل خود را روشن
ساخته و خاطر از پریشانی هر سو دویدن باز داشته از انکار و خودبینی باز
مانده یافتنی و یابنده را از فانی باز شناخته برین نفس غافل و اکیانی که دشمن
جان من بود دست یافتم اورا زبون گردانیده از خود دور کردم و بی آلایش
و بی تعلق نفس شده با شناخت بیرم الیشر رام گرفتم زندگانی میکنم مرا هیچگونه
آرزوی و تعلق باین نماند شناسای حقیقت گردیده و باصل خود رجوع کرده
ازو شده چون طلا کامل عیار گردیدم و غل و غش طبیعت از من دور گشته
تنگنک آنکاره و خودبینی که بسته ریسمان حرص و هوای نفسانیه بوده آن
قیدهای خود سر بریده نیرو از من بریده که بمیدانم یکی رفت تمام مرادات
دنیوی که خواهش نفس تا آن میکشید جاندار بواسطه تعلق نفسانی حق دور
و مهجور میگردد در نظر بینش من هیچ نمودند الحمد لله هرگز بسوی هیچ خرابی
جهان نمیکند و خوبی جهان از من جلوه گر نمیتواند شد چنانچه خوبی روی و زلف

و دخالت شاهد برنا بنیاد هیچ نمود و زبنیاد ندارد بشت مهاکیشر گفت بعد از ان

برهلاد از بین میان فارغ شده در مقام ستایش ذات برهم و هستی مطلق در آمد

بنیاد کرد و گفت که ای نور غیب و ای برمیشر ذات تو از تعریف و توصیف

برون است و از آنچه در شاستر و بید ها وصف تو کرده اند و برا ستوده اند مرتبه تو از ان

بالا تر و برتر است که هیچ نام و نشان و صورت و رنگ نداری عبارات و اشارات

را بتو راه نیست که از هرچه ترا گویند منزه و مبرا هستی این بید و شاستر ها همه از

تو پیدا شده و تو پیدا کننده همه چیز و همه کس و ترا بر همه غلبه باشد و هیچکس بر تو

غالب نتواند شد و همه از تو پیدا شده و تو از کسی پیدایی نداری همه موجودات

را تو نابود و فانی گردانی هیچ چیز و هیچکس سبب فنای تو نتواند شد و نتوانند ترا

نابود ساخت برهلاد چون برمیشر خود را شناخت از جمیع خواهش و آرزوهای

نفسانی باز ماند او را در ان حقیقت هیچ مانعی و پرده نماند مشغولی دهیان

برهم و مراقبه یاد حق را شیوه و شعار خود ساخته بنوعی مستغرق دهیان برهم گردید که

هیکل یاد حق شد او را حس و حرکتی نماند بعینه چون صورت دیوار گردید محو مشاهدهٔ

جمال مطلق شد مدت پنجهزار سال درین دهیان مشغولی گذرانید ازان که اب دهیان

و مراقبه بر داشت اصلا پلک او به پلک هم نمی رسید چون برهلاد که راجه بزرگ بود

دربلدر

در این مدت دراز در مشغولی با وی شد کار و بار ملک معطل گذاشت ولایت
او که عالم بالا و تحت الثری باشد باید ضبط گردید استحکام و نظام و نسق نماند
قوی بر ضعیف ستم بنیاد کرد افراط و تفریط از کار ممالک او پیدا شد بعد از آن
که پرهلاد را این حالت و مشغولی پیش آمد و ترتیب در کار ملک او نماند زیردستان
و زبردستان از جور و ستم شدید بیچارگان و قوی بازوان نالش بنیاد کردند کسی نماند
که بداد ایشان رسد پرم ایشر یعنی ذات حق از علم قدیم خود این حالت معلوم
فرموده از عالم اطلاق و بیقیدی با بزرگی و کبریا و جلال متوجه گردید در علم
خود مقرر فرموده که بطریق تمثیل بر پرهلاد جلوه فرموده او را از رهایی و استغراق
برآورد و بر عدالت و دادگستری داشته کار ولایت او را رونق بخشد همان
قرارداد خود را بر پرهلاد ظاهر ساخته آواز مهره را بگوش او رساند
چون پرهلاد از مدت بیخبر از سالها از کار و بار ملکی تعلق شده مستغرق و حیران
مانده بود آواز شنکه را شنیده ذوق و سرور تمام گرفت مهره خاصه از بشن
ست بنابران جان او از آن آواز بجان خفته آمدی بهر پنج حواس هشیار شد
هر قوتی از قوای بدن او بنوعی بکار و بار در آمد که از طلوع آفتاب
عالم آرا شکفتگی بگل نیلوفر رود و هر برگ گل جای خود را فرا گیرد همچنان تمام

لوازم تن داری او بیکار خود کردید نبض ها در حرکت آمد باد هر دو تن جاندار
هرکدام نامی دارد نیز بجنبش و حرکت در آمد خاطر بر جای خود آمده چشم واکرد
بهم ایشتر بقدرت خود آواز زد و اورا مخاطب فرموده گفت ای پهلوان وای
ستوده مرد هشیار رشید بخود آی و برخیز تو چرا دست از زندگی برداشته
تن خود را نابود کردن میخواهی و مشغولی جهان را زیان کار دانسته از آن گوشه
میگیری هرگاه چنین حکمت نشده و بخشش کردید ترا هیچ مشغولی و بیکار زیان ندارد
و هیچگونه اندیشه و فکر آخر کار را بخود راه نداده با همه جمع بیکاری را ترا فرموده شده
مشغول باش در مخلوقات عدالت و قانون است روی را میزان نباشد مگذار اگر قوی
بر ضعیف ستم تواند که فیل پر زور از مور ناتوان پای تواند نه ترا از روی
حکمت خداوندی بیکاری داشته ام مشغولی کار و بار ولایت با تمام حواله تو کرده
مقرر فرموده ام که تا آخر ما بر تو رشته یگانگی هنوز از موجود نشده معدوم و نابود نشدن
تمام موجودات نزدیک نشده چرا میخواهی که خود را فانی سازی جان تو از تن برآید
و مردن خود کسی خواهد که نامراد باشد تن او ضعف و ناتوانی کرده باشد تو جوانی و راجه
عالم با تمام هستی و فعل تو گمان روشنی دارد آنکار و خودبینی از تو دور رشته و نظر
در دیدن همه چیز و همه کس برابر است کار و بار آن ولایت بکوشش تو وابسته است

بابلم

باید که مردن نخواهی و بایستی عقل کامل خود بکار و بار مشغول باشی و نیز کسی را از
دوستی و دشمنی جهان فارغ و آزاد مطلق شده باشد او را هیچ خواهشی و آرزوی
نمانده آزاد مطلق گردیده باشد او چرا مردن خود نخواهد ای راجه دنبال برخیز
بر مسند سلطنت خود بنشین از من دست قدرت بر پشت تو نهم ترا قوتی
و تصرفی همراه کنم حالا که آواز شنکه برای تو نمودم تمام دیوتا و صاحب تصرفان
از هر کدام کارهای عالم متعین اند بشنیدن آن آواز از هر جا رسیده و جمع
شده منتظر اند از خداوند بزرگ کاری حواله کسی میفرماید یکی را بنوازش خود ممتاز
میکند در حالت نشست حکومت خود حالا چون در اجلاس راجه بر تخت سلطنت
نشسته است از آب تیرتها را می آرند برهمنان بیدت افسونهای بید را خوانده بر سر وی
راجه می افشانند برم اشر و صاحب هر سه عالم دیوتا را حاضر شده بودند حکم
فرمود از هر کدام آبی از هر تیرته در کوزه کرده آورده اند چون آب تیرتها حاضر شد
حکم فرمود از جمیع دیوتا و بید خوانان آب آن تیرتها را بکف گرفته بر بالا بیفشانند
چون از افشاندن آب فارغ شدند برم اشر خود هم بدست قدرت آب تیرتها بر گرفت
و بر وی بیفشاند و در حق او فرمود که ای بربلاد تا آن که آفتاب عالم آرا
و ماه شب افروز بر فلک تابان باشند و سمیرو کوهها بر زمین جا دارند تو راجه [illegible]

با شیب و نیکنامی و عدالت تو در عالم نشد بنت مبارکه بشیر گفت ای برم اکبر

بعد از اجلاس بر بلاد و بر تخت نشاندن او متوجه عالم اطلاق و بیچونی خود

شد و دیوتاها هرکدام بجاهای خود رفتند بعد از تمام شدن این حکایت شیرام

با بنت مبارکه بشیر کامل بر بلاد را چون ذات بعالم اطلاق و ذات برهم تعلق

گرفته مرتبهٔ کمال یافته بود با وجود آن از شنیدن آواز شنکه و نوای خرمهره

چگونه باز متوجه این عالم ظاهر شد چه نوع بهوش آمد و چرا باینطرف آمد با من

حال را شرح فرماید بنت مبارکه بشیر گفت ای شیرام مردمی را چیون مکت

باشند حال ایشان مانند حال نجنی باشد را اورا مرید کرده باشند را دیگر

نروید بر بلاد را که مدت بیخذا رسالت در زمان گذشته بود او در عالم اطلاق مانده

هیچگونه نسبت باین عالم نداشت ولیکن چون در سرنوشت چنین واقعه بود را اورا

چندین مدت دیگر مقید بکار و بار عالم باید بود بشنیدن آواز شنکه از

توجه برم اکبر و صاحب رسته عالم بود بهوش آمد رو باین عالم کرد لیکن در کیان

و مرتبه جیون مکت او هیچگونه خلل راه نیافت بر بلاد آیا کیان از ایشم برکرن

بانجام رسید.   بنت مبارکه بشیر با شیرام آغاز کرد بر بلاد مقصد

من آن بود که چون از برم اکبر عنایت و فضل بر بر بلاد شد او را کیان تما

حاصل شد چون ملکت گردید از گرفتاری این عالم خلاص شد لکن او را باین
عالم هیچ تعلق نماند حالا احوال سخن آن است که تا آن که کسی جمعیت خاطر و برجا
آمدن نتیجت بدست نیاید بر خاطر خود غالب نشود از هوا و هوس نفسانیه
باز نماند از گرفتاری این عالم وارسته نشود مانند حکایت راجه گوپال که پیشتر
گذشته حکایت گاو به را میگویم ای شهریار بدان که گرفتاری عالم عبارت
از تعلق خاطر است با آرزوهای نفسانیه و هواهای جسمانیه بحد و نهایت است
تا کسی بر جهت غالب نشود عنان خاطر بدست او در نیاید از این درماندگی را
خلاص نشود من درین باب با تو حکایتی از زمان سابق میگویم گوش بنه
دار که درین عالم اجودهیا نام شهری است در آن شهر گاو به نام برهمنی وطن داشت
و معبود آن برهمن را از غایت پرستش در باقیه و کیانیه حاصل شد کشش
غیبی او را بکشید بخاطر او رسید که گرفتاری این عالم و محبت زن و فرزندان و حرص
مال و اسباب جهان چیزی نیست و لقایی ندارد و خود را از میان مردم یکبار
کشید از شهر برآمد بجنگل رفت به ریاضت و تپسیا پیش گرفت و مشغول گردید
در ریاضت های شگفت می کرد روزی در جنگل سیر میکرد گذر او بر حوضی افتاد
گلهای نیلوفر بر سر شکفته بود در آن حوض در آمد در آب آن حوض را تا بگلوی

او میرسید رفته پایستادم مدت هشت ماه روزان و شبان در آن حوض می بود چون
مشقت و ریاضت او از حد گذشت خداوند هر سه عالم بر حال او عنایت نمود از
عالم اطلاق و بیقیدی توجه فرمود بطریق متمثل یعنی بصورت مردی بزرگ ظاهر شد
از کنار حوض آواز داد که ای برهمن ریاضت و تپسیای تو قبول شده و نظر عنایت
بحال تو فرموده حالا ازین حوض برآی و نزدیک من آمده هر چه مدعا داری بخواه
که حاجت ترا روا گردانم برهمن دانست آنکه بر و ظاهر شده خداوند هر سه عالم است
از آن آب بیرون آمده سر بر زمین نهاده بجا و پرستش را بجا آورده بنیاد ستایش
کرد که ای پرم ایشر عالم این هر سه عالم که چون این نیلوفر است از تو ظهور دارد ذات
تو چون حوض است که ازین گلها جدائی ندارد من بچه زبان ترا ستایم و ثنای ترا
چگونه توانم گفت حالا چو میفرمائی که مدعای خاطر خود را با من بگو که بتو رسانم
ای پرم ایشر وای خداوند عالم و عالمیان من میخواهم که حقیقت مایا که عبارت
از محبت زن و فرزند و گرفتاری اسباب عالم باشد بر من ظاهر سازی
من ببینم تا آنکه اهل عالم چگونه گرفتار این مایا می گردند پرم ایشر فرمود که ای
برهمن تو ازین آب بیرون نمی آئی میخواهی که حقیقت مایا را معلوم کنی
بعد ازین ازین آب برای خوب هر حاجت خاطر تو میخواهد همان کنم پرم ایشر
این سخن

این سخن فرموده و از پیش او غایب گردید بعالم اطلاق قرار گرفت کاو به جوش
عنایت پرم ایشر در حق خود بدید و بدیدار جمال مطلق سه چشم خود را روشن
یافت با خود گفت که از این مرتبه که پرم ایشر را بدیدم اثر این دیدار آخر کار خود
خواهد کرد پرمیشر بعنایت خود که بر من ظاهر کرد هیچ مرتبه و مراد زیاد از این نخواهد بود
مقصود من حاصل شد و بکام دل خود رسیدم که جمال پرمیشر دیدم این اندیشه کرده
از آن آب بیرون آمد با خوشحالی عنایت خداوندی و حاصل شدن مراد دیدار
پاک در آن جنگل سیر میکرد خرم دل و شگفته خاطر بهر طرف خرامان می گشت درین
تصور می بود که پرم ایشر که التماس مرا قبول فرموده وعدهٔ اظهار حقیقت مایا یعنی
اطلاع بر حالت قید زن و فرزند و تعلق اسباب دنیا کرده است اما چه وقت بوعده خود
وفا فرماید کدام زمان مرا بر آن اطلاع بخشد در همین تصور و خیال ناگاه گذر او بر
همان حوض کولاب افتاد و او بکنار آن حوض رسیده بقصد غسل کردن جامه ها از
تن برآورده در آب درآمد بنیاد شستن بدن کرد و خود را شستشوی میداد و رسم
غسل را بجا آورد و در آن اثنا غوطه در آب زد همین که غوطه خورده سر در آب فرو برده یکبار
عقل از سر او بیرون رفت و آنچه از گیان و دریافت و تمیز با خود داشت کم گردید این
حالت آب درآمدن و مشغولی غسل کردن را فراموش کرده خود را چنان یافت که گویا [illegible]

و آثار زندگی را از وی دور شده دیدند اهل عیال و خانه همه در نوحه و زاری
در آمده اند و استعداد لاشستن و بکفن در آوردن و سوختن او مینمایند
آمده در زیر پای او نشسته سپس مادر او موافق رسم تمام فرزندان و صنف
بزرگان او کرده و دیدم در آن وقت و غوغا از شستن و کفن کردن او
فارغ شده نعش او را برداشته بجای سوختن مردگان برده و هیزمها را بر هم
چیده نعش او را بران نهاده آتش در آن زده تن او را سوختن خاکستر کرده اند
و خویشان و فرزندان رسم سوختن بجای آوردند تمام تن او سراپا سوخته
گشته اثری از وجود او نمانده بعد از آن دیدم روح و جان او رفته در
رحم زنی از او در عقد مهتر چندالان و سردار قوم ایشان بود قرار گرفت
مدت نه ماه چون گذشت متولد گردیده و زاده شده پرورش مییافت و
میبالید تا آن که بتدریج کلان شده به نوزده سالگی رسید و نو خاسته
و جوان قوی بازو گردید در رنگ بدن چون ابر سیاه نمودن گرفت چون
فرزند سردار قوم و منعم حال بود از قوم خود زنان خواست و آن زنان
سیاه رنگ در انبنجیکی و اختلاط با او چون شاخهای درختان بودند با هم
بهم پیچیده بودند بعد از آن دیدم با آن زنان خود در آن جنگل بر درختان و دامن
کوه

کوه بر طرف سر میکشند و تفرج مینماید در گوشه های آن جنگل در جاهای که
شاخهای درختان بهم پیچیده در ته آن خس ها انداخته و برگها گسترده با
ایشان اختلاط و عشرت نموده برای بودن با زنهای خود هر جا قشنگ خانه ها ساخته
بعیش و خرمی اوقات میگذرانید اورا از فرزندان و پسران و دختران
بسیار بهم رسید خود را کثیر العیال دیده جماعت و کثرت او زیاده از حد شده
و بعد از گذشتن ماه و سالهای خود را بحسب گردش روزگار پیر و ضعیف یافت
با خود اندیشه کرد که حالا من پیر شده ام مرا فرزندان بهم رسیده لایق بحال من آنست
که از جمله عیالات دوری گزیده در گوشه برای بودن بسازم و در آنجا بسر برم آخر موافق
آن اندیشه خلیه ساخت و حجره بنا نموده در آن حجره چون زاهدان و رهبانان
قرار گرفت و میبود و بعد از آن دید که عمر دراز یافت زنان و فرزندان او
پیر و ضعیف شده عمرهای خود را تمام کرده همه در حضور او میروند از این عالم
رفتند از این ممر غمگین شده و دلگیر و آزرده خاطر گشته ترک آنجا نموده بر آمد
و سیر میکرد هر جا شهر بشهر میرسید لیکن هیچ جا قرار نمیگرفت تا آنکه رفته رفته
رسید بشهری که در ولایت دکن واقع بود از شهرهای بیلان اتفاقا راجهٔ آن
شهر مرده بود وارث ملک نداشت وزرا و وکلا و ارکان دولت موافق رسم قدیم

خود صبحی آمد بر دروازهٔ شهر بایستادند که هر کس را دربانان دروازه
سر درون کند او را به سلطنت آن شهر بردارند همه سر بر خط حکم او نهند
او را راجه آنجا سازند ناگاه در آن وقت آن شخص بر دروازه آن شهر
رسیده منتظر نشود درون ببود یکبار که در دروازه را بگشادند سر درون
کرده بشهر درآمد وزرا و وکلاء جمیع آنجا درآویختند و دست او را گرفته بر
فیل سوار کردند بقصر دولت درآورده او را بتخته حکومت بر نشانیدند
و بر تخت سلطنت جا کردند و رسوم اجلاس راجه نوی آوردند بتهان و چارنان
در خواندن اشعار در توصیف در آمدند برهمنان دعا کردند همه با و سر فرود آوردند
او را راجه خود ساختند نام او را نون نهادند و چتر بر سر او بپا کردند و علامات و
نشانهای سلطنت را حاضر آوردند و تجملات حکومت شاهی یک بیک پیدا آمد
و نقارهها از هر طرف بر در نواختن شدند او راجه مستقل شد بعد از آن برای او
زنان با حسن و جمال پیدا کردند بحرم سرای او آوردند او بنیاد عیش و نشاط
نموده کامرانی میکرد تا آن که دید که مدت هشت سال کامل پادشاهی کرده
سلطنت راند در آن اثنا دید که روزی از حرم سرای قصر دولت خود برآمده
تنها در صحن ایستاده هیچ نشان سلطنت و بزرگی با او نیست ناگاه شخصی سیه رنگ

با جامهها

با جامه‌های چرکین بصورت و شبیه چندالان از پیش پیدا شد چون در روی
راجه که در حالت بی‌محابا بدوید اورا در کنار گرفت و گفت ای برادر خویش
مرتبه است مرا از ما جدا شده ترک خانمان نموده آمدهٔ در این مدت چه نوع بلای
و چطور اوقات گذرانیدی راجه بنند نام اورا بر زبان آورد و گفت ای
گنجک تو کجا بودی و از کی جدا شدی او گفت از آن زمان که تو از ما جدا شده
من هرچند نشان تو جستم هیچکس خبر ترا نگرفت من از زور حوادث روزگار
باینجا افتادم یا ربی شکر که روی ترا دیدم ترا زنده ملاقات کردم راجه چون
این حالت مشاهده کرد بجانب حرم سرای نگاه نمود که مبادا یکی از خادمان و خاصان
درگاه این حالت دیده باشد دید که حرم‌ها او از روزن قصر مقدسه او هستند می‌بینند
نهایت شرمنده و منفعل گشت خود را از گوشه کشیده تغافل میکرد و ندانسته
می‌نمود او بیشتر گردید در اثنای سرگرمی میکرد با واز بلند میگفت که ای برادر
وای خویش وای سردار طایفه ما از شرف وجود تست از هر منبر خبر حیات تو
خبری نمیخواهیم بذات تو بر قوم خود افتخار میکنم راجه چون روی از و برگرداند و دیده
نادیده کرد متوجه حرم سرای خود گردید بدرون قصر دولت درآمد دید که حرمهای
او یک بیک بر جای خود خشک گردیده اند راجه دریافت که اینجا در تصدد آن

حیران مانده اند که این چه زلزله و چه واقع شد که این راجه تزلزل و اضطراب بزرگ دارد
از قوم چندالان ست افسوس و دریغ که ما در حبالهٔ عقد او درآمدیم و تن باو در دادیم
که تصرف نمود آخر تمام زنان و اهل حرم او از حیات خود بیزار شده باهم قرار دادند
که چارهٔ دفع این وبال که تن بچندان در دادیم و زنان او شدیم این ست که آتش
عظیم بسوزیم همه در آن افتاده خود را خاکستر گردانیم که هر وبال و گناه را علاجی و
تدبیری ست که بجا آوردن آن کسی از دماغ می برآید لیکن این وبال را چاره
سوختن تن ست که تا کسی در آتش درآمده سراپای خود را بسوزد از ین وبال
خلاص نشود از ان زمان تمام زنان راجه خود را از راجه دور کردند و نزدیک
نمی آمدند راجه نیز حیران گردید غمناک و پریشان خاطر می بود آخر زنان و
حرم های او فرمودند که گوی پهن و عمیق بکنیدند و هیزم بسیار آورده دران
گو انداختند آتش بان در زدند چون آتش درگرفت و شعله بلند شد آن
زنان و حرم ها یکان یکان نوبت بنوبت بر جستند خود را دران گو می انداختند
تا آن که تا آن که تمام زنان سوختند و نابود گشتند وزرا و وکلا و خاصان خدمت
او همه یک یک در آتش افتادند و خود را بسوختند راجه چون بهمت پدید این
حالت با خود اندیشه نمود که این چه واقعه و چه حادثه روی نمود که بواسطهٔ من اینهمه

خلق

خلق بسوخت و نابود گردید چنانکه خیال ماه رخسار را با بتان خوبی کرده
بودم و انواع عیش و طرب مینمودم در لحظه نابود شدند و معدوم گردیدند حالا
زیستن من لایق نیست مرا از زندگی چه بهره بهتر آن است که من هم خود را نابود
سازم سراپای خود بسوزم این اندیشه کرد و بکنار آن کوره آمد و بر جست و خود
را درون آتش افکند وجود او در ساعت معدوم و نابود گردید کاوبه چون خود
در تصور خود سوخته و نابود شده دید در زمان پرده غفلت از پیش او دور شد
بعقل و هوش آمد خود را برآمد جامه های خود را برگرفت و بپوشید و روان
شد چون سخن باینجا رسید بنشت دیگر با شیر برام گفت ای شیر برام کاوبه
چون در عالم خیالات آن حالات پیش آمده بود بآن نوع خیالات دید و گذرانید
تا مدت چهار ساعت در خود فرو شد و حیران آن حالات و احوال گردید آخر بخاطرش
رسید که اینهمه خیالات از هر گونه که پیش من آمده آرزوی چه باشد و این چه
حالات بود و من چه کس بودم و کجا رفتم و چها کردم حیران و متفکر میبود اینجا اندیشه
و تصور از دل او دور نمیشد درین اثنا شخصی مسافر از راه دور رسید کاوبه
او را دیده تعظیم کرد و حرمت داشت او نمود در مقام و بمهمانی او شد و طعامی پیش او
آورده نهاد شخص چون بسیار زرد و لاغر و ناتوان بود بحسب تمام لقمه بر میداشت

و در دهان کرده می‌خاید و فرو می‌برد گاو به ازو پرسید که ای مرد این ناتوانی و لاغری

ترا سبب چیست و چرا اینطور ضعیف شده گفت ای گاو به قصهٔ من بغایت غریب

و عجیبست چون پرسیدی ناچار با تو باید گفت بشنو که من مسافر در بدر هستم بقصد

زیارت تیرتها و معبدهای قدیم عالم گردی پیشهٔ من است اتفاقاً چندی از این

بچند ماه گذر من بر شهری از شهرهای دکن که از آن گنگ گویند افتاد در آن شهر

عمارتهای منیع و قصرهای رفیع و خانه‌های آراسته دیدم لیکن باشندهٔ آن خانه‌ها

بنظر در نیامد و آدمیزاد نیافتم مگر بعضی از مردم بازاری و فقیران و گدایان

بچشم در آمدند که بهر طرف میگشتند ناگاه بر یکی از ایشان پیدا شد و با یکدیگر

آشنایی کرده در حرف و حکایت در آمدیم پرسش احوال در میان آمد آخر من

ازو پرسیدم که ای آزاد مرد شهر ترا دیدم که عمارت عالی و قصرهای بلند دارد

لیکن هیچکدام از باشنده‌های آن عمارت و قصر ندیدم آیا این ویرانی را سبب

چه باشد گفت قصهٔ نادری پرسیدی و حکایت عجیبی از من درخواستی

تو ظاهراً احوال این شهر را نشنیده و کسی با تو نگفته و آن آنست که مردی غریب

پیش از این درین شهر آمده بود بسبب گردش زمان او را سلطنت این شهر میسر

گشته جمیع امرا و ارکان دولت و اعیان حشمت سرها فرود آورده اطاعت او را

کردند

کردند او مانند راجه‌های قدیم بر تخت حکومت نشسته فلک را زیر نگین گرفت بعد از آن
که مدت هشت سال سلطنت کرده ظاهر شد که او از قوم چندال است و خسیس‌ترین
مردم دنیا جمیع امرا و سپاهیان و اعیان ولایت که سر با و فرود آورده بودند
برهمنان که در وقت اجلاس او بید خوانده رسم دعا بر تخت بجا آورده
حرم‌ها که آلوده بستر همخوابگی او شده بودند حیران بماندند آن حالت را در باب عظیم خود
شمرده همه قرار دادند که خود را با آتش در آورده بسوزند که از آن وبال پاک شوند
آخر همچنان کردند جمیع مردم از خواص خدمت و اعیان لشکر و کارگزاران و حرم‌ها و برهمنان
بید خوانان آتشی عظیم برافروختند یک یک در آن افتاده تن‌های خود را سراپا
سوختند و نابود کردند کسی نماند که از جمعیت این شهر با رونق و روشنائی
بنظر در آید من چون این سخن شنیدم بر خود بلرزیدم چون در آن شهر بود باش
آمده لقمه چند خورده بودم با خود قرار دادم که تبرئه دفعه کاری کنم و ریاضتی بجا آرم
که از این وبال برهم بنا بر آن بشهر پیاگ رفتم و از آنجا به آب گنگ غسل کردم چند
این برت نمودم یعنی فاقه‌های چند را این نام بجا آوردم حقیقت او آن که از اول
تاریخ ماه از یک لقمه بنیاد میکنند که هر روز یکان یکان لقمه می‌افزایند تا
تاریخ پانزدهم بعد از آن یکان یکان کم کرده تا تاریخ سلخ بیک لقمه افطار

میکند دروازه را میگشایند من آن برت را بجهت یادگاری خود بیاوردم
این ضعیفه ببب آن شب کاده چون این قصه شنیدند حیران بماندند و در تصور شده را
من آن واقعه را از عالم خواب و خیال می‌شمردم حالا اینصورت پیدا کرد را وقوعی داشته
بعد آن شب را بروی تمام و تحقیق این حال کنیم کاده ازانجا روان شده و با خود گفت
را من او طالب آن بودن منزل نام شهر چیند الان و بروم به بینم را آیا آن زاده شدن
من در خانه سردار قوم چیند الان و پرورش یافتن و کلان شده زنان خواستن
چه صورت داشته رفته رفته خود را بآن شهر رسانید و دید را این همان شهر است
را در آن شهر متولد شده بود چون همه کوچه ها و راه های آنجا آشنا بود بخانه مادر و پدر
رسید جاهای بچگی خود را یک یک دید و در آن جنگل رفت جاها و سیرگاهها شکار خود
و مجالس عیش و عشرت و آن کلبه های ساخته خود همه تماشا کرد را بمرور زمان خراب
شده بود دیوارهای اطراف بجا مانده با خود گفت این قصه وقوعی در نفس الامری
داشته بعد از آن را در آن شهر رسید دید را همان سرشت و همان ولایتی که
او را جای آنجا شده بود تمام کوچه ها را سیر کرد قصرها و جاهای نشست خود یک یک
گشت و انجا را آشنای خود یافت بعد از آن آن گور را در آن هیزم انداخته
آتشی در زده و مردم لشکر و حرم او همه سوخته بودند مدید و زنگال ها را یافت و نشان

استخوان های

استخوان های خاکستر شده را بدید و حیران این کار و باد کردید همچنان از انجا مراجعت
نموده راه خود پیش گرفت روزان و شبان قطع منازل نموده بجای خود رسید بعد ازان
از مشغولی عالم و کار دنیا دلگیر شده بگوشه بنشست و ریاضت و تپسیا پیش گرفت
و احوال جهان را چون واقعات خواب و خیالات دیده دیگر هیچ چیز این جهان دوست نداشت
و دایم در دهیان برهم و مشغولی مراقبه یاد حق اوقات میگذرانید چون ششت و ریاضت
او از حد گذشت او را در راه سلوک حجابی نماند باز برهم اِیشر و صاحب عالم از روی
عنایت خداوندی خود برو متمثل شده بصورت با حشمت و بزرگی برو ظاهر گردید
کادهه سر بسجده نهاد و ستایش آفریدگار کرده رسم پوجا و پرستش را بجا آورد
برهم ایشر با کادهه جواب فرمود و گفت ای کادهه حقیقت این واقعات و احوال
از مردن و باز بخانه چنڈال زاده شدن و بعد ازان از انجا بر آمده بشهری
رسیدن و انجا راجه شدن و هشت سال انجا سلطنت راندن و کامرانی کردن را
بر تو گذشت آن را دیدی و هیچ معلوم کردی را آن واقعات و احوال از روی چه چیز بود
گفت ای خداوند بزرگ و ای برهم ایشر من چه دانم و عقل ناقص من کارهای ترا
در یابد برهم ایشر فرمود را بخاطر داری را از من التماس نموده بودی را حقیقت

ما را بعضی مشغولی زن و فرزند و تعلق اسباب جهان را بر من ظاهر سازی و
مرا بر نیرنگ سازی عالم غیب خود اطلاع دهی آنچه ترا پیش آمده و دیده بودی
سراسر جلوهٔ ما بود و از سر نگاه قدرت من رنگ یافته بود آن را بر تو ظاهر
ساختم و ترا معلوم شود حالا هم اگر میخواهی که از جلوه ما یارا به بعضی با نواع بر تو ظاهر
کنم این احوال را برجا ندار میکند روا و را در آن اختیار نیست عجب سرنوشت
حالات پیش می آید هیچ حالت این عالم بوی از بقا و ثبات ندارد آنچه باقی و پاینده است
ذات حق باشد کار به سر بر خاک نهاده عجز تمام بنیاد که ای خداوند من با این
عقل ناقص و جسم ضعیف خود حقیقت جلوه های کمالات ترا چگونه توانم یافت و چسان
توانم دید که کمالات و تجلی های ترا حد و نهایت نیست جمیع کاروان راه در وادی شناخت
تو اظهار عجز نموده اند بعد از آن اسباب بوجای رسیده که ظاهر ساخته بود جا و برشش بیاورد و
گفت ای خالق آسمان و زمین و هر چه در روح من نهایت نادانم مرا مطلع از خیابت بتوانی ساخت
که من آنچه دیدم در عالم خیابت دیدم که اجل من رسید و مردم مرا برده با تش بسوختند بعد از آن
جان من رفته در رحم زنی از زنان چند الان قرار گرفت و مدت حمل تمام شد زائیدم
و چند سال پرورش یافته از طفل گذشته جوان شدم و زنان خواستم مرا از ایشان
فرزند

فرزند حاصل شدند بلکه فرزندان را فرزندان گشتند و سالهای بسیار در آن شمار
زندگانی کردم آخر برآمده بولایت دکن رفتم بشهری که انجام گرنگر باشد راجه شدم اسباب
تجمل سلطنت بهم رسید خاص و عام اطاعت من کردند حرم خانه برای من موجود ساختند
چندین زنان و کنیزان را تصرف کردم و عیشها راندم مدت هشت سال کارفرمائی نمودم
بعد از آن از سلطنت معزول شدم و بر زبان ما و امرا و سپاهیان و رندهای من
واقعات گذشت چون از آن عالم خیال برآمده هوشیار گشتم دیدم که جامه های من
در کنار حوض است برآمده بپوشیدم و قیاس گرفتم که چه قدر مدت از آمدن من در
کنار حوض و غسل کردن و غوطه زدن و برآمده جامه های پوشیدن زیاده از یک ساعت
نبوده باشد بغایت حیران ماندم مستغرق دریای اندیشه گردیدم که این چه حال
و چه واقعه بود که بر من گذشت اینهمه در عالم خیال در عرصه وهم پیش من آمده بعد از آنکه
در مقام تحقیق شدم و بروی نمودم و تا این جاها که در خیال گذشته بود یا این تن و این
دست و پا و صورت رسیدم سراسر احوال سر گذشت و خیال خود را دیدم که وقوع
از روی نفس الامر داشت ای پرم ایشر و ای خداوند پاک بر من ظاهر بکن که حقیقت
نفس الامر وقوع بود یا پس آن وهم و خیال در فرصت یک ساعت چه بوده باشد برام ایشر فرمود
ای برهمن آنچه درین عالم ظاهر میشود و بوجود می آید همه جلوهٔ من و جت است این

شخصی ست که عکس آن در آیینه عالم شهود ظاهر می گردد و آنچه در جهت نباشد ظهور آن
ممکن نباشد چنانچه کسی را هرچه در خیال و خواب پیش می آید آنرا او پیش از آن دیده است
مشغول با آن کرده چیزی که مشغول با آن نموده در خواب و خیالش هم پیش نمی نماید پس
یقین بدان که آن حالات که در عالم خیال و بیداری پیش آید از روی وقوع در نفس الامر
عالم جهت بوده که در اطوار وجود و ظهور رونق و جنبها گذشته می وجهت بوده نیز گسازی
و سیمای او را حد و نهایت نیست و در احاطه دریافت کسی نگنجد و آنچه بر تو گذشت
تو از آن گذرانیدی آن حالت ترا گذرانیدنی بود همچنین هر کرا هرچه پیش می آید از
سختی و سستی و دشواری و آسانی آن از روی ضمنهای سابق و از روی سرنوشت
او حواله میباشد آنچه تو دانستی و خیال کردی که من از پدرم آتشی التماس کردم که
حقیقت ما با را بر من ظاهر سازی پدرم آتشی بر من ظاهر کرد نسبت وقوع آن حالت
با این التماس بعینه به نسبت مثل کاکنایی ست و شرح مثال کاکنایی آن ست که ناک
درختی ست در هند مشهور و آن درخت میوه میدهد چون آن میوه بموسم خود پخته
می شود جانوران پرنده و چرنده را که نصیب میگردد نصیبه خود هر کدام میخورد و باری
چنان واقع شد که میوه آن درخت ناک پخته در رسیده بود به تقدیر از
بی آن میوه نصیب یکی از جانوران زمینی بود و آن جانور آن را چشم میداشت

ابرکاه

را هرگاه بر زمین افتد گرفته بخورد ناگاه زاغی آمد و بر آن شاخ نشست بهمان زمان
آن میوه از شاخ جدا شد و بر زمین افتاد و آن جانور منتظر آنرا بخورد و در تصور
او این نقش بست که این میوه را باو رسید از سبب حرکت شاخ که بسبب نشستن
زاغ بود و آن میوه از آن حرکت و جنبش جدا شده بیفتاد و در حقیقت آن میوه
بآن جانور رسید نیا بود آن زاغ و حرکت نشستن او را در آن هیچ دخل نبود و در جای
که چنین صورت می بندد که امری بمقتضای تقدیر واقع شود کو نا بینی انرا بسبب حوادث
کند در این مثال کاکتابیه راست می آید و میگویند که این کاکتابیاست پس بدان که
آنچه بر تو گذشت و تو آن را دیدی آن بجنب سرنوشت جنبهای سابق بود و تصور
کردن تو آن را بموجب الناس از یرم ایشر و ظهور آن احوال نسبت بعینه مثال کاکتابیاست
یعنی آن احوال و اقع شدنیه بود بر تو گذشتنی بعد از آن بر مشتر فرمود که ای کاده
منبع دتو ی هم از نا دانی و غفلت ست که شناخت حق حاصل نشده بنابران
گرفتار ردوی و دو کانگی می گردد بعد از ان که کسی کیانی و در یافت کاملی حاصل نموده
آن بدکار خود را بشناخت زمین و آسمان و آنچه در میان زمین و آسمان ست همه
ظهور خود می بیند و عالم را بر از جلوه های کمالات میداند حاصل که کسی چون کیانی
کامل و عارف و شناسای هستی مطلق گردید او را هیچ مشکل پیش نمی آید در مانده گرفتار

از و برمیخیزد ای کادبه ظهور این بابا را دیدی و گرفتاری او را مشاهده کردی
همین طور این مایا یعنی جلوه کثرت و دوئی و گرفتاری مشغولی کار و بار دنیا دریای است
که کنار ندارد از این دریا آن زمان بگذری که کشتی آتمگیان یعنی دریافت ذات
مطلق بهم رسانی که آن کشتی تراتان کنار دریا رساند و طریق حاصل کردن آتمگیان
این است که کسی به چیز این دنیا نظر نکند و به جلوه خوب او دل نبندد و همت خود را در
ذات برهم بندد بعد از آن از مطلب برهم آشنا شده از هوا و هوس باز ماند انگاه
از غمهای عالم وارسته گردیده باشد و دیگر هرگز محنت عالم گرداگرد او نگردد ای کادبه
هنوز گیان کامل نصیب تو نشده که گرفتار وهم و خیالات مانده چون گیان تو کامل شود آن
زمان از این وهم‌ها خلاص گردی بدان که چنانچه چرخ کلال بر آن میخ می‌گردد در گردش
می‌آید همچنان ظهور کثرت و جلوه مایا بر گرد میخ چیت می‌گردد و بواسطه من در جنبش
در گردش می‌آید چنانچه چون آن میخ چرخ کلال را کسی برکند از گردش باز میماند
همچنان چون کسی من را از دویدن بهر سو باز دارد به جمعیت خود نشیند از این
بر بنیاد کثرت باز دهد بعد از آن برهم اِشَر فرمود که ای کادبه تو برخیز در
مغارهٔ کوه درآمده مدت ده سال به ریاضت و تپسیا مشغولی بکن که گیان کامل
یابی این بگفت و از بینش چشم او در پرده غیب درآمد کادبه موافق فرموده برهم اِشَر

از همه

از همه فرد خواهشهای خود برداشته رفته در مغاره کنج کوه مشغول ریاضت گردید ریاضت
و بشبانه پیش گرفت و چون مدت ده سال روزان و شبان خود را قرار و آرام ندارد
آخر گیان کامل یافت روح خود را در ذات برهم بسته آرام و تسکین حاصل کرده از جمیع
خاصیتهای تن داری جدا شده باد هیان برهم و مراقبه یاد حق در کمال ذوق و سرور
ابدی بماند از لهو و فاسق از محنتهای جهان شده و از زاده شدن مردن باز ماند کاده
اپا گیان باتمام رسید باز بششت مهاراج بیشتر با شری رام آغاز کرد ای شری رام
من بجهت دور کردن پریشانی خاطر و بجای آوردن من و جمعیت جلوه مایا و ظهور آثار
کثرت را در ضمن حکایت کاده شرح کردم حالا برای همین معنی یعنی من را از پریشان
شدن باز داشتن و جمعیت خاطر بدست آوردن حکایت او داکت بیشتر را میگویم از آن
حکایت معلوم همه میسازم چون کسی بجان و دل جوگ ابهاس کند یعنی بعزم درست
و قصد جزم سلوک راه حق را پیش گیرد بنوعی که فرموده اند جوگیان و حق طلبان کار کرده اند
مشغولی کند در رسش آن نسبت را بکمال رسانند ناچار خاطر او از پریشانی باز ماند
و عنان توسن سرکش من و جمعیت بدست او در آید و آن توسن رام گردد و جمعیت
خاطر شود حالا بدان که این مایا و جلوه کثرت که تجلی برهم مطلق و ظهور حجاب غیبت است
رسیدن بحقیقت آن و اطلاع بر سر آن دشوار است و کاملان درگاه درین مایا
حیرانند احوال سخن این است که تا آن که آب تدبیر و علاج غبار این مایا

و تعلق انبار کثرت را فزونی نشد چشم بینش او روشن نشود و حجاب غیب را نتواند
دید مردی که گرفتار طبیعت در مانده تعلق هواهای نفسانی است او بیماری و دردی
دارد دار روی درد و دفع این بیماری جمعیت خاطر و باز ماندن من از پریشانی و تعلقات
و باد حق باشد هر کس که از طبیب حاذق و مرشد و استاد این ترکیب و معجون را حاصل
کرده یکبار بره بخورد از این درد خلاص گردد دیگر چگونه علت طبیعت و فساد مزاج
را علاج نیست جز معرفت حق تعالی ذات او راه نیابد طریق جمعیت خاطر بدست آوردن
عنان من آن است که باید که خود را دور سازند از هوا و هوس یکدیگر و بصدق
پای خود بر زمین راستی محکم کند آرزو و هوا را مطلقا بخود راه ندهد و خیال
هوا و هوس را از خاطر خود محو سازد و فراموش کند اگر گاهی بر سم و عادت
باد هوا و خیال آرزو وی بدل او راه کند آن را دور گرداند میان باد هوس یاد
خود و هوا فراموشی برآرد تا البته چنانکه باید بجا آید چه پریشانیها همه بود و دیدن و
تعلق کردن از خاطر او دور شود ای پسر برادرم باید دانست که اصل کار این است
که چون چیزی از تکرر سبق سوی آرزو ها باز ماند و تعلق کردن از خاطر او به هر چیز
بر طرف گردد از غل و غش و آلودگی پاک شود و زر کامل عیار باشد ای پسر برادرم
یقین بدان که چون زنگ آینه خاطر و عیب من و چیزی از تو دور شود و خاطر تو
نگرانی بجانب آرزو ها نماند و از خواهش و هوس پاک شوی بدان که آنچه دانستن

آن

آن بر همه واجب باشد و انیستی و هیچ عیبی و علتی در تو نماند و اصل حق شده باشی مطلق
را یافتی و بمرتبهٔ اعلی رسیدی چون ملک گشتی و بدیهه ملکها را حاصل شد یعنی آن
طالب را با وجود زندگانی و حیات از صفات بشریت و تن داری بر آمده
و فانی شده باقی به بقای حق شود از بن تن فانی آزاد گشته و روح او از قالب
بر آمده موجبهٔ یابد و به بقای حق باقی گردد این هر دو حالت یافتن و واصل شدن
بمرتبهٔ برهم و محو گشتن در ذات او همین خاطر و جیب را از اندیشهٔ هوا و هوس نگاه
داشتن و پاک کردن است چون این من و جیب آن خواستن مرا باز ماند تو بدان
که من برهم شدم و تمام عالم مظهر جمال و کمال منست ای شری رام مرد باید که من و جیب
خود را از مشغولی چیزها که غفلت و نادانی بار آورد باز داشته او را متوجه به نشستن
و علم حق گرداند ای شری رام باید که چه در خواب و بیداری و چه در نشستن و ایستادن
و چه سخن کردن و خاموش بودن و چه در رفتن و آمدن جیب خود را در خیال گیان اندازد
لحظه و لمحه از یاد حق و دهیان ذات برهم غافل نباشی ای شری رام امید و آرزوها
خاطر دام جان است باید که این دام را ببری خود را آزاد و فارغ ساخته یاد
حق آرام و قرار گیری ای شری رام این قید زن و فرزند و مال دنیوی همه چرک دست است
باید که این چرک به صابون گیان دور کرده درون خود را پاک ساخته همیشه باشی.

شادی باشی ای عزیز هرچه خاطرخواه و مطبوع باشد و آنچه بر طبع ناخوش
و مکروه بود هر دو را بگذار و از دوستی و دشمنی آنها فارغ گردید از همه چیز
گذشته و از تیر بلا که وجود تمام عالم باد و وابسته است و باد هر جا بر بابست و از رو
بنموده رو دارد قبله همت مکن و دل را از همه چیز و همه کس بگسل تا بشنوی محبت
چیزهای دنیوی علت بیداری عالم است که تا جان گرفتار هوا و هوس است همیشه
باین عالم می آید و میرود این گرفتاری وقتی دور شود که دل خود را در ذات
برهم بندد و مشاهده جمال حبیب مرا آنجا کرده از آنها شود یقین بدان که تا
نفس او مقید بهواها باشد گرفتاری جبت او بچیزهای دنیوی محکم بود جان او از تماشای
عالم قدس و محبت حرم آنجا دور دور است یعنی چون نفس قوت گیرد روح را
مرغ بستان سرای عالم بالاست ضعیف و ناتوان گردد و تیرگی غفلت غالب شود
بینش او را بگیرد تعلق نفس بمحبت زن و فرزند و مال و اسباب دنیوی و یک رو
و یکجهت شدن او در آن مشغولی موجب فریب اوست نیز انکار وجود بینی و دل
بستن بچیزها و تعلق اسباب جهان و عادت کردن و مالیدن و بزرگ شدن اوست
و وهم در این اندیشه بودن که من این داشته باشم و آن خورم و آن پوشم
و چنان و چنین زندگانی کنم و حسرت بردن بر مال و جاه دیگران و مقید بنخواریا

تن

تن بدن و پرورش او کردن هم نفس را فربه میسازد و پر قوت میکند و بند
و قید او محکم تر میگردد و مایل مباشرت زنان با حسن و جمال بودن خواه در حباله
عقد او باشند و خواه از دیگری و دل در جلوه حسن دلبران بستن و غور در شهوات
نفس نمودن و مانند این دو قباها و خط‌های جسمانیه را معتبر دانستن و همت را در
استیفاء لذات فانیه بستن اینهمه موجبات پر قوتی و فربهی نفس شده و بند و قید
جسد را محکم میسازد بدان که این نفس خبیث ماریست گزنده چنانکه مار
به شیر خوردن و با در اندرون کشیدن فربه شود همچنان این مار نفس خبیث از شیر
امید دراز یعنی مرا اینطور بهره میسر خواهد شد من چنان و چنین مرادها و آرزوها را خواهم یافت
صاحب مال و اهل عزت و اعتبار خواهم گردید چنانچه مار پوست میدارد و آن پوست او
در کمال نازکی و سفیدی میباشد همچنان قید این مار نفس خبیث به جامه‌های لطیف
و پوشش‌های نازک و نرم پوست او است ای شیر برادرم چنانچه پیش از این آن اژدها کش نام
که پیشتر مشهور است پنج حواس خود را زبون کرده و در نهایت زبونی به قوت ساخته مطلقا مجال سر
برآوردن نداده بود مانند جانور پرنده پرکنده گردانیده بود همچنان باید که تو نیز حواس خود
را بدست آورده زبون سرپنجه قهر گردانیده به زور و قوت کشی که اصلا نتوانند هیچ طرف دید
و نتوانند بچیزی مقید شد ای شیر برادرم از بهشت مبارک کسی پرسید که ای استاد کامل عنایت

کرده با من شرح فرمایند که رادالک رهبنشر در کجا بود و چه حالت داشت او چو آنکه
خصم خود را به حیله و چه تدبیر زبون ساخته بود به چه شیوه بر او دست یافته مظلوم امر
خود کرد این منم نامی نیز پیروی احوال فرخنده مآل او نموده و متابعت طریق
او کرده همچنان کنم رعایت سیرت او را بر خود لازم گرفته از همان راه در ایام
این دشمنان درونی و پوشیده حالت زبون خود سازم بهشت رهبنشر بنیاد
کرد که ای شیرام من با تو احوال رادالک رهبنشر را از قرار واقع بگویم در حقیقت مغلوب
کرد این دشمن حواس خمس او را شرح میسازم حالا بشنو که بر روی زمین کوهیست
کند بهادرن نام و برادن کوه در یکطرف نیز تپه‌هایی و گوشه دلکش هست که در قفان
انجا مانند درخت کالپ برچه باشند و گلهای آن زمین دایم شکفته و خرم
میباشند که بوی آن گلهای اطراف را معطر میدارد این رادالک رهبنشر در آن کوه
جا داشت می بود بریاضت های مشکله میکشید هیچ کس از کار او ظاهر نمیشد آخر شاستر
را از خواندن و شنیدن آن کتاب دریافت پیدا نمود نخواند و در ریاضت بیفزود
و رنج بجد بود و بیحد شده بسیار بکمال رسانید که آخر کار او را بمیر پیدا شد و این اندیشه کردن
گرفت که آیا هیچ مشغولی و کاری بوده باشد که چون آن کار کرده آید و آن مشغولی بمنزله شغل خاطر را
جمعیت حاصل گردد بر شنیدن جنب بر طرف شود رستگار آرامی و قراری روی دهد دیدها هیچ و بنه

توان

توان یافت اگر چون کس نیابد بردهٔ باینجا رود جهت و خاطر را درانجا درآمدن ممکن
نباشد و نتواند بپای رسید و مرا آن چنگال و بیشه درآمدن میسر گردد اگر بخاطر جمع بنشینم
دلت منم هیچ جا نرود و هیچ سو گذار نکند و مقصود خود را بیابم آیا این نفس مرا از خواهش
و بهره گرفتن از راه هیچ چراگاه است هر زمان بخاطر من و جهت من میکشد رد از این خوردن
و آن پوشیدن و چنین و چنان از مرادات داشته باشم و زنده کانه ساماں کرده باشم
اگر از این نوع هم تواند بود اگر نفس من از خواهش و آرزو باز ماند هوس های
پریشان از خاطر من بدر رود و من با دلی جمع بعد از تفرقه باز بهم و این دریای
حرص و آز اگر در راه من است و از امید هر گونه بهر سوی موج میزند هیچ نوع بکشتی
کیان بدست من درآید و بران کشتی از این دریای خونخوار تونم گذشت آیا گاهی
مرا اینطور حالت میسر خواهد شد اگر من از جمیع گرفتاریهای دنیوی باز مانده آزاد
و بی تعلق گردیده محو مشاهدهٔ جمال مطلق و مستغرق نور غیب خواهم شد هیچگاه این
نوع هم خواهد شد اگر من از این عالم کنگ کور و کر شده مانند سنگ آنا اگر موجب آزار
زمین است بی تعلق و بی نسبت خواهم بود این مراد آیا بدست من خواهد درآمد اگر بی رنگ
و صورت گردیده از خودی خود برخاسته محو جمال و کمال هستی مطلق گشته و هیکلی از حق شده
جمیع حسهای خود که آورده و از فنای خود بیخبر گردیده درین دنیا خواهم بود اگر مرغان

صحرائی در میان مویهای زولیدهٔ سر من آشیانه کرده بیضه نهند اصلا ندانند این
درخت خشک است یا چیزی دیگر مرا حسی و حرکتی و شعوری بخود نباشد بشنید زکیشر
گفت ای شیر برام او الک زکیشر با وجود این حالت بخیالها و اندیشهها هیچ و آخر کار خود
در آن جنگل می‌بود و همان برهم می‌نمود مشغول مراقبهٔ یاد حق میگشت و زمانی از
همان خود می‌برآمد همین خیالی می‌بست و همین اندیشه میکرد با وجود اینکه منا و حب
او چون بوزینه هر زمان از جای بجای می‌جهید و هر لحظه دست بشاخی زند بهر
آرزو مقید میشد بهر خواهش متعلق میگشت از مطلوبات مرغوبات نفسانی
برای خود میخواست و گاهی چیزی را از نفس او بهره برداشتن از آن چیز آرزو داشت
آن را بکار میبافت بنیای خود شد و وقت آن میشد هیچ چیز دیگر متوجه نمیشد گاهی
چنان میشد که با وجود آن که بنیای او متعلق بچیزهای از مشتهی و مرغوب نفس او
باشد بعدها در درون اندیشه یافتن چیزی و خیالات حاصل نمود مرادی و ورای آن
مینمود همه وقت گرفتار کشش نفس بوده بیقرار میگردید و درنگ جا بودی از نظر
خود را در میوه درختی بسته مقید بخوردن آن میگردد و بعض ان تعلق ناگاه
نفس خود را از آن برکنده متوجه درختی دیگر گردد و در حالت از آنجا بعد بریده
بدرخت دیگر رود با این حالت گفته شد و باین برتیات نیز همان برهم
میکرد

میکرد ناگاه در دامن کوه تنش و سیر کردن آغاز که رفته رفته رسید بمغارهٔ
دکوشهٔ خلوت را هیچ جنبنده را هرگز بران جا گذار نیفتاده بود صفت آن مغاره
و جای خلوت را از من بشنو که گویا آن نمونه موجب دران مغاره یافت جمع
درآمده و برگهای درختان را با خود برده در ته بیفکنند و کلها هم رسیده هر سو بیفتاده اند
و بعد از آن بر بالای برگها پوست آهو کشند و بران جا به نشست بنوعی جا کند که در صحن
بزمین جا کنند و آنجا را گذاشته میان جای دیگر نماند همچنان در مغاره نشست خصوص بسه
در آن مکان باز بت را من بعد اتفاق نماید بعد از نشستن کول آسن نشست
طریق نشستن کول آسن آنست که مربع یعنی چهار زانو نشیند هر دو بازوی خود را
پیوسته ساخته کف دست راست را بزیر ناف بر بالای کف دست چپ بنهد و هر دو کف
را کشاده دارد تا کشیده کند سر را و دوم او از هیچ نقشبندی سر بدون ترجمه این طریق
نشستن کول آسن گویند این طریق مراقبه و دهیان باشد باید دانست که چنانچه
آهوی صحرای در کشت سبز مزارعی درآید آن زارع خبردار شد آن آهو را از آن
کشت برارد و براند همچنان آن اندیشه خاص و آن فکر صافی او خاطر او را از دومین
هر سو مانع میشد و نمیگذاشت که در پی هواهای نفسانی آواره گردد خاطر و چیت او را
از برنشانیدن میآورد و میکشید ای غافل و کوته بین گرفتاری نفسانی و تعلق و آرزوی

چشمها جاندار را در بیابان کاخ می اندازد بهشتها و چراگاهها باز می آید و چرا امیدوری
در پی چیزهای که تر زبان کاره و ناسودمندست باید که از چیزهای فانی روی خود را
گردانیده متوجه باقی و پاینده شوی و از آنچه ترا ناچارست دست در آن زنی چرا
خود را مانند مردی میسازی که باغ درختان بر از کلپ برچیه را گذاشته متوجه شود
بجنگلی که آن جنگل سرسبز درختان زهر شود یعنی دل تو و درون تو که مانند کوهی
مند نام است و در آن کوه انواع درختان کلپ برچیه باشد در قرار دل
هندوست که در روی زمین درختی که هر کسی بآن رسد هر مراد و آرزو که خواهد
بیابد و نام آن درخت کلپ برچیه است مقصود از درختان کلپ برچیه یاد حق
و دهیان برهم است یعنی آن دل و درون را گذاشته و از مشغولی حق گردانیده
متوجه جنگلی شوی که جز درختان زهر ندارد و بمیرانند آن جنگل عبارت از حرص
و آز دارد یعنی چرا مشغولی حق نمیکنی و گرفتار هوا و هوس میگردی ادراک نفس
خود ساگفت که ای غافل و نادان کوته اندیش اگر تو بر آسمان روی یا بزمین
ره کنی یا در تحت الثری جای نمای هرگز از باد پریشانی باز نرهی تا آن که خاطر
خود را از دویدن بهرسو باز نگیری از خیالهای پریشانی باز نرهی شانت نشوی
یعنی حواس پنجگانه گرد آورده آرام حق بگیری تو امید آنی که عالم سراسر انجاک دارد

ار با

هر یکی بدنیا می‌آید و زاده میشود و دیگری میرود و از دنیا انتقال میکند یکی شاد است
و دیگری غمناک یکی غنی است و دیگری فقیر یعنی هیچ چیز دنیا بقا و پایندگی ندارد و همه
فانی است راحت همچنان بستن غیر از بربند و محنت بار نمی‌آرد چرا طالب شیئی با آن
را پاینده و باقی است ترا جز سرور و شادی نبخشد و آن ذات حق است چنانکه صیاد
در شب زنگلها حرکت میکند و به سینه چراغ روشن کرده صدا می‌دهد و در جنگل در آید
آهوی صحرا شنیدن آواز زنگله فریفته گردد بنیای خود را در وقت آن روشنائی سازد و
مستغرق ذوق شود ناگاه صیادی تیر از کمان رها کند که آن آهو با آن تیر کشته گردد و
بزمین بیفتد همچنان جان دار از ذوق آوازهای خوب و استماع آوازهای مرغوب
خود را گرفتار قید و تیوی گردانیده آخر زیان زده گردد چنانچه فیل مست جنگلی بر ماده
فیل آموخته را در جائی بسته باشند مایل شده نزدیک او رسد بجز طوم خود مماس
بدن او کند ناگاه خود را در آن کو عمیق را در انی کنند حس پوشش کرده باشند
بیفتد و گرفتار آن کو گردد همچنان آدمی گرفتار مس زنان با حسن و جمال
گردیده آخر کار جز گرفتاری نه بیند چنانچه ماهی بجهت لذت زبان گرفتار شست گردد
همچنان تو بسبب ذوق زبان آخر در بلا افتی و گرفتار گردی و نیز چنانچه پروانه
روشنائی چراغ و شمع را دیده نزدیک می‌آید و سر را با سوخته می‌گردد همچنان

تو به سبب ذوق دیدار زنان آخر زیان زده شوی و چیز به جای نه بینی چنانچه
زنبور سیاه را به سبب بو کردن گل نیلوفر وقت شام در گل در آید در بند افتد
همچنان تو هم اگر دل خود را به بوهای خوش بدهی آخر گرفتار شوی و همان ذوق تو
موجب محنت تو گردد و این جانوران که شمرده شدند هر کدام به سبب تأثیر یکی از
حواس پنجگانه که در و غالب می‌باشد گرفتاری می‌بینند و بیجان می‌گردند
باید اندیشه کرد که شخصی را که در وی این همه پنج حواس غالب باشد او خود را گرفتار این
حواس نموده باشد خلاصی او از زیان کاری و گرفتاری چه نوع میسر گردد
بدان که چون قید این لذتها راه ترا گیرد و دل ترا بخود کشد ناچار در رنگ آن
جانور گرفتار گردی و زیان بینی چون خود را از هر پنج لذت نگاه داری و مقید
نشوی البته به مرتبه برسی که بالا تر از آن نباشد ای جان و خاطر من بدان که
هر چیز را تو باعث راحت و ذوق خود دانسته دل در آن نهادی و آن را خواهش
کردی بدست آری یقین تو باشد جز گرفتاری تو بار نیارد و ترا در بند اندازد
و آنچه تو از آن گریزان باشی و از تکالیف مشغولی آن بر تو گران آید یقین بدان که
در مشغولی آن فایده کلی یابی آن چیز را آخر کار موجب راحت و سرور گردد ای جان
و ای خاطر من برای چه ترا درک کن ملکی ندارم و گویم که چنین باش و چنان نشو که

آن

آن را مرا با تو هیچ کاری نیست با تو سودای و معامله ندارم که صاحب تمیز و کنایان را با خاطر
وجه هیچ کار نباشد و خوبی ایشان در آن است که وجه نداشته باشند خاطر چگونه
در میان نباشد به وجه و من بوجه همت ایشان را ذات برهم بسته شود
مقصدی بخود همان برهم مراقبه و یاد حق نداشته باشند بدان را مردم کیاید
صاحبان دریافت حق را من و خاطر از میان کم میشود اثری باقی نمی باید از ترا
در گفته من شبیه نباشد و تکدی را تمام وجود ایشان بی تفاوت در نظر
باشد خاطر و من ایشان چگونه معدوم و نایاب گردد از من دریناب تمثیلی
گوش کن را فیل برهای درخت پیپل را مانند جوز هندی باشد یک یک از درخت
میکند و بیخ آن را بجاید فرو میبرد بعد از آن را سرگین را می اندازد آن برهای
درخت پیپل همچنان درست باشد بی تفاوت از شکم او بیرون می آید این برها
مغزدار باشند لیکن کسی چنین یکی از آن برها را همراه سرگین او بر آمده بشکند
به بیند را یک ذره از آن مغزی را در دو دانه بر بوجود باقی نمانده و عجب از آنکه
بر پیپل بعینه چون کوی چوبین میانه او خالی باشد را برابر سوزنی منفذ نداشته
باشند این مغز او کجا رفته بکدام راه برآمده در معده فیل هضم شده باشد همچنان
هر چند بین مردم کیانید با اعضا درست و با بی تفاوت و نقصان ظاهر گردد

لیکن منم و خاطر انسان بقدرت بر منبر از میان کم شعبه ای خاطر و من من هر چه می بینم

از زمین و آسمان و هر چیز و هر کسی و از بیرون و درون و در گوشه و خلوت و در بلا و

جمعیت از سر وجود بر هم و ذات حق است غیر او را وجود و بود نیست نمی‌گنجم لیکنم در بن هر چیزم

که وجود آدمی و صورت او مرا او را این عقیده و قرار در دل است که این منم و این دست

و پای من و این سر و تن من صاحب این قرار دل و گوینده این عبارت پست رکیک است منم

بحقیقت انجا که پی می‌برم و حال او را بچه در زیر پایم ای من و جهت موجب دشمنی میان من

و تو این است که آن ذات بی‌هم و هیچ مطلق که بیچون و بیچگون و بی نام و نشان است

و بی رنگ و صورت است او را حد و نهایت و زوال و انقلاب نیست و آن ذات بی‌هم

و هیچ مطلق منم که کس و هر چیز جلوهٔ ظهور من است لیکنم تو موجب خلاف آن نسبت

می شنوهٔ مرا مقید با نام و نشان و نسبت می سازی و عجز و درماندگی پیش من

می آری من بدان سبب ترا دشمن خود دانسته بگذر از او را که نمیدانی سر ترا

می شکنم و میخواهم که نابود مطلق شوی که مقصود اصلی من همان است ای من و [illegible]

ترا هیچ نمیتوانم قرار دل خواهم گفت که ذات تو این است و گوشت تن تو نیز

با خون و استخوان و پوست و رگ و پی و روده و جگر و گرده و دل نیز بجهت آن

که هر کدام ظاهر است و هیچ چیز است و لیکنم حقیقت تو هیچ معلوم نمیشود که نتوانم گفت

توانم

تو انید با این معانی قرار داد گفتهٔ من اختلاف است و قرار داد گفتهٔ تو آن ست که
این از ان من و آن از ان این و قرار گفتهٔ من آن ست که همه جز و همه کس ظهور من است
و منم که بچندین صورت و تشکلهای برآیم و غیر مرا بود و وجود نیست بهمین سبب من
دشمن توام و تا غایت تو مرا گرفتار ساخته بودی و غفلت کرده زیان زده بودم
بودی چون دزدان خانهٔ مرا تاراج مینمودی حالا من بر بد اندیشی و زیانکاری
تو وقوف یافته ترا گرفته ام چون دزدان در بند کرده ام یقین بدان که دیگر
از دست تو بازی نخورم کرد تو نکردم ای من و حبت توی که درین حواس
بنجگانه در آمده هر کدام را بجمال و کاری درین آری آوارهٔ دیدار میشدی و راه
زنیه جاندارانی مینمائی و اینان از دست تو زیان زده میکردند حالا بیا و آن بر زنید
و تبه کاری بگذار و روبسوی آن ذات بر هم که یکجا و یکجا باشند آرزو و دو بین
هر طرف را واگذار که سر رشتهٔ کار خود بیابید و بمقصود خود رسید و نه مرا خراب
کنی و نه تو محنت بینی و نه سرگردان شوی ای خاطر و حبت من به بیماری
بشنو حکایتی غفلت و دوری از حق گرفتار شده بودم و آن بشنو حکایتی رسیده
با فسون خواندن دفع نمایند من افسون دفع این بشنو حکایت عبارت از ترک
آنچه بدان دلت کشد خواندم یعنی از جمیع خوردنیها پرهیز نمودم بسبب ایشان پرهیزانید

بشوچکهایی کشنده خلاص شدم و خلاص این بشوچکها به رتبهٔ بالاتری میرسانند و اینجا دیگرم
بیشتر نموده ام که او بس است مرا که باین رتبه رسانده ای من و جهت بدان که من جنگلهای درخشان
خار دار را که عبارت از جهنم گرفتن و هر بار باین دنیا آمدن و رفتن بوده باشد به بزرگیان
و دریافت حق بریده و میدان ... ساخته ناهمواری را دور کرده ام که دیگر بیکاری و هیچ خاری
از حرص و آز نمانده و هیچ شافی و بری از لذات جسمانی پیدا نیست حالا که ترک هوا
و حرص نموده اند بخواهش و آرزو شده ام میدانم که به مرتبهٔ بالاتر رسیده ام و درد
هیچ قیدی نمانده و نام و نشان و نسب و حد و نهایت که لازمهٔ تن داری است
از من برطرف شده من هستی مطلق گشته ام و من چون دل خود را در [illegible] گم
وانمودم بدان واسطه در میان این تن‌ها پیدا آمده که اوصاف پاک و بی عیب گردیدم
محبوب و محبت همه کس شدم صدق و راستی را یافتم و بی ترس و بیم گشتم صاحب ادراک و گمان
کامل شدم و صورت سرور و شادی ابدی گردیدم و درونهٔ من پاک از جمیع اندیشه‌های
باطل و فکرهای بیهوده گشت دوستدار عمل نیکو و کردار نیکو شدم و نزدیک همه پسندیده
آمدم و بر همه صورت خوب و حسن ظاهر پدید آوردم عقل روشن یافتم که همه چیز و همه کس در نظر من
برابر شده و تفاوت رفته دویی و خودبینی از من جدا گشته و اینهمه خوبیها برای من
بهم رسیده در رنگ آن شخصی شدم که بنیابت پادشاهان همه زمان با حسن و جمالات [illegible]

بیعنی

چنین این صفات پسندیده مرا حاصل شده بشنت رهبر آغاز کرد برای شرح آن
ادراک رهبر با من و خاطر این گفت و گوها کرده و عقل خود را خلاص کرده با آن کول
آسن که نشسته بود مشغول و جهان برهم گردید و چشم خود سوی خواب آلوده زنگ ساخته نکرده
و نه بسته می بود تمام خود را برافتیه یاد حق و له هیچ چیز دیگر متوجه نیست و باید دانست که در
سلوک طریق جوگ قرار داده رهبران و سالکان آن سه را واجب دم آسن نشسته دم
فرو کشیدن این رعایت کنند را تا آن را یکی از حروف هجی بر زبان رانده شود در آن
فرصت دم را تمام در درون کشد و آنرا ابزبان ایشان پورک گویند و بعد از دم
به بیرون کشیدن همان قدر فرصت سه حرف گفتن دم را آهسته به درون نگاه دارد
و آنرا کنبک گویند و چون همان دم محبوس و نگاه داشته شده را تا مدت شش
حرف گفتن آهسته بیرون گذارد که آنرا ریچک گویند چون با این طور ورزش عادت
گیرد او را آن طریق جوگ آسان شود باید که فرصت شش حرف را منظور دارد را
هم در دم فرو کشیدن و هم نگاه داشتن و هم در بیرون دادن فرصت شش حرف
گفتن معمول باشد همچنان که بعد از کامل گردانیدن آن مرتبه باز آن عدد را دو چندان
سازد و این ورزش را رسانند تا آنجا که تواند رسانید چون جوگ ابیاس او
بکمال رسد او خاصیت جان گیرد در بلندی و پستی هر جا که خواهد رسد اگر خواهد ماند

جانوران پرنده پرواز کند و اگر خواهد بزیر زمین رود او را هیچ چیز مانع نتواند شد
از آنکه اکسیر چون فرزندش جوک باسی به نهایت رسانید تن او لطافت چون جان
گردید و مقصود او حاصل شد در او شدم باد او چون دم و باد شاه بر جانداران بود
از آنکه در ورزش آن بکمال رسانیده بنهایت سودمند آمد او مانند کیمیا گردید از هر وجه
او زر شد این هر پنج حواس را از بون خود ساخته بنوعی مضبوط ساختند فیلبانان فیل را
بزنجیرها به بندد که هیچ جا نتوانند رفت و آن پنج باد را که در تن او جا داشت هر کدام
را بجای خود مقید ساختند هر یک بجای خود بوده و بجای دیگر خود نتوانند در آمد راه خود
گذاشته براه دیگری نتوانند گذر نمود نام های آن باد ها این است پران اپان سمان
ادان بیان و محل هر کدام را بشنو که میگویم پران در سینه جا دارد و اپان در محل
پایان سمان در ناف میباشد ادان در گلو جا میدارد و بیان در تمام تن
سراپای جا دارد و او متصرف است او هر نه منفذ ها را از تن باشد بنوعی بست
هیچ باد از هیچ منفذ نتواند بیرون رفت او در آن کول آسن بنوعی راست و درست
نشسته بود که یک سر موی او نجنبید هر دو کتف او چون کوه هر جا بوجه حرکت نبد
خاطر و من را از پریشان شدن باز آورده در سینهٔ خود یعنی در دل خود
که مانند آکاس است نگهداشت چنانچه صیاد فیلان پرزور را بحیله و تدبیر از

جنگوه

بند کوه و جنگل آن کوه بدست آورده به بندهای محکم به بند درآرد از اینجا نتواند
بجای دیگر رفت همچنان او خاطر خود را جمع ساخته مضبوط کرد بعد از آن خاطر او
بی آلایش گردیده چون زنگ کاملا عیار گردید یعنی آلوده به آرزو و خواهش از
خاطر او دور شد چون من و خاطر او خالص گشت ناگاه اگر هوای نفسانیه بخاطر
او راه می کرد همان خاطر پاک و صاف این خطرهٔ نفسانیه را از خود دور می ساخت
در رنگ مردی شمشیر زن خود شمشیر خصم جنگی را بربرد و الا که چون دل خود را از
هوای نفسانیه پاک ساخت هیچگونه خواهش در راه نمی کند با وجود آن در تنقیح دل
درون خود شد و دل را از تیرگی آلایش و غفلت بر تافت بعد از آن در دور
کردن آن تیرگی غفلت و آلایش کوشش نمود آخر آن تیرگی کدورت غفلت را
از او دور شده درون خود را روشن و تابان یافت بعد از آن خواست که آن
روشنائی و صفا را از دل خود دور سازد یعنی آن آگاهی و شعور که بقای
خود در بقای حق داشت آن را هم از خود دور کند که مرتبه فنا در فنا که نهایت
مطلب عارفان آگاه است او را میسر گردد آخر آن صفا و روشنی را که حاصل شده بود
برطرف ساخت بعد از آن حالتی دست داد که از آن حالت عبارت نتوان کرد مگر
توان گفت که او در خواب امن و آسایش خود را یافت که بیشعور و آگاهی گردید

و بعد از آن حالت خواب کردن هم از و دور گشت یعنی او را هیچ نسبت و نشان
نماند و از صفات خود فانی گشته بقای حق باقی گردید و مانند قطره در ذات دریا
محو گشت کمال ذوق و سرور ابدی یافت و آرام و تسکین حاصل کرده بجای حق گردید
چون ذات برهم شد سپس او از نقطه وحدت در رنگ دایره گشت در آخر رفته رجوع بجای
اصل خود کرد و از اینجا که بر آمده بعد بهمان جا پیوست و از ذات برهم مراتب وجود سیر
کرده آخر بوحدت ذاتیه رجوع نمود در رنگ طلا که زرگران صورتها را پیدا نموده
باز چون آن صورتها را برهم زنند و در هم کوبند همان طلای خالص گردد و هیچ یعنی و صورتی
در میان نماند و جیو چون صفا یافت از خواهشها باز ماند آخر همان جیو برهم
یافت در مرتبهٔ کمال رسید در رنگ تودهٔ گل که کلال چون آن را بعمل در آورده و بر
چرخ نهاده کوزه سازد کل مرتبه کمال یابد و جیو او بعد از رسیدن بمرتبهٔ کمال
شود دریافت غیر و غیریت را گذاشت و محو ذات برهم گردید بوحدت اصلی خود
رسید از شمار دوئی باز ماند محض سرور شادی که لازم ذات برهم است گشت
او را چه صفت دیدن و چه دیده شدن نماند و در آن مرتبه آرام گرفت و آن
ادراک که پیشتر بعد از رسیدن بمرتبه برهم خلاصهٔ روشنی ماه چارده و سرور
و صفا گردیده و تمام چون شعلهٔ چراغ در حالت بی‌دود رنگی باد شد با مانند

ابری

ابری را بعد از بار بدبکا بسیار در کمال آرام و قرار بود گفت که هیچ غرش و برق
در و نبود و او را از صفای درونهٔ انجات دست دل او را با وجود آن که او بر زمین
نشسته می بود سیر دیوها و روحانیان و کاملان را بر افلاک واقع میشد میدید
بر آمدن و رفتن بر ایشان اطلاع میافت لیکن در نظر او ایشان اعتباری
نداشتند ایشان را بلند تر و خورد تر از خود خیال نمیکرد و نظر سوی ذات هم
بسته بسوی بزرگیا دگری از فرشته ها و دیوها و سیدها نگاه نمیکرد اگر کسی گوید که
از دیوها و روحانیان و سیدها هیچکس بزرگ نباشد چرا ایشان بنظر در نمی آورد جواب
آن است که آنها را صفت چون ملک نباشد پس او که چون ملک باشد چرا اینها را اعتبار
نهد ایشان را در نظر او چه قدر و مقدار باشد هنداد دایم در دهان برهم می بود
گاهی تا چهار ماه از دهان بیرون نمی آید گاهی تا نه شش ماه در دهان
می ماند در آن اثنا تمام سیدها و بدیادهران و گندهربان را اقسام دیوها همه
جمع شدند با زنان خود همراه آنها در پیش او بایستادند و منتظر بر آمدن او از
دهان بماندند چون بعد از شش ماه دهان او بآخر رسید و او در شعور آمد
همه جگتبانان عرض کردند که ای قبله دیوتا همه آرزومند و مشتاق ملازمت
تو آیم و آمده استاده ایم که بنظر عنایت در ما نگری این تحفه های روان

و انواع محافه ها که آورده ایم مدعای ما آن است که حالا سلوک شما تمام شده مرتبه
کمال یافته اند برین تخت و محافه سوار شده عروج بر آسمان نمایند و بعالم بالا خرام فرمایند
که برای ذوق گرفتن و حظ یافتن جای برابر سرگ و عالم بالا یعنی بهشت نیست چون
پیشوای شما تمام شده نوبت حظ گرفتن و حظ یافتن جای برابر جلا و ذوق کردن سبب
بیاید و از بهشت نصیبه خود برگیرند او اگرچه بیشتر بسوی ایشان بدید و تعظیم و حرمت
داشت ایشان نمود و پیرجا گرد اصلا در رو تفاوت پیدا نشد بجانب تخت های
روان و محافه ها و آن چیزهای بهشت که حاضر آورده بودند اصلا نگاه نکرد و گفت
که این چیزها مطلوب است یا مکروه و همچنان مایل بر روای خود بهم با ایشان
گفت مرا که بسوی ذوق گرفتن و بهره برداشتن از بهشت مایل میکنید
و خاطر جوئی مرا خیال کرده اید لطف مینماید حالا خود بجاهای خود بروید هرگاه
مرا میل اینچیزها پیدا شد متوجه شده بهره خواهم برداشت این بگفت و مشغول دهیان
خود گردید دیوتا و سدها چون دیدند که او را اصلا میل بذوق گرفتن بهره
برداشتن نیست هرکدام از انجا بر آمده راه خود پیش گرفتند و رجوع بجاهای
خود نمودند و رفتند او چون مکت شده و بی قید گردیده هرجا سیر میکرد و مکت
و گاهی که دهیان می نمود پنج شش ماه در دهیان خود میماند یک سال و دو سال و دوران

منتویا

مشغولی میگذرانید چون حجب خود را خوب با دهیان برهم واو غالب اوقات
در دهیان خود میبود و حجب او روشن شد بلکه خود را در ذات برهم دید
و تمام عالم را جلوهٔ ظهور خود میدید و در هر چه نظر میکرد خود را میدید بششت مهارکهیشر
گفت ای شری رام اوائل بعد از آن از حجب خود مشغول دهیان برهم داشت
و حجب او در آن مشغولی خالص گردید ذات او در آن وقت روشن شناسان
گردید شری رام گفت ای بششت مهارکهیشر در حقیقت آتمگیان معنی شناخت
حق را از مانند روز روشن و گویا آفتاب عالم آرای روزی از ذات تو
روشنائی دارد برای سوختن و نابود ساختن خس و خاشاک شبههای نادانی
و اگیان مرا توجه تو چون آتش سوزنده است و حجب بر طرف کردن سور
حسرت مرا توجه تو چون روشنائی ماه چارده هستی حالا بمن فرما از شناسان چه
معنی دارد و مرتبه شناسان چیست بششت مهارکهیشر جواب داد که ای شری رام
مقصود از ان از سالک را انجامیست و دیده از هر چه ببیند آنرا فانی و هیچ دانسته
نمود بی بود تصور کند در همه چیز و همه جا یک نور را جلوه گر داند و غیر ذات
حق موجود نداند و نظر او در همه چیز را بی بود و ویران ادراک و دانش آرام
و قرار گیرد در ذات برهم محو گردیده و متعلق هستی مطلق گردیده خود

چون مرده داند و حواس پنجگانه را بیکار بیند در گویایی و شنوایی و غیری تصرف
حق ظاهر نماید بدان که اینحالت را سناسائی گویند تا آن که سالک را این صفت میسر شده باشد
که مانند سنگ نشسته که او دست و پا و سر خود را نجنبد و در کند و تمام حواسش جمع کرده نظر او به هیچ
چیز نیفتد هیچ چیز و هیچ کس موجود نداند و جز یک نور کامل را متصرف مقصود نکند او را این مرتبه
حاصل نگردد ای شیر برادر من را چون حالت سناسائی دست دهد او چون ملک شود
و نشان چون ملک آن است که زیستن و مردن بر وی یکسان شود هیچ تفاوت نداشته
باشد چون حالت او محو مشاهده حق گردد در نظر او غیر ذات بر هم هیچ نماند مرتبه موجهه
یافتن و نایافتن نزد او برابر باشد ای شیر برادر مثل مارکشیران و سالکان و مانند
نابالغ منشیران یعنی واصلان و کاملان در برها و [illegible] و [illegible] و جمیع دیوتا از سبب
اینحالت و این نظر که گفته شد چون ملک گردیده ایم و محو حجاب مطلق [illegible] ای
شیر برادر اولاً که بیشتر مرتبه کمال را یافته و با شناخت حق آرام گرفته در گوشه
خلوت میبود و با یاد حق و نشاندهٔ هستی مطلق اوقات میکذرانید بعد از آن
که مدتها مدید باین نوع زندگانی کرد او را بخاطر رسید که حالا باید که من این تن
ظاهر را بگذارم موجهه را یافته محو بقای حق گردیده بحق باقی باشم او اکنون خود را برین
قرار داده آورده جهت خود را از جمیع جاها که تعلق میگیرد باز داشته و هر چه منفذ را

بسته

بسته باد ها را ضبط کرده چشم ها را نه بسته نه کشاده داشته زبان خود را باید
بر گردانیده بکام چسپانید و دندان دردر داشته خاطر خود را باز داشت برهم
متعلق گردد با حق آرام گرفته و خود را بحالت بیدا کرده و جان خود را از تن
برآورده محو هستی حق گردیده مرتبهٔ وصول یافته از جمیع شعور و خواهشها فانی
گشته مانند صورتی گردید که مصوران بنگارند در آن استغراق مشاهده و محویت
فانی مطلق گردیده بحق باقی شد   باب بیست باز شیرام آغاز کرد ای
شیرام چون جمعیت خاطر و برجا آمدن جهت بسیار کاری بزرگی و امری نادر است
لیکن تدبیر آن آن است که بجان و دل کوشش میباید نمود در آن که از
آرزو ها بگذرد و هوای نفسانی ترک دهد و در دهیان و گیان بکجهتی و یکروئی نهد آن
زمان جمعیت خاطر و آرام جهت میسر گردد ای شیرام مقصود من از حکایت ادالک
دهیتر این بود که از سبب زیادتی حرکت هواس یعنی از بسیاری مشغولی سلوک راه حق
و کثرت دهیان و مراقبه یاد هستی مطلق خاطر و جهت از حرکت نی باز میماند و جمعیت بدست
می آید چون جمعیت خاطر میسر گردد ناچار صاحب سلوک مرتبهٔ کمالات را حاصل مینماید باید دانست
که کسی از واسطهٔ جمعیت خاطر میسر گردد ناچار صاحب سلوک مرتبهٔ کمالات را حاصل مینماید باید دانست
در کسی از حرکت نیز باز ماندن جهت صفت چیدن ملکت را دری باید صفت چیدن ملکت